



نقد فلسفی
الهیات

هوشنگ معین زاده

بشارت

خدا به زادگاهش باز می‌گردد

انتشارات آذرخش

بشارت، خدا به زادگاهش باز می گردد

- نویسنده : هوشنگ معین زاده
- طرح روی جلد : سونا صفائیان
- چاپ اول : فروردین ماه ۱۳۸۴
- چاپ دوم : خرداد! ماه ۱۳۸۴
- انتشارات آذرخش

Houshang Moinzaeh

B. P. 31
92403 Courbevoie-Cedex
FRANCE
Fax : 331 4768 7448
E-mail:moinzadeh@gmail.com
houshang@moinzadeh.com
moinzadeh@gmail.com
www.moinzadeh.com

ISBN=9510881-0-10

فهرست

۷	- تقدیم کتاب
۸	- پیش در آمد
۱۸	فصل اول : پله به پله سوی او!
۱۹	- در آمد
۲۳	- راهبر!
۲۴	- شیطان
۲۸	- آشنائی من با شیطان
۳۳	- جایگاه شیطان!
۳۹	در پی یافتن شیطان!
۴۱	- پی آمد یک اندیشه!!
۴۶	- سرانجام آنکه می گفت : پیغمبر بشو!
۶۶	- جشن و سرور در غربت!
۷۱	فصل دوم : اعتکاف
۷۲	- به سوی غار!
۷۹	- نزول آیات الهی!
۸۶	- من شیطان هستم!
۹۴	فصل سوم : آنسوی سراب
۹۵	- سراب
۹۷	- گشت و گذاری در سراب
۱۰۷	- دروغ ساز بزرگ مکتب تشیع
۱۱۲	- سماع عارفان
۱۱۵	- مجلس رازی
۱۱۶	- مجلس ابن سینا
۱۱۹	- مجلس خیام

- ۱۲۱ - من عقلم!
- ۱۲۷ - خدای زمینی نه آسمانی
- ۱۳۷ **فصل چهارم : جزیره بیداری**
- ۱۳۸ - عقل آخرین پناهگاه ایمان
- ۱۴۶ - اعترافات مومن
- ۱۵۰ - ثمره عقل و حاصل ایمان!
- ۱۶۲ - دیدگاه عقل و تکیه گاه ایمان!
- ۱۶۶ - آنچه در باب خدا گفته اند
- ۱۶۷ - آفرینش
- ۱۷۰ - خلقت انسان
- ۱۷۱ - خدا در تورات
- ۱۷۶ - بازی فلسفی با مفهوم خدا
- ۱۸۲ - فایده دین
- ۱۸۹ - امانت پیر
- ۱۹۱ - انتظار و امید
- ۱۹۵ - بازگشت از سفر رو یائی
- ۱۹۷ **فصل پنجم : بسوی روشنائی!**
- ۱۹۸ - رو در روی پیر
- ۲۰۳ - تعریف خدا
- ۲۰۷ - راه چاره
- ۲۱۳ - فرود خدا
- ۲۲۲ - جایگاه خدا
- ۲۲۴ - دنیای آخرت
- ۲۲۶ - زمزمه های پیر
- ۲۳۱ - تفکرات تنهائی
- ۲۳۲ - من و عنکبوت!
- ۲۴۰ - دایه های مهربانتر از مادر!

- ۲۴۳ فصل ششم : سرآغاز حادثه!
- ۲۴۴ - آنچه دیگران در باره خدا گفته اند
- ۲۴۹ - پیک الهی!
- ۲۵۳ - گفتگو با فرشتگان مقرب
-
- ۲۶۶ فصل هفتم : چهره به چهره رو به رو!
- ۲۶۷ - کاروان رجعت خدا
- ۲۷۴ - چهره به چهره با خدا
- ۲۸۵ - یگانگی نماد عقل و ایمان
- ۲۸۷ - دیدار مجدد پیر دانا
-
- ۲۹۲ - بازگشت

ارمغانی به خسرو اقبال
به پاس خدمات فرهنگی و مطبوعاتی و حمایت
او از اهل قلم و اندیشه و آزادیخواهان ایران

وظیفه هر ایرانی است که در عین پاسداری از فرهنگ و ادب سر زمین کهن سال خود، از کسانی که تلاش می کنند تا بدان غنا و اعتلای بیشتر بخشند قدر دانی کند. اوراق گشوده و ناگشوده تاریخ ایران، از نام بزرگانی که سرزمین اهورائی ما را تا به امروز جاودانه نگهداشته اند سرشار است. نامداران و ناشناسانی که در عرصه های گوناگون، بویژه در عرصه فرهنگ و ادب ایران کوشیده اند.

هم اینک نیز بسیاری آشکار و پنهان در پاسداری از این فرهنگ می کوشند که بی تردید آقای خسرو اقبال یکی از آنان است.

خسری اقبال از شخصیت های سیاسی و مطبوعاتی کشور ماست که در راه آزادی و سربلندی ایران همیشه گام های بزرگی برداشته است. اگر چه نام او بواسطه انتشار روزنامه های «نبرد» و «ایران ما» که در سالهای بعد از شهریور بیست، سخنگوی آزادیخواهان ایران بود، در تاریخ مطبوعات ایران جاودانه می ماند، با این حال دریغ است که از جایگاه ویژه ای هم که در قلمرو فرهنگ و ادب ایران دارد یاد نکرد.

او از جمله ایرانیانی است که برای به ثمر رسیدن آرمان های انقلاب مشروطیت که آرزوی قلبی همه آزادیخواهان نسل او بود، بسیار کوشیده و همیشه پشتیبان راستین کسانی بود که در این مسیر گام بر می داشتند.

در راستای همین آرمانخواهی، او علاوه بر حمایت از نشریات آزادیخواه برونمرزی و صاحبان قلم و اندیشه با قبول سمت رئیس هیات امناء دانشنامه ایرانیکا، در نخستین ده سال فعالیت این بنیاد فرهنگی قدم های مفید و موثری برداشته است.

او نخستین ایرانی است که با اختصاص دادن سهمی از دارائی خویش برای تداوم انتشار دانشنامه ایرانیکا، الگوئی به دست داد تا ایرانیانی که به فرهنگ سرزمین خود علاقه مند هستند، راه او را دنبال کنند و با حمایت از کسانی که در این راه قدم بر می دارند، در حد توان خود سهمی بر عهده بگیرند، راهی که امروزه بسیاری از ایرانیان با علاقمندی آنرا دنبال می کنند و روز به روز در شناساندن فرهنگ شکوهمند ایران گام های موثری بر می دارند. بی شک ملت ایران به موقع از او و همه کسانی که عاشقانه در راه سربلندی ایران قدم بر داشته اند، قدردانی خواهند کرد.

در این راستا، من نیز به عنوان یکی از شیفتگان فرهنگ و ادب ایران برای اینکه سهمی در این قدردانی داشته باشم، با تقدیم این کتاب به خسرو اقبال سپاس خویش را به این شخصیت معمر فرهنگ دوست کشومان ابراز می دارم. هوشنگ معین زاده پاریس - فروردین ماه ۱۳۸۴

پیش در آمد :

دفتری که در دست دارید، سومین دفتری است که در مبحث خدا تهیه شده است. هفت سال پیش که با «آنسوی سراب» این مبحث را آغاز کردم، به نظر می رسید که این مبحث نیز در یک دفتر، مانند بهشت و دوزخ پایان خواهد یافت. اما بعضی از دوستان صاحب نظر گوشزد کردند که آنچه را که شروع کرده ام باید تکمیل کنم. این تذکرات دوستانه باعث شد که دومین دفتر را با نام «ایا خدا مرده است؟!» آغاز نمایم. این بار پیش از اینکه دیگران تذکری دهند، خود به این نتیجه رسیدم که هنوز کارم به پایان نرسیده است و بیش از اینها باید در باره خدا مطلب نوشت.

با این برداشت سومین دفتر را با فلسفه «انسان خدائی» آغاز کردم، اما وقتی به میانه راه رسیدم، دیدم تا خدا که به باور خداپرستان آسمان نشین است به زمین برنگردد، عرضه کردن چنین فلسفه ای بی نتیجه خواهد بود. از اینرو، آن را بستم و به کنار گذاشتم و دفتر سوم را به موضوع بازگرداندن خدا به زمین اختصاص دادم تا در عین حال، پیشدرآمدی باشد بر فلسفه «انسان خدائی» که در پی آن خواهد آمد.

این دفتر، ضمن اینکه گوشه هائی از دیدگاه و اندیشه های من در باره خداست، در عین حال نگاهی است به زیستگاه او و ضرورت بودنش در زمین و البته منافعی که از آن حاصل بشر خواهد شد.

شاید برای بسیاری این پرسش مطرح باشد که چرا من سه دفتر به مبحث خدا اختصاص داده ام؟

در پاسخ به این پرسشگران باید گفت که مفهوم خدا از آنچنان اهمیتی برخوردار است که می بایستی بیش از اینها به آن پرداخت. تاکنون در ایران و در جهان اسلام، به دور از حیطة نفوذ دین و مذهب کمتر، به این مسأله پرداخته شده است و کمبود آن در اوضاع و احوال کنونی کاملاً مشهود است. در حقیقت، ما نیازمند دهها و صدها کتاب نظیر دفاتر تقدیمی و رساله های معتبرتری به قلم شخصیت های صاحب نظرتر هستیم تا بتوانیم با مفهوم خدا یک آشنائی عقلائی پیدا کنیم و در شناخت او به جایگاهی برسیم که خردمندان ممالک دیگر رسیده اند. این برداشت نادرست نیز که شناخت و تعریف خدا در انحصار کسان

بخصوصی است، بتدریج باید از میان برداشته شود. مفهوم خدا نیز باید مانند همهٔ مسائل مربوط به زندگی انسان با دانش و معرفت امروزی شناسائی شود و از خداپاوران دعوت گردد که بر مبنای شناخت درست، ایمانشان را نسبت به خدا پایه ریزی کنند. مهمتر از همه اینکه باید خدا را از وسیله بودن بیرون کشید و انسان را آزاد گذاشت که هر کسی خدای خود را به تشخیص خود انتخاب کند و بدون واسطه، رابطه خود را با او پی بریزی...

در این راستا، آنچه گفتنی است، اینکه مشکل دیروز و امروز ما، خدا و خدا پرستی نبوده و نیست. ما از گذشته های دور، یعنی چند هزار سال قبل از اسلام، خدا پرست بودیم. از اینرو بودن و نبودن خدا هرگز مشغلهٔ فکری ما ایرانیان نبوده است. ایمان داشتن به خدا نیز نه درد دیروز ما بود و نه مسأله امروز و نه مشکل فردای ماست. مشکل واقعی ما اینست که از قرن های پیش، نسل اندر نسل به ما چنین تلقین و تحمیل کرده اند که :

- خدائی که ما را آفریده است، برای اینکه در این دنیا قرین سعادت و در آن دنیا رستگار گردیم، از ما خواسته است تا از جماعتی که خود را نمایندگان او قلمداد می کنند، پیروی کنیم. به امر و نهی آنها گردن بنهیم. در غیر اینصورت، علاوه بر اینکه در آخرت گرفتار عذاب الیم او خواهیم شد، در این دنیا نیز به جرم کافر و مرتد بودن به مجازات کارگزاران او خواهیم رسید.

آنچه این طایفه دیروز با پدران ما، امروز با خود ما و فردا با فرزندان ما کرده اند و می کنند و خواهند کرد، مشکل اساسی ما در مسألهٔ خداست که باید بطور جدی به آنها بپردازیم.

ممکن است ایمان به خدائی که ظاهراً در آسمان نشسته و ناظر و شاهد اعمال و کردار بندگان خویش است، برای بسیاری مفید باشد. همچنانکه پی بردن به این امر که اصلاً خدائی وجود ندارد، ممکن است خیلی ها را به این وسوسه بیاندازد که بدون ترس و وا همه دست به هر عمل خلاف اخلاق و عرف و عادت بزنند. همهٔ اینها را من هم می دانم. با این همه، فکر می کنم نباید اینگونه مسائل سبب گردد که ما شأن و مرتبت انسانی خود را ندیده بگیریم و اجازه بدهیم طایفهٔ خاصی با هر اسم و عنوانی به بهانهٔ متولی امور خدا هر چه می خواهند بگویند و بکنند، بی آنکه در جائی و به کسی حساب پس بدهند.

خیال نکنید که این جماعت در آخرت دچار عذاب خدا خواهند شد. اگر این جماعت حتی ذره ای باور داشتند که خدائی وجود دارد، هرگز این همه ظلم و ستم نمی کردند. آنها بهتر از هر کس می دانند خدائی که آنها مدعی نمایندگی اش هستند، اصلاً وجود ندارد. به همین علت هم هر عملی که به سودشان باشد، بدون هیچ ترس و وا همه انجام می دهند و از کسی هم باکی ندارند. دیگر اینکه می خواهیم به آنهایی که باور دارند که بودن یک خدا در تحمل ناملازمات زندگی شان به آنان کمک می کند و یا دردی از دردهای بیشمارشان را درمان می نماید، بگوییم :

خدائی که می شود به او ایمان داشت، آن خدائی نیست که اسباب و ابزار دست جماعتی شود. خدائی هم که آلت دست، مشتی آدم دروغگو و فری بکار باشد، خدا نیست. مهمتر از همه اینکه چنین خدائی نمی تواند دردی از دردهای بشر را درمان کند، چرا باید بی جهت او را حلال مشکلات خود بپنداریم؟ چرا باید به خاطر رنج های طبیعی زندگی که به راحتی می توان به همت خود و هم نوعان خویش برطرف کنیم، به خدا متوسل شویم؟ بدتر اینکه چرا باید دست به دامان جماعتی شویم که بی تردید کمترین ارتباطی با خدا ندارند.

اگر می خواهیم که حتماً خدائی داشته باشیم، نخست باید ویژگیهای این خدا را بشناسیم، بعد او را در مقام و منزلتی که شایسته اوست بشناسیم و سپس، در صورت لزوم به پرستش او بنشینیم.

شاید جماعتی بگویند : آنهایی که امروز بنام خدا حکم می رانند و امر و نهی می کنند، نمایندگان خدا نیستند. از این جماعت می پرسیم :

اگر اینها نمایندگان خدا نیستند، پس چه کسانی نمایندگان خدا هستند؟ مگر ما، دین و مذهب و ایمانمان را توسط همین ها که آنها را مراجع تقلید، مجتهد جامع الشرایط، فقیه عالی قدر، آیت الله، حجه الاسلام، ثقه الاسلام، آخوند و روضه خوان یا کشیش و موبد و خاخام می دانیم، راه نمی بریم؟ مگر همین ها دین و مذهب را برای ما تعریف نمی کنند و راهنمای شریعت ما نیستند؟ مگر ما حق اشتراک دین داری و خدا پرستی خود را به آنها نمی پردازیم؟

اگر خدا وسیله ای شده است تا طایفه ای با توسل به نام او مردم را به دنبال خود بکشانند. چرا ما با روشنگری و گفتن حقایق این وسیله را از دست آنها خارج

نسازیم؟ اگر چنین کرد یم به کجا ضرر می زند؟ منافع چه کسانی لطمه می خورد؟ چه ایرادی به خدا پرستی خدا پرستان وارد می سازد؟

واقعیت اینست که این نمایندگان بی رسالت از جانب خدا، به علت نا آگاهی مردم، دهها و صدها دروغ به خدا بسته و به خورد مردم داده اند تا بتوانند راحت تر شیره جان آنها را بمکند. به همین علت هم تا به امروز به کسی، حتی اندیشمندان خردمند اجازه ورود به تاریخخانه دین و مذهب را نداده و نمی دهند. امروز که این نماد تاریخ اندیشی هزاران ساله تاریخ، بار دیگر با همان ابزار و وسائل گذشته فجایع دیرینه خود را از سر گرفته است، دیگر جای تأمل نیست. نشستن و دست دعا به سوی آسمان بلند کردن و به همان خدائی که این جماعت مشروعیت خود را از او می گیرند، پناه بردن، عین حماقت است. باید دست به کار شد و اگر لازم شد زمین و زمان را به هم دوخت تا خدا را شناسائی کرد و سپس تکلیف انسان ها را با او و عمله و اگره اش بر روی زمین روشن ساخت.

این وظیفه و تکلیف انسان های خردمند و با فضیلت است تا راه تاریکی را که این جماعت در مسیر زندگی انسان ها گسترده اند روشن سازند. بی توجه بودن به این مسائل، مسئولیت را از گردن خود برداشتن و عامه مردم را که امیدشان به خردمندان جامعه خود است نا امید کردن، خیانت به خود، به فرزندان خود، به نسل های آینده و بویژه به انسانیت است.

وظیفه فرزندگان هر جامعه اینست که راه درست را به مردم نشان دهند. به بهانه اینکه بحث و فحص در باره خدا، ایمان مردم را سست می کند، یا ورود به این گونه مباحث، دخالت در باور و اعتقاد مردم است، یا نباید دین و مذهب مردم را خدشه دار کرد، همه در واقع برای فرار از وظیفه و گریز از مسئولیتی است که بر عهده نخبگان جامعه است.

این هاست که مردم و همه کسانی که ایمان به خدا را از الزامات زندگی روحانی خود می شمارند باید بدانند. هر کسی می تواند هر کسی یا هر چیزی را بپرستد. اما، اگر تحت لوای خدا پرستی مردم را به پرستش این و آن بخوانند، این نقض غرض است. لازم است که به مردم گفته شود که آنها به چه راه نادرستی کشیده شده اند.

گفتن حقایق، خدشه دار کردن ایمان مردم نیست. البته داشتن ایمان برای عامه مردم و بخصوص آنهایی که از دانش و معرفت محرومند شاید تا حدودی

ضروری باشد. اما به گمراهی کشیدن مردم و سوء استفاده از باور صادقانه آنها خلاف انسانیت و مروت است.

در این مورد، بحث ما، بی شباهت به همان بحثی نیست که پیغمبر اسلام با عمو و عموزادگان خود داشت. آنها نیز به پیغمبر اسلام می گفتند :

- بگذار مردم به دین پدران خود باشند. مردم ما به بت پرستی و شرک عادت دارند و از آن خشنودند. در ضمن به پیغمبر اسلام که از طایفه خود آنها بود، حالی می کردند که اگر مردم دست از دین پدران خود بردارند، رونق کسب و کار قبیله قریش که متولیان بتکده کعبه هستند از میان می رود.

آنها می که امروز با شنیدن حقایقی در باره معرکه آخوندها، دانسته یا نا دانسته و اسلام! و مسلمانان! و اشریعتا! می کنند، ایمان و اعتقادات مردم را دستاویز قرار می دهند، در حقیقت نقش ابوجهل ها و ابوسفیان ها را بازی می کنند و نمی خواهند لطمه ای به کسب و کار آخوندها بخورد که به نحوی به خود آنها نیز مربوط می شود. و گرنه، خدا و پیغمبر و قرآن و دین و مذهب بهانه ای بیش نیست. طبیعی است که برای ایمان داشتن به خدا، ابتداء باید او را شناخت. دیروز پیغمبر اسلام، خدا را مانند زرتشت و موسی و عیسی و مانی و مزدک و دیگران، آنچنان که خود شناخته بود به قوم عرب معرفی می کرد و آنها را به پرستش او فرا می خواند.

امروز هم که بشر از دانش و معرفت پیشرفته ای برخوردار است، هر کسی می تواند خود خدا را بشناسد، یا از طریق آنها می که با تکیه بر داده های علمی عصر حاضر، در مورد مفهوم خدا تحقیق کرده اند، بشناخت خدا برسد و طبعاً در شناخت خدای خود تجدید نظر بکند.

آنان که علاقمندند، حتماً خدائی داشته باشند تا وقت و بی وقت دست به دامان او بشوند. باید بدانند که خدا چیست؟ کیست؟ کجاست؟ چه می تواند بکند؟ چه نمی تواند بکند؟

مردم باید بدانند که تکلیفشان در مقابل خدا چیست و این تکلیف را به چه صورتی باید اداء کنند. مردم باید حداقل این واقعیت را بدانند که برای پرستش خدا نیازی به واسطه و رابطه ندارند. تا آنجا که حتی خود پیغمبران نیز جز ابلاغ احکام خدا، وظیفه و مسئولیتی نداشتند. اینها همه نص صریح قرآن است. اگر یک مسلمان به خدا و پیغمبر و قرآن عقیده دارد، باید خود این نکات را از آیه های

قرآن و یا از گفته های پیغمبر اسلام بیرون بکشد و بداند که برای خدا پرستی محتاج هیچکس حتی پیغمبران نیست، چه برسد به مشتی آخوند و کشیش و خاخام....

هر که می خواهد، حتماً، خدائی داشته باشد، حتی اگر می خواهد حتماً، مسلمان باشد، ایرادی بر او وارد نیست، ولی چنین شخصی می تواند بدون واسطه، از خود قرآن که اساس دین اسلام است، پایه های ایمانش را به خدا بریزد و با درک و فهم و تشخیص خود، راه خدا شناسی و خدا پرستی را بر مبنای عقل و خرد و دانش خود پیدا کند.

در مسائل عبادی نیز، اگر لازم باشد، می باید از شیخ اجل، سعدی شیراز تبعیت کند. کسی که هشتصد سال پیش، پس از طی دوران طلبگی در حوزه های شیراز و تحصیل در نظامیه بغداد و سپس سیر و سیاحت در بلاد اسلامی و دیدن اوضاع و احوال نابسامان مسلمانان و نمود مالی خلیفه اسلام در نهایت به این نتیجه رسید که :

عبادت بجز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجاده و دلوق نیست

یعنی خدمت به هم نوع، سرچشمه و اساس دین و مذهب و ایمان و اعتقاد به خداوندست.

آنچه در این مقدمه ذکر شد چکیده مباحثی است که در این دفتر آمده است. تا آنجائی که مقدور بود، سعی کرده ام در بررسی های خود، از جاده حقیقت دور نشوم، تحت تاثیر هیچ نوع حب و بغض و کینه ای قرار نگیرم. امیدم اینست که مطالب این دفتر، راهگشائی باشد برای آنهایی که در جستجوی حقیقت هستند. پنجره ای باشد برای جوانانی که با افکار و اندیشه های تازه خود می باید راهنما و گره گشای نسل های آینده ایران باشند.

دنباله مقدمه

این مقدمه را با گنجاندن بخشی از کتاب «گمراهان» نوشته مهندس مهدی بازرگان پایان می‌دهم. علت این انتخاب، آنست که نامبرده شرح مفصلی در باره تفتیش عقاید قرون وسطای اروپا و عملکرد کلیسا و کشیشان مسیحی داده که از قلم او آنهم در سال ۱۳۶۲ یعنی حدود سه سال بعد از انقلاب اسلامی که خود او از هیزم بیاران معرکه بود، بسیار قابل توجه و عبرت آموز است.

کتاب گمراهان مرا به یاد مقاله خانم هما ناطق در کیهان لندن انداخت. این بانوی پژوهشگر با شهامت و شجاعت از شرکت و سهمی که در انقلاب ایران داشته ابراز ندامت و پشیمانی کرد و با جملات صریح خود همه را به تحسین شجاعت خود واداشت.

آقای بازرگان، بر خلاف خانم هما ناطق، بی آنکه از کار خود اظهار ندامت کند، با گشودن باب انکیزیسیون و رفتار کلیسا و کشیشان با مردم، در واقع، خواسته است که شباهت حکومت آخوندی را به حکومت کلیسای قرون وسطی نشان دهد. اما معلوم نیست که چرا، دست از سر آیه های قرآن و روایات جعلی ائمه اطهار بر نداشته و آنها را نیز چاشنی استدلال های خود کرده است.

از عجایب روزگار اینکه، این «رطب خورده»، در همان فرانسه و در دانشکده هائی که به همت بزرگ مردانی مانند ویکتور هوگو، بنیاد گذاشته شده، درس خوانده است. او بر خلاف آموخته های خود، نه تنها به پیام امثال ویکتور هوگو و سایر فرزندگان فرهیخته کشور فرانسه توجهی نداشته است، بلکه شخصاً به پا بوس نمادی رفت که دویست سال پیش امثال ویکتور هوگو، کوس رسوائی آنها را به صدا در آورده بودند.

بازرگان تا روزی که رئیس الوزراء حکومت آخوندی بود، تنها هنری که از خود نشان داد، نقل قصه های ملا نصرالدین بود. اما وقتیکه وی را کنار گذاشتند و حتی از آخوند بی سر و پائی چون خلخالی پس گردنی خورد، یادش آمد که ویکتور هوگو در باره حاکمیت کلیسا و کشیشان چه گفته بوده است. او، به نقش خود و اطرافیانش در به حکومت رساندن آخوندها اشاره ای نمی کند، ولی در مذمت کلیسا و کشیشان قلم می فرساید و فراموش می کند به حکومتی اشاره کند که در کنار گوش او، دهها بار بیشتر از پاپ ها و کشیش های قرون وسطی، به مردم ایران ظلم و ستم و جفا روا داشته اند...

آنچه در زیر می خوانید، در صفحه ۱۲۶ کتاب گمراهان به قلم بازرگان آمده و ما آنرا بدون هیچ شرح و تفسیری عیناً نقل می کنیم.

بازرگان می نویسد :

«برای درک روحیه ای که بر محیط روشنفکر و معتقد اروپا سایه انداخته بوده است، بطور نمونه شرحی را (که ظاهراً بعضی از استادان دانشگاه تهران در آبانماه ۱۳۶۱ برای ستاد انقلاب فرهنگی ایران فرستاده بودند و برای نگارنده هنوز سند و اصالت آن روشن نیست) در اینجا نقل به اختصار می نمایم و این اظهارات غیر از مجلات کاریکاتوری و افکار علیه کلیسا و کشیشها است که هنوز هم وجود دارد، یا احزاب معتبر که رسماً **anticlerical**، یعنی ضد آخوند هستند. در آن نامه اختصاراً و عیناً چنین آمده بود» :

- «ویکتور هوگو، شاعر و نویسنده نامدار فرانسوی... در آثار فراوان و متنوع او روح مبارزه با کهنه پرستی... به خوبی نمایان است... در موقعی که ویکتور هوگو نماینده مجلس فرانسه بود از طرف دولت لایحه ای... پیشنهاد می شود که در عمل دست انجمن های دینی را در کار تعلیم و تربیت باز میگذارد. هوگو به مخالفت با این لایحه برمی خزد و جنبه های ارتجاعی رهبران مذهب کاتولیک را آشکار می کند. از جمله چنین می گوید : .. به عقیده من در امر تعلیم و تربیت کمال مطلوب این است که مجانی و اجباری باشد، اجباری در مرحله ابتدائی و مجانی در همه درجات... باید درهای علم به روی همه کس باز باشد. هر جا مزرعه است، هر جا آدم هست، همانجا باید کتاب هم باشد، هیچ دهقانی بی دبستان، و هیچ شهروندی بی دبیرستان و هیچ مرکز مهمی نباید بدون دانشکده باشد... دست دولت باید پایه نردبان معرفت را در تاریکی جهل عامه محکم نصب کند و آنها را به روشنائی علم عروج دهد... آنچه می خواهیم این است که عرض کردم... ولی این قانون را که برای ما آورده اند، نمی خواهیم. چرا؟ برای آنکه قانون، حربه و آلت است... و جان کلام هم اینجاست که این آلت به دست چه اشخاصی به کار می افتد. آقایان متوجه باشید که این حربه به دست فرقه کاتولیک می افتد و من از

آن دست می ترسم و می خواهم این حربه شکسته شود. پس، این لایحه را رد می کنم. سپس هوگو خطاب به عمال کلیسا می گوید :

این قانون، قانون شماسست و من به شما اطمینان ندارم. تعلیم دادن، ساختمان کردن است و من از آنچه شما میسازید، بیم دارم... این قانون نقاب بر چهره دارد. چیزی میگوید اما کار دیگر میکند. آزادی میگوید، اما بندگی میدهد، این رسم دیرین شماسست که زنجیر به گردن میگذارید و میگوئید آزادی است! عذاب میکنید و میگوئید عفو عمومی است! ... شما آفت و انگل دینید! سپس هوگو مظلالم کلیسا را یاد میکند و میگوید، جمعیت شما بود که «پرینلی» را به چوب بست، برای آنکه گفته بود ستاره ها به زمین نمی افتند. «هاروی» را آزار کرد برای آنکه جریان خون را در بدن اثبات کرده بود و «گالیه» را که گفته بود زمین به دور خورشید می چرخد به زندان انداخت... و هر کس قانون هیئت آسمانی را کشف میکرد گناهکارش می دانست. «پاسکال» را بنام دین و «مون تنی» را بنام اخلاق و «مولیر» را بنام این هر دو تکفیر کرد. دیرگاهی است که دلها از شما آزرده و با شما مخالف است... تربیت شدگان خود را نشان بدهید. یکی از پروردگان شما ایتالیا و یکی دیگر اسپانیاست. شما که چندین قرن است دو ملت پر استعداد را در دست گرفتید و در مدارس (مکتب) خود پروردید، آنها را به چه روزی انداختید؟...

اسپانیا بجای همه نعمتها، محکمه تفتیش عقاید برقرار کرده و آن محکمه تفتیش عقاید که پنج میلیون نفوس محترم را در آتش سوزانید یا در زندان خفه کرد، همان محکمه ای که مُردگان را به عنوان کفر و الحاد از گور به در آورده و سوزانید، همان محکمه ای که هر کس را تکفیر میکرد، اولاد او و نوادگان او را هم معلون و مطرود میساخت و فقط فرزندان را معاف میداشت که از پدران خود به محکمه سعایت کنند! کانونی را که ایتالیا مینامند خاموش کردید و کشور معظمی را که اسپانیا میخوانند ویران ساختید و آن دو ملت بزرگ را به خاک سیاه نشانید، فرانسه را چه میخواهید بکنید؟... من از کسانی هستم که برای این کشور حق و عدالت میخواهم و رشد دائمی، نه حقارت. قدرت میخواهم نه بندگی. بزرگی میخواهم نه کوچکی. هستی میخواهم نه نیستی.

شما نمی خواهید اینکار را بکنید. شما می خواهید فرانسه را متوقف کنید.

فکر انسان را متحجر سازید. شما مقتضیات زمان را نمی بینید.

در عصر ترقیات و اکتشافات و اختراعات و نهضت ها، شما توقف و سکون می خواهید... شرافت و عقل و فکر و ترقی آینده را پایمال می کنید... شما می خواهید بایستید. شما نوع بشر را می خواهید از حرکت باز دارید... «(۱)

*

امیدوارم خوانندگان بعد از خواندن این بخش از کتاب گمراهان، چند دقیقه به آن فکر کنند و سپس به داوری بنشینند و میان مدعیان روشنفکری ما با روشنفکران غرب، مقایسه ای نمایند تا دریابند که چرا ما ایرانیان چنین سرنوشتی پیدا کرده ایم.

پاریس فروردین ۱۳۸۴ - هوشنگ معین زاده

(۱) - نقطه چین ها به همین شکل در کتاب گمراهان آمده که برای حفظ امانت، عیناً نقل شده است، بی آنکه از مفاهیم آنها اطلاعی داشته باشیم. ترجمه خطابه ویکتور هو گو نیز به همان شکلی که در کتاب گمراهان آمده نقل شده و در آشفتگی آن ما نقش و گناهی نداشته ایم.

فصل اول

پله به پله سوی او

-۱-

در آمد

دوست من خضر پیغمبر، در آخرین دیدارمان، وقتی فهمید که برخلاف انتظار او، من در پی شناخت حقیقت خدا هستم، پیش از سوار شدن به گردونه آتشی که برای بردن او به آسمان آمده بود، گفت :

- حقیقت را باید در «آنسوی سراب» جستجو کرد، برگرد و برو به «آنسوی سراب».

درست می گفت، زیرا زمانی که من در «سراب» بودم، خدائی را می دیدم که پیغمبران به ما عرضه کرده بودند، با باور به تعریف آنها، من این خدا را دیدم، با او به گفتگو نشستیم، با هم شرابخواری کردیم و زمان درازی با هم دوست بودیم. به همین علت نیز، وقتی پس از دیدارهای مکرر، یک مرتبه ارتباط خود را با من قطع کرد، من هم مانند پیغمبر اسلام که مدتی نزول آیات الهی بر او به تعویق افتاده بود، مشوش و نگران شدم. در آن دوران، غیبت او مرا چنان به اضطراب انداخت که نزدیک بود کارم به جنون بکشد، تا اینکه پا از سرابی که زندگی ام در آن می گذشت بیرون گذاشتم. در «آنسوی سراب» بود که من صدای پر مهر، اما عتاب آمیز خدای واقعی را از درون خود شنیدم. آنجا بود که او خود را چنانکه هست آشکار ساخت و مرا با بخشی از حقیقت خویش آشنا کرد.

افسوس! وقتی من واقعیت او را بازگو کردم و به آگاهی خلاق رساندم، جز افرادی بسیار معدود حرف مرا باور نکردند و اکثر کسانی که پیام او را خواندند، نپذیرفتند که آن پیام، پیام خدا بود.

با اینکه بی توجهی مردم به پیام خدا، آزرده ام نموده بود، اما خیلی زود توانستم از احساس آزرده‌گی آزاد شوم، چون با اندکی تعمق و پی‌جوئی، آگاه شدم که هیچ وقت و در هیچ کجا مردم حرف خدا را به آسانی نپذیرفته‌اند، مگر نه اینکه به روایت ادیان توحیدی، خدا بیش از یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی مبعوث کرده بود! مگر نه اینکه مردم حرف این پیغمبران و انبیاء را که حامل پیام خدا بودند به سادگی نپذیرفته بودند! بخصوص اینکه به مرور زمان نیز فهمیدم، حقیقت چیزی نیست که همه مردم به سادگی آنرا بفهمند و بپذیرند، ضمن اینکه آنچه را من از حقیقت خدا دریافته و مطرح کرده بودم، همه حقیقت او نبود و نمی‌توانست باشد. باور من هم مثل بعضی‌ها اینست که حتی خود خدا هم همه حقیقت را نمی‌داند، اگر هم حقیقت، خود خدا باشد، به گفته قداما؛ خود او نیز به خود آگاه نیست، چه برسد به آنهایی که ادعای شناخت او را دارند.

وقتی «خدای خوب» من، خود را به صورتی که به - خود - آگاه بود، برایم تعریف کرد، زمانی بود که من در «آنسوی سراب» بودم. در آنجا دیگر او را نمی‌دیدم. به عبارت دیگر، وقتی من خدا را درست نمی‌شناختم، در «سراب» می‌دیدم که پیغمبران به عنوان حقیقت به ما نشان داده بودند. اما وقتی که پا به «آنسوی سراب» نهادم، فهمیدم که خدا دیدنی نیست و دیگر هم او را ندیدم.

ممکن است بعضی‌ها بگویند، خدائی را که من می‌دیدم، خدا نبوده است. در حالیکه چنین نیست، خدائی که من می‌دیدم، همان خدائی بود که در کتب آسمانی او را تعریف کرده‌اند و به همین علت نیز دیدنی بود. به گونه‌ای که ابراهیم و یعقوب و موسی با او دیدار و گفتگو کرده و عیسی و محمد بی آنکه چنین سعادت داشته باشند، ادعاهای آنان را تأیید کرده‌اند. اما وقتی او، حقیقت خویش را تعریف کرد و چگونگی خدا بودنش را شرح داد، زمانی بود که دیگر دیدنی نبود و نمی‌شد او را دید.

زمانی که او از دید من غایب شد، پریشانه‌حالی من نیز شروع شد، تا اینکه خدای واقعی به کمک آمد و مرا از سرگردانی نجات داد. با این تفاوت که این بار فقط او را در خویشتن خویش می‌شنیدم، ولی نمی‌دیدم.

در آن زمان بود که من به وجود خدا در وجودم ایمان پیدا کردم. بخصوص وقتی که شنیدم اخناتون تنها فرعون یکتاپرست مصر نیز مانند من بر این باور بود که «در وجود هر انسانی یک خدا وجود دارد».

بسیاری نیز معتقدند، من بی جهت اینطور کنجاوی می کنم و به دنبال چیزی می گردم که پیدا کردن و نکردنش اهمیتی ندارد. می گویند، دنبال حقیقت خدا یا خود حقیقت گشتن، کار بیهوده و عبثی است و من بی سبب مشکل آفرینی می کنم. به عقیده آنها، روشن شدن اینکه خدا هست یا نیست؟ یا حقیقت چیست و کجاست؟ مشکل امروزی بشر نیست. آنها می گویند :

درست است که بعضی ها دوست دارند حتماً خدائی داشته باشند، بی آنکه برایشان مطرح باشد که این خدا چگونه است، چیست، کیست، چرا هست. آنچه برای این خدا خواهان مهم است، اینست که موجودی بنام خدا وجود داشته باشد تا آنها بتوانند او را بپرستند. جایگاهی داشته باشد که بشود به زیارتش بروند. مناسبی انجام دهند، نذری بدهند، امیدی ببندند و با خیال خوش و آسوده در رویای برآورده شدن حاجات خود به انتظار بنشینند.

اما، دلیل اینکه چرا من به دنبال خدا افتاده ام و اینطور شب و روز خدا خدا می کنم. اینست که می خواهم همزمان با شناخت او، به آنهایی که با نام خدا به مردم ظلم و ستم و جفا می کنند، بگویم :

- این «خدا» خودتان هستید! خدائی که شما پرستش او را به مردم تحمیل می کنید، وجود ندارد. آن خدائی هم که وجود دارد، نه تنها ربطی به شما ندارد، بلکه نیازمند داشتن نمایندگانی نظیر شما نیست. بنابراین، روشن است که گرفتاری من بر خلاف باور خیلی ها تنها بودن و نبودن خدا نیست، بلکه فاش کردن دروغ جماعتی است که به بهانه نام خدا زندگی را بر انسان ها تباه کرده اند. وقتی خضر پیغمبر توصیه کرد که برای پی بردن به حقیقت به «آنسوی سراب» بروم، با اشتیاق از او خواستم که در این سفر نیز راهبری مرا بر عهده بگیرد، اما او با تأسف گفت :

- نمی تواند راهبر من به «آنسوی سراب» باشد، دلیل او این بود که برای پیمودن این راه پر رمز و راز، نیاز به راهبری دارم که مقامی والاتر از پیغمبران داشته باشد و افزود :

هدایت زائرین به «آنسوی سراب» در حد پیغمبران نیست، راهبر بلند مرتبه تری باید تا در این راه سالک را به مقصد برساند.

به نظر او، پیغمبران مروج و مبلغ «سراب» اند که سرزمین ایمان و اعتقادات تعبیدی است. باور او این بود که با راهبری ایمان پروران نمی توان به جایگاه خرد و پایگاه عقل و جولانگاه اندیشه آزاد رفت. وقتی پرسیدم، راهبری که بتواند مرا به «آنسوی سراب» هدایت کند، کیست و کجاست؟

خندید و گفت: «جوینده یابنده است» و رفت.

بعد از رفتن خضر پیغمبر، من ماندم و دنیائی از فکر و خیال که مدام به سرم می آمد و می رفت. شهباز خیالم از نو به پرواز در آمد.

این پرنده بلند پرواز، از این کوی به آن کوی می پرید و از این منزل به آن منزل گذر می کرد، با هر نفسی از تن خسته ام برون می شد و با نفسی دیگر به تن خسته ترم باز می گشت. بیرون از من اوج می گرفت و تا گذشته های دور و آینده های دورتر پرواز می کرد، وقتی هم به خانه خویش باز می گشت، هنوز نیاسوده از نو بال و پر می زد، به درد و رنجی گرانم می انداخت تا مجدداً به پرواز در آید.

شماقت نکنید که چرا او را محصور و در قفس تن محبوس نمی کردم. او «هد هد» من بود. همانند هدهدی که خبر بلقیس ملکه افسانه ای سبا را به سلیمان، پیغمبر قوم یهود می برد و گزارش شوکت و جلال سلطنت سلیمان را به گوش ملکه مغرور می رساند. هدهدی که آن ملکه زیبا رو را به بارگاه سلیمان کشید و حجره ای در کاخ افسانه ای سلیمان در اورشلیم نصیبش گرداند.

اما، هدهد من به دنبال زیبا رویان و در پی ثروت و مکتب نبود. او به هر کوی و برزن، هر شهر و دیاری سر می کشید و به دنبال یافتن کوره راهی به سوی حقیقت بود. شگفت آن که او در همه پروازهایش مرغ اندیشه ام را نیز به دنبال خود می برد، آن دو مانند کبوتران جفتی بودند که همراه هم پرواز می کردند، هر کجا شهباز خیال می رفت مرغ اندیشه ام نیز او را همراهی می کرد. جایی که پرنده اندیشه ام قدرت و طاقت پرواز نداشت، شهباز خیال با نشان دادن دانه های حقیقت به او شوق پرواز و هوس اوج گرفتن می داد.

من شاهد بلند پروازی های دو پرنده ای بودم که لحظه ای آرام نداشتند، در این میان من بودم و دنیائی از هیجانان ناشی از روشنائی که این پرندگان

حقیقت جو، دم به دم با خود، به دل تنگ و تاریک، ولی تشنهٔ من، دلی که تشنهٔ روشنائی بود به ارمغان می آوردند.

راهبر

توصیه های خضر پیغمبر برای انتخاب راهبر، مرا بر آن داشت که به دنبال آنانی بگردم که مقام و منزلت والائی داشته باشند.

کارم سخت و در عین حال ساده بود، زیرا می دانستم که در مسائل مربوط به خدا، در بالاترین مقام فرشتگان قرار دارند. در میان این طایفه نیز مهمترین نقش را فرشتگان مقرب درگاه الهی مانند، اسرافیل و میکائیل و جبرائیل و عزرائیل و غیره برعهده دارند.

اسرافیل کارش دمیدن در صور است. میکائیل مسئول تدارکات و رسیدگی به دفتر و دستک رزق و روزی است. جبرائیل شغل شریفش پیام آوردن است و عزرائیل وظیفه ای جز گرفتن جان انسان ندارد.

دیگر فرشتگان نیز هریک شغل و وظیفه ای بر اساس شأن و مرتبت خود دارند. مانند رضوان، کلید دار بهشت، مالک دوزخ، فرشتگان کرام الکاتبین، نکیر و منکر و غیره که هیچ یک از آنها به نظر نمی رسد که شایستهٔ راهبری انسان فضولی مانند من باشند.

در این میان آنکه باقی می ماند، عزرائیل و به قول پیغمبر اسلام شیطان است،

شیطان

شیطان در عالم خلقت و در مسائل مربوط به خدا، برخلاف سایر فرشتگان مقرب، وظیفه و مسئولیتی برعهده اش گذاشته نشده است. البته این خبر از پیغمبر اسلام به ما رسیده و اینکه تا چه اندازه صحت دارد، الله اعلم.

باید اعتراف کنم که من بی آنکه هیچ نوع آشنائی خاص یا بده و بستانی با شیطان داشته باشم، از این فرشته خوشم می آید و از شیفتگان راه و روش و مکتب و مسلک او هستم. چون او هم مثل من اهل «بله بله» گفتن نبوده و نیست. من با اینکه در طول عمر پر حادثه خود صدها و هزاران بار بر شیطان لعنت فرستاده ام، اما در دلم همیشه او را تمجید و تحسین کرده ام. لعنت فرستادن هایم نیز بر این اساس بود که روضه خوان ها بالای منبر، من و امثال مرا وامی داشتند به شیطان لعنت بفرستیم، وگرنه خود من هیچ دلیلی برای لعن و نفرین به او نداشتم. اصولاً دلیلی هم نمی دیدم که بخواهم او را لعنت کنم.

برخلاف عقیده پیغمبر اسلام، نظر من اینست که ایشان با مطرح کردن تمرد شیطان در مقابل امر خدا، نه تنها ارزش و اعتباری به خدای خود نداده است، بلکه با گشودن این باب، خدای خود را از اوج جلال و جبروتش پائین کشیده و در مقابل مخلوقاتش او را خدائی درمانده، عاجز و بی تدبیر جلوگر ساخته است. در عوض به شیطان، جاه و جلال و جبروتی بخشیده که تا به امروز نیز زبانزد خاص و عام است، مهمتر از همه اینکه عکس العمل عاجزانه و بی تدبیری خدا در برابر شیطان، انسان ها را به این وسوسه انداخته تا آنها هم هر وقت لازم دیدند، در مقابل خدای خود سر به تمرد و سرکشی بردارند، زیرا اولین رگه های شک و تردید نسبت به توانمندی خدا، با خواندن قصه نافرمانی شیطان در دل هر انسانی که اندکی عقل و خرد داشته و تا حدودی صاحب فهم و شعور باشد ایجاد می شود. وقتی مشغول بررسی موقعیت فرشتگان مقرب خدا بودم. یادم آمد که در سفر خود به گورستان خدایان، در آسمان اول که آدم، پدر «توراتی - قرآنی» خود را دیدم و در گفتگوی مفصلی که با او داشتم به من گفت :

-«خدا خالق جسم ما و شیطان خالق عقل ما بود. شیطان بود که به ما

معرفت آموخت و چشم و گوش ما را باز کرد».

در آن موقع، من توجه چندانی به گفته های «آدم» نکردم، اما امروز که یاد حرف او می افتم، می بینم حرف او چقدر پر معنا بود. به عبارت دیگر تعمقی در صحبت های «آدم» که هم خدا را و هم شیطان را به چشم دیده بود، دریچه ای

به رویم گشود که از نو به بررسی این دو مفهوم، یعنی «خدا و شیطان» پردازم. بویژه اینکه به نظر من تنها کسی که ممکن است شایستگی راهبری مرا به «آنسوی سراب» داشته باشد باید یکی از این دو، یعنی خدا یا شیطان است.

با اینکه دیدگاه من با قصه خلقت همخوانی ندارد. اما برای اینکه خوانندگان دچار حیرت نگردند، سعی می‌کنم پله به پله آنها را به سوی حقیقتی که برای من مکشوف شده ببرم. به این منظور، ناچارم خلقت عالم و آدم را به همان شکلی که در تورات آمده و قرآن با تغییراتی آنرا اقتباس کرده، به عنوان فرض قضیه قبول کنم تا به اصل ماجرا برسم.

می‌گویند: خدا خالق عالم و آدم و همه موجودات است، این را هم می‌دانیم که در مورد خلقت، در تورات، سخنی از فرشتگان درگاه الهی به میان نیامده است. بر عکس در قرآن از فرشتگانی یاد شده که در روز ششم به فرمان الهی می‌بایست به «آدم» سجده کنند. بنابراین، باید بپذیریم که این فرشتگان می‌بایستی قبل از خلقت عالم و آدم خلق شده باشند، چون در شش روز «معروف» خلقت، نه در تورات و نه در قرآن سخنی از خلقت آنها نرفته است.

آنچه مسلم است، خلقت فرشتگان، بخصوص فرشتگان مقرب به صورت «لحظه‌ای» انجام نگرفته است. آنها هم مانند مراحل مختلف خلقت، می‌باید در چند مرحله خلق شده باشند. با توجه به خصوصیتی که این فرشتگان دارند، می‌بایستی خداوندگار عالم مانند خلقت «آدم» مدت‌ها در باره خلقت آنها اندیشه و برنامه ریزی کرده باش. از طرف دیگر، می‌باید خلقت آنها نیز به ترتیب یا از رده‌های بالاتر به پائین تر و یا از پائین تر به بالا تر صورت گرفته باشد. یعنی اینکه میان خلقت اسرافیل با خلقت فلان فرشته بیکاره که نشسته و کاری جز تسبیح گفتن خدا ندارد، بایستی فرقی داشته باشد و نیز خلقت جبرائیل با فرشتگان مامور عذاب در جهنم همزمان و با خصوصیات متشابهی انجام نشده باشد. عزرائیل با میلیاردها فرشته کرام الکاتبین نبایستی همزمان و به یک شکل و شمایل خلق شده باشند. اگر این فرضیه متکی بر منطق و خرد را بپذیریم، بایستی این مطلب را نیز بپذیریم که میان فرشتگان، حتی فرشتگان مقرب الهی هم تفاوت‌هایی وجود دارد.

اگر من خدا بودم، بی شک نخست فرشتگان مقرب خود را می‌آفریدم که می‌خواستند شبانه روز با آنها محشور باشم. سپس به ترتیب حرفه و مسئولیت،

سایر فرشتگان را می آفریدم. همانطور که می دانیم، خداوند بعد از خلق انسان، مهر و محبت فراوانی به این مخلوق خود نشان داده و حتی او را خلیفه، یعنی جانشین خود در زمین قرار داده است. یقیناً در مورد خلق فرشتگان نیز چنین مرحمتی نسبت به اولین فرشته ای که آفریده است می بایستی داشته باشد و او را نسبت به فرشتگانی که بعداً خلق کرده ارج بیشتری بنهد.

اگر با دقت کار و وظیفه فرشتگان را در نظر بگیریم، شاید بتوانیم به تقرب هریک از آنها پی ببریم. البته این کار چندان ساده نیست، بویژه اینکه ما نمی دانیم کدام یک از مشاغلی که بر عهده فرشتگان مقرب نهاده شده از اهمیت بیشتری برخوردار است.

با اینکه پیغمبر اسلام وظایف و مشاغل فرشتگان را یک به یک برای ما شرح داده، اما معلوم نیست به چه علت در باره شیطان حرفی نزده و شغل و وظیفه او را از ما پنهان نگه داشته است!

پرسیدنی است: پس شغل و وظیفه شیطان که از زمره فرشتگان مقرب محسوب می شد، چه بوده است؟ کاری به تمرد و نافرمانی او نداریم. در آن باره بعدها سخن خواهیم گفت. اما چطور شده که همه فرشتگان، چه آنهایی که مقرب درگاه هستند و چه فرشتگانی که مثل مور و ملخ اینجا و آنجا پراکنده می باشند، هریک شغلی و هر کدام وظیفه ای بر عهده دارند، اما شیطان که از مقربان درگاه بوده، هیچ نوع وظیفه ای بر عهده اش نگذاشته اند؟

آیا «تمرد» کردن «نافرمانی» نمودن، علیه خدا، وظیفه و مسئولیت او بوده؟ آیا منحرف کردن مخلوقات خدا از «راه راست» وظیفه خاص او به شمار می رود؟ این مسائل برای هیچکس حتی پیغمبر اسلام، روشن نبوده و انسان با تمام سادگی خود در می ماند و از خود می پرسد: اگر برای شیطان کار و وظیفه ای محول نشده بود، پس خدا به چه منظور چنین موجود عجیب و غریبی را خلق کرده است؟ ضمن اینکه با تعمقی در منش و تأملی در واکنش او در برابر خدا، ثابت می کند که مقام و منزلت او از سایر فرشتگان مقرب در گاه الهی بالاتر بوده است. به همین علت هم بعضی از فلاسفه ما که به این گونه مقولات پرداخته اند، به دلیل اینکه نمی توانستند دانسته های خود را به صراحت بیان کنند با زبان فلسفی، مسأله را اینطور عنوان کرده اند که:

«غرض از عقل اول، همان شیطان است که از عقل کل صادر شده است»، یعنی اگر خدا را عقل کل تصور کنیم، عقل اول که از آن صادر شده، باید همان شیطان باشد. بخصوص اینکه حوزه عقل و خرد که از چون و چرا آغاز می‌گردد، از خصوصیات خاص این فرشته است.

به همین دلیل هم، بعضی اوقات تصور می‌کنم که نکند شیطان قائم مقام خدا باشد! چرا که نه؟! خدای عز و جل با مقام و منزلتی که دارد، چرا نباید قائم مقامی داشته باشد؟! چرا این قائم مقامی برعهده عزازیل فرشته، یعنی (شیطان) نباشد؟

اتفاقاً وقتی به سرنوشت قائم مقام ولی فقیه دوران خود ما هم دقت می‌کنیم، می‌بینیم که سرنوشت او هم درست شبیه سرنوشت شیطان است. او نیز مانند شیطان مقرب درگاه بود. او نیز مانند شیطان چون و چرا و نا فرمانی کرد. او نیز مانند شیطان از بارگاه ولی فقیه طرد شد.

او نیز مانند شیطان متهم به منحرف کردن امت اسلامی شد. اگر اندکی با دقت به موضوع توجه کنیم می‌بینیم که وضع خدا و شیطان با وضع ولی فقیه و قائم مقام او کاملاً شبیه است. به نظر من، بعید نیست که حضرت شیطان هم قائم مقام خدا بود.

او نیز با دیدن ندانم کاری‌های خدا، کارش مثل قائم مقام ولی فقیه به چون و چرائی و به زبان ساده تر به فضولی کشیده شد و همین فضولی‌ها سبب شد که از مقام و منصب قائم مقامی معزول گردد.

این حرف، حرف چندان بی‌ربطی نیست. اگر احیاناً پیغمبر اسلام متوجه این قضیه نشده است، دلیلی ندارد که ما هم متوجه آن نشویم. بخصوص اینکه نمونه زنده آنرا در همین سال‌ها به چشم خود دیدیم.

آشنائی با شیطان

من هم مثل اغلب ایرانیان با نام شیطان از زمان کودکی آشنائی پیدا

کرده ام. بیاد دارم، اولین باری که نام این فرشته را شنیدم، هفت یا هشت ساله بودم، در آن روزگار ما در تبریز زندگی می‌کردیم، شهری که سرمای زمستانش را فقط گرمای کرسی تحمل پذیر می‌کرد و اکثر خانه‌ها دست کم یک کرسی داشتند.

در آن دوران، مادر من دوستی داشت بسیار زیبا. با پوست سفید، موهای بور و چشمان آبی. این بانو در سنین بیست و پنج سالگی آنچنان دلربا بود که حتی من کودک را مفتون خود کرده بودم.

من از همان دوران کودکی مثل امروز، همیشه زیبا پسند بودم. هر چیز زیبا، بویژه زنان زیبارو را دوست می‌داشتم و تحسین می‌کردم و از نگاه کردنشان لذت می‌بردم. به همین علت هم وقتی این بانو به خانه ما می‌آمد، حتی برای بازی از خانه بیرون نمی‌رفتم و در عالم کودکی چنان محو تماشای او می‌شدم که حد و حصری نداشت. من نام شیطان را اولین بار از زبان این بانو شنیدم و حکایتش چنین بود:

روزی در بحبوحه زمستان، این بانو به منزل ما آمد و به سبب سرمای شدید، زیر کرسی نشست. من هم که از آمدن او غرق شادی شده بودم و در عین حال از سرما رنج می‌بردم، در کنار او به زیر کرسی خزیدم. قد من کوتاهتر از آن بود که نشسته بتوانم او را با بلندی پایه‌های کرسی تماشا کنم. از اینرو، بعد از دقایقی به علت محرومیت از دیدن او، زیر کرسی دراز کشیدم و در همین هنگام پای من به پای او خورد.

اگر چه او پایش را کنار کشد، اما من که از همان تماس کوتاه پایم با پای گرم و نرم و لطیف او غرق لذت شده بودم، از نو پای خود را به پای او چسباندم. این بار برخلاف بار اول عکس العمل نشان نداد و اجازه داد که پای من روی ساق پایش قرار بگیرد. اما لحظاتی بعد بار دیگر با کنار کشیدن پای خود، مرا از این لذت شیرین محروم کرد.

دقایقی در کار خود به فکر فرو رفتم، از یک طرف ترسی ناخودآگاه وجودم را فرا گرفته بود و از طرف دیگر هوس کودکانه و لذتی که از این تماس کوتاه برده بودم، به جسارتم می‌افزود. تا اینکه میل و هوس به ترس غالب آمد و از نو و برای بار سوم و این بار به آرامی پای برهنه خود را به ساق پای او چسباندم. منتظر بودم مانند دو بار قبلی پای خود را کنار بکشد. اما او این کار را نکرد و گذاشت که من

با پای خود آرام آرام ساق پای او را نوازش کنم. ترسم فرو ریخته و از اینکه واکنش منفی از او نمی دیدم به جراتم نیز افزوده شده بود. از اینرو، لحظه ای پای خود را کنار کشیدم و دقایقی بعد از نو و این بار با حالت آشنا به لمس کردن پای او افتادم و عجیب بود که این بار ساق پای او را هم آشنا یافتم. از اینکه دیگر با هیچ نوع ممانعتی رو به رو نبودم، بی نهایت خوشحال شدم.

وقتی که به حد کافی از این تماس ها لذت بردم و او نیز اجازه داد که من هر طور که می خواستم با پای خود ساق پایش را نوازش دهم. بی اختیار به هوس افتادم که به جای پا با دست خود ساق پای او را لمس کنم. به این منظور تماس پای خود را برای لحظاتی قطع کردم و به فکر آخر و عاقبت کاری که به صد انجامش بودم افتادم. باز ترس به وجودم سرازیر شد، اما میل و هوس نیز در درونم غوغا می کرد. تا اینکه بالاخره هر چه بادا بادی گفتم و با دلهره و در حالی که دستم بشدت می لرزید، آرام آنرا روی ساق پای او گذاشتم. لرزشی که در ساق پای او احساس کردم، نشان دهنده این بود که او انتظار چنین گستاخی را از من نداشت. لحظاتی کوتاه گوشت ساق پای او منقبض و سخت شد. اما خیلی زود، نرمی و لطافت خود را بازیافت و من با انگشتان کوچک خود که همچنان می لرزیدند، با دنیائی از لذت مشغول نوازش ساق پای او شدم.

در همین موقع مادرم که روبه روی این بانو و غافل از هیجانات او و پسرش زیر کرسی نشسته بود، برای انجام کاری بر خاست و از اطاق خارج شد. با بیرون رفتن مادرم، بانوی زیبا لحاف کرسی را که من از سر شرم و حیا روی سرم کشیده بودم، کنار زد و با لبخنده ای شیرین و ملیح و با لحنی بسیار لطیف و دلنشین گفت :

– «ای شیطون!»

این اولین بار بود که کسی مرا شیطون می نامید. اگر چه آنروز من معنی و مفهوم شیطون را نمی دانستم و حتی نمی فهمیدم که چرا شیطون هستم، ولی از اینکه این بانو چنین لقبی را با خنده ای شیرین و با لحنی دلنشین به من داد، بسیار خوشحال شدم. از آنروز به بعد، من کلمه شیطون را به عنوان عزیزترین لقب در دل و جانم جا دادم. آنچنانکه هنوز هم هر وقت یاد آن لحظه شیرین و این کلمه دلنشین می افتم، دل پیر شده ام، غرق لذت می شود و با یاد کودکی و کودکی کردن هایم همه غم و غصه هایم یکسره فراموش می شود.

من اینگونه با نام شیطان آشنا شدم، هیچ وقت هم از اینکه مرا شیطان بنامند دلگیر نبودم و نیستم.

در آن نخستین بار که لقب شیطان به من داده شد، زن جوان و زیبا، کمترین کراهتی در لفظش مشهود نبود. او با لبخندی شیرین و با لحنی دلنشین این نام را بر زبان آورد که تا به امروز من نام شیطان را به آن شیرینی از زبان هیچکسی نشینده ام. بعدها که بزرگ شدم، مدت‌ها با خود فکر می‌کردم تا بفهمم آیا در لحن این زن حالت سرزنش نیز وجود داشت یا نه؟

در آن روز و روزهای بسیاری بعد از آن، به این ماجرای شیرین دوران زندگی‌م فکر کردم و بالاخره نیز به این نتیجه رسیدم که او نه تنها از عمل من ناخشنود به نظر نمی‌رسید، بلکه احساس شادمانی نیز می‌کرد. من این احساس را با یادآوری چهره بشاش او به خاطر دارم.

مدت‌ها پرسش من از خود، این بود که چرا او به من نگفت که مرتکب گناه شده‌ام؟ تا اینکه به این پاسخ رسیدم که کار من در نظر آن زن نه گناه بود و نه زشت. او با اینکه یک زن بود و به گفتهٔ شریعت اسلام ناقص العقل، خوب می‌فهمید که من به صرف ارتکاب گناه دست به این کار نزده بودم.

در آنروز، من معنی گناه را نمی‌دانستم، از احکام شرع که حرام و حلال را تعیین می‌کند آگاه نبودم. نمی‌دانستم که به یک زن شوهردار حتی نگاه کردن گناه است. به عبارت دیگر من اصلاً با گناه چه به صورت شرعی آن و چه به شکل عرفی اش آشنائی نداشتم. چیزی که مرا وادار به آن عمل کرد میل باطنی و احساس لذتی بود که از آن می‌بردم. برعکس من، آن زن در سن و سالی بود که هم به معنی شرعی گناه آشنا بود و هم معنی عرفی آنرا می‌دانست، پس، او چرا مرا به گناهکاری و مجرم بودن متهم نکرد؟

بعد‌ها که بزرگتر شدم، شنیدم که ایرانیان از همان نخستین روزگاران حمله اعراب به ایران که به دنبالش قرآن به دستشان افتاد، وقتی به ماجرای شیطان و خدا آگاه شدند، آنرا به سُخره گرفتند و هرگز هم آنرا چنانکه در قرآن آمده است باور نکردند، بخصوص نسبت به شیطان احساس ناخوش آیندی که دیگر مسلمانان به او داشتند، در میانشان رواج پیدا نکرد.

نافرمانی شیطان در مقابل خالق عالم به نظر انسان ایرانی بیشتر به طنز شباهت داشت تا یک واقعیت. طرز رفتار شیطان این تداعی را در انسان بوجود می‌

آورد که این فرشته نه تنها فرمان خدا را بر نمی تابد، بلکه او را دست هم می اندازد و به قول قدما با او مزاح می کند. به همین علت هم می بینیم که عرفای بزرگ ما نه تنها شیطان را لعن و نفرین نمی کنند، بلکه به شیوه های مختلف او را می ستایند و از او دفاع می کنند. نمونه های این ستایش را ما در آثار برجستگان تصوف می یابیم، مانند حسن بصری، سهل بن عبدالله تستری، جنید بغدادی، ابوالحسن نوری، ذوالنون مصری، بایزید بسطامی و دیگران که اوج این ستایشگران را در «طواسین» مجموعه ای از شعر و نثر حلاج می یابیم.

احمد غزالی نیز در رساله سوانح خود، از عشق ابلیس به خدا سخن می گوید. وقتی هم نوبت به عین القضاة همدانی شاگردش می رسد، در تمهیدات و در مکتوبات خود فصلی را به دفاع از ابلیس اختصاص می دهد، بی شک عین القضاة را باید از مفسیرین بی همتای دفاع از ابلیس به شمار آورد.

در ادبیات فارسی نیز دفاع از ابلیس جایگاه ویژه ای دارد که یکی از زیباترین نمونه آن غزلی است در دیوان سنائی غزنوی، او از زبان شیطان، رابطه این فرشته را با خدا با این ابیات آغاز می کند :

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود
 سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود.
 بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
 عرش مجید جاه مرا آستانه بود
 در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
 آدم میان حلقه آن دام دانسه بود
 می خواست تا نشانه لعنت کند مرا
 کرد آنچه خواست، آدم خاکی بهانه بود

مسلمانان آنچه در باره مطرود بودن شیطان شنیده اند، همان مطالبی است که پیغمبر اسلام در کتاب خود نقل کرده است. اما، من شکاک که به دلایل متعددی اعتقاد خود را به حرف و حدیث پیغمبران از دست داده ام، برای پی بردن به واقعیت ماجرای سجده، از منبع دست اول، یعنی «آدم» پرس و جو کردم، پاسخ «آدم» به تفصیل در دفتر «آیا خدا مرده است؟!»، نقل شده است.

شیطان در ادیان دیگر توحیدی مقام و منزلت روشنی ندارد، در دین یهود واژه شیطان معرب کلمه ساتن و معنی آن سد یا مانع یا ضد است. طبق نظر اکثر محققین و پژوهشگران تا قبل از اسارت قوم یهود در بابل، این قوم اصولاً با مفهوم فرشته یا ملک آشنائی نداشتند. پس از آزادی از آن اسارت این مفاهیم وارد دین یهود شد. به همین علت است که در اغفال «آدم و حوا» در بهشت عدن، آمده است که مار موجب گمراهی و نافرمانی آدم و حوا می گردد نه شیطان.

در این دین از شیطان به عنوان «هَدَد»، یعنی دشمن نیز یاد می شود، در کتاب تواریخ ایام به صراحت از شیطان نام برده می شود که دشمن یهوه است. اما در کتاب ایوب نقش شیطان، دشمنی با انسان است، دشمن خدا محسوب نمی شود، ولی تلاش می نماید که انسان را منحرف کند. به عبارت دیگر شیطان گاهی نماینده و کارگزار خداست و گاهی مدعی العموم و دشمن انسان...

در دین مسیح، شیطان درست همان نقشی را بازی می کند که اهریمن در نزد آئین زرتشت بر عهده داشت. یعنی همانطور که اهریمن سعی می کند زرتشت را اغفال و پادشاهی زمین را به او بدهد، شیطان نیز بنا به نوشته نویسندگان اناجیل، چنین پیشنهادی به عیسی می کند.

پیغمبر اسلام تنها پیامبر سامی است که به شرح ماجرای شیطان در روز ششم آفرینش پرداخته است. به نظر می رسد که دلیل توجه او به این فرشته را باید در تأثیر ادیان آریائی در افکار و اندیشه های او جستجو کرد. بخصوص تأثیر اشخاصی مانند سلمان فارسی که خود زمانی از پیروان دین مانی و گویا از شیفتگان آئین مزدک بوده است.

در سه آئین بزرگ ایرانی، زرتشتی، زروانی و مانوی سخن از مفهوم اهریمن رفته است که بیشتر ایرانیان با این مفهوم آشنا هستند.

در آئین اولیه زرتشتی مفهوم اهریمن به عنوان منش اهریمنی مطرح می گردد. آئین زرتشتی موخر که ساسانیان آنرا به عنوان دین حکومتی برگزیده بودند، مسأله ای جداگانه است و حکایت دیگری دارد.

در آئین زروان مفهوم اهریمن به گونه ملموس تری مطرح می گردد. در جهان بینی زروانی آمده است که زمان بیکران هزار سال قربانی داد تا صاحب فرزندی گردد. وقتی زایش او به درازا کشیده شد «شک و تردید» به دلش راه یافت و در اثر همین «شک و تردید»، اهریمن در وجود او پیدا شد و.....

سخن بر سر «شک و تردید» است که در وجود «زمان بیکران» پیدا شده بود. یعنی «اهریمن نیز ثمره و حاصل شک و تردید است». همین شک و تردید در زمان سجده کردن به صورت دیگری در جهان بینی اسلام به چشم می خورد. آنجا که شیطان در مقابل خدا به چون و چرا می پردازد و می گوید:

«انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین»، یعنی من از او بهترم چون من از آتش خلق شده ام و او از خاک.

مانی نیز که یک پیامبر فیلسوف بود، به اهریمن زرتشتی و زروانی که در اولی به عنوان منش و در دومی به عنوان فرزند نا خلف قلمداد شده است، جایگاهی والا و مقامی بس عظیم داد. مانی اهریمن را در جایگاه خدای تاریکی نشانده. ابتکاری که به نظر بعضی از اهل نظر برآورده او بود. در جهان بینی آئین مانی است که می گوید :

«چنانکه حضور خدائی برای عالم هستی مورد نیاز باشد، می باید به دو خدائی معتقد شد نه به یک خدائی. چرا که نیکی و بدی، روشنائی و تاریکی نمی توانند از مصدریک خدای واحد و متعالی صادر شوند».

جایگاه شیطان!

قبل از اینکه جایگاه شیطان را شرح دهیم، لازم است برای روشن شدن ماهیت شیطان به چند نکته دیگر درباره این فرشته اشاره کنیم.

غیر از سجده نکردن که اولین حرکت عقلانی شیطان محسوب می شود که هر انسان خردمند با انصافی عمل او را تأیید می کند. دومین عمل او بنا به گفته اسلام فریب دادن «حوا» و در پی آن «آدم» است.

نگاهی به چگونگی این فریب و تعمقی در علل آن، روشن می کند که قصد شیطان این بوده که آدم و حوا صاحب معرفت بشوند و تعبداً امری را نپذیرند.

پرسش اینست که آیا داشتن معرفت نکوهیده است یا پسندیده؟ آیا درک کردن و فهمیدن، کار مذمومی است یا ستوده؟ آیا شیطان آدم و حوا را به کار ناپسند و ناستوده ای واداشته بود یا برعکس؟

نکته ای که در داستان معروف «فریب تاریخی» جلب توجه می کند، اینست که خدا، آدم و حوا را از خوردن درخت «معرفت» منع کرده بود، چرا؟ آیا خدا می خواست که این دو موجودی که قرار بود خلیفه او در زمین باشند، نادان و جاهل و بدون معرفت بمانند؟ آیا خدا می خواست انسان نیز مانند حیوانات فقط با غریزه حیوانی زندگی کند و صاحب عقل و شعور و معرفت نگردد؟ اینکه ادیان و مذاهب در تمام دورانی که اقتدار داشتند، مانع کسب دانش و معرفت پیروانشان می شدند، آیا به پیروی از خواست و اراده خدایشان نبوده است؟

اینها و دهها پرسش نظیر آن وجود دارد که پاسخ به آنها می تواند روشنگر این واقعیت باشد که کار شیطان نه تنها نادرست نبوده، بلکه باعث و بانی تمام موفقیت هائی است که بشر در طول حیات خود کسب کرده است. به عبارت دیگر راهنمائی خردمندانه شیطان در خوردن میوه درخت ممنوعه معرفت، سبب همه پیشرفت های بشری بوده که به غلط آنرا فریب نام نهاده اند.

موضوع جالب توجه دیگر اینست که وقتی خدا آگاه می شود که آدم و حوا از میوه درخت معرفت خورده و صاحب معرفت شده اند، با خشم و غضب آن دو را از بهشت طرد می کند. استدلال او این بود که آنها با دارا شدن معرفت، اگر در بهشت بمانند، از درخت «حیات» نیز خواهند خورد و در نتیجه مثل او (خدا) از دو ویژگی «معرفت» و «جاودانگی» برخوردار خواهند شد و ممکن است با داشتن این دو صفت ادعای خدائی بکنند.

به نظر من، واکنش شدید خدا در مقابل معرفت یافتن آدم و حوا، نشان دهنده اینست که عمل شیطان درست و کار خدا نادرست بوده است.

در جدال لفظی بین خدا و شیطان، شیطان علناً و بدون رودربایستی به خدا می گوید که در سر راه فرزندان آدم قرار خواهد گرفت و نخواهد گذاشت که آنها از او پیروی کنند! با تعمقی در هشدار شیطان و عکس العمل خدا، دو موضوع برایمان روشن می شود: نخست اینکه شیطان بر خلاف نظر خدا که می خواست آدم و حوا در تاریکی و بی معرفتی باقی بمانند، مصمم بود، آن دو را به روشنائی رهنمود و با معرفت آشنا گرداند. دیگر اینکه چون شیطان را خوب می شناخت و می دانست که این فرشته مقتدر و شجاع، تهدید تو خالی نمی کند، پس چرا به اندیشه ممانعت از او نیفتاد و مانع کار او نشد؟ آیا خدا قادر به ممانعت

از کار شیطان نبود؟ یا اینکه سعی کرد، ولی موفق نشد؟ که هر دو حالت نشانگر توانمندی بیشتر شیطان و ناتوانی و ضعف خداست.

اگر از مسأله خدا و شیطان بیرون بیائیم و رابطه این فرشته با پیغمبران و دخالت های عقلانی او در امر نبوت را بررسی کنیم، می بینیم که هریک از اقدامات این فرشته برای خود حکمتی داشته است. مثلاً اگر در مورد دخالت شیطان در آیات الهی که به پیغمبر اسلام نازل می شد دقت کنیم، خردمندی او را به روشنی در می یابیم :

زمانی که کار پیغمبر اسلام در امر نبوت به بن بست رسیده بود و مردم مکه و در راس آنها قبیله قریش زیر بار نبوت او نمی رفتند، شیطان با تلقین آیات «غرانیق» به کمک او آمد و گره کور نبوت او را گشود. معدود کسانی که مسلمان شده و به گرد محمد جمع آمده بودند، از این واقعه خوشحال شدند تا جائی که خبر به مسلمانانی که به حبشه مهاجرت نموده بودند رسید و آنها نیز به مکه بازگشتند.

اگر پافشاری بعضی از اصحاب خاص محمد که شدیداً با قریشیان مخالف بودند و به آیه های «غرانیق» یعنی آیه های ۱۹ و ۲۰ سوره نجم و اعتراض می کردند نبود. اگر یهود و نصار نبوت محمد را با سجده کردن او به بت های کعبه دستاویز برگشت او به آئین بت پرستی پدرانش قرار نمی دادند. اگر محمد آیه های غرانیق را با آیه های ۳۷ تا ۶۷ سوره اسری نسخ نمی کرد و آیه های ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ سوره نجم را جانشین آنها نمی نمود. و اگر با آیه های ۵۲ و ۵۳ سوره حج پای دخالت شیطان را به معركة پیغمبران دیگر نمی کشید. هرگز دچار مشکلات بعدی نمی شد. یعنی، به یثرب هجرت نمی کرد و به دام قبایل دزد و غارتگر و آدمکش قبیله های اوس و خزرج نمی افتاد.

اسلام محمد در مکه به صورت یک دین پاک و ارزنده و روحانی بود. اما وقتی به مدینه کوچ کرد، آلوده به ماجراهائی شد که جز لطمه زدن به این دین حاصلی نداشت.

ممکن است گفته شود که اگر پیغمبر اسلام به یثرب نرفته بود، دین اسلام پا نمی گرفت و رونق و اعتبار پیدا نمی کرد، اعراب به اسلام نمی گرویدند، به دنبال آن اسلام به خارج از عربستان سرایت نمی کرد و اینهمه مسلمان در دنیا پیدا نمی شد.

پاسخ، اینست که چه سودی حاصل بشریت شد از این که بت پرستان و مشرکین عربستان به دین اسلام در آمدند؟! اسلامی که در مدینه نضج گرفت، دینی نبود که پیغمبر آن در مکه مردم را بدان دعوت می کرد.

اگر اسلامی را که در مدینه پا گرفت با اسلامی که محمد در مکه آنرا تبلیغ می کرد، مقایسه کنیم، می بینیم که اسلام نضج گرفته در مدینه، نه اینکه افتخار آمیز نبوده، بلکه هزار و یک عیب و ایراد بر آن وارد است.

اسلام را در مدینه شمشیر زنان، غارتگران و آدمکشان قبایل اوس و خزرج به کرسی نشاندهند، نه موعظه های ارشادگرانه پیغمبر اسلام و نه آیات منزل الهی. اسلام و سیر موفقیت آن در مدینه و سپس خارج از عربستان، از جنبه الهی و روحانی و معنوی به معنای خاص یک دین آسمانی برخوردار نبود.

پیروان پیغمبر اسلام در عربستان با غزوات و کاروان زنی به اقتدار رسیدند و اسلام را در میان عرب ها اشاعه داده و تحکیم بخشیدند. در خارج از عربستان نیز شمشیر زنان و نیزه اندازانی که به طمع غارت و چپاول ملت های دیگر به دور محور اسلام گرد آمده بودند، این دین را به ملت های دیگر تحمیل کردند.

اگر محمد آیات «غرائق» را که از منشاء عقل و درایت او سرچشمه گرفته بود، نسخ نمی کرد و آنها را به بهانه شیطانی بودن کنار نمی گذاشت، یا اینکه به رهنمودهای شیطان همانگونه که دانسته یا نادانسته در قرآن در مقام مظهر عقل قرار داده است، عمل می کرد و به عهد و پیمانی که با قریشیان بسته بود، پای بند می ماند، آئین او به صورت طبیعی راه خود را می پیمود. بی آنکه میلیون ها انسان به خاک و خون کشیده شوند، میلیون ها زن و بچه ملت های دیگر در بازار های برده فروشی، مانند حیوانات به معرض خرید و فروش گذاشته شوند.

با توضیحاتی که در باره شیطان دادیم، اگر سؤال شود که جایگاه شیطان

کجاست، می گوئیم :

هر کجا که سخن از خدا و دین و مذهب او و احکام و امر و نهی های او مطرح باشد، شیطان نیز حضور دارد. به عبارت دیگر، شیطان همانطور که در روز آفرینش انسان با تمرد خود، آفرینش خدا را به سخره گرفت تا به امروز که بنا به روایت تورات شناسان حدود شش هزار سال از آن تاریخ می گذرد، نه تنها خود سر تمکین به خدا فرود نیاورده، بلکه فرزندان همان «آدم» کذائی را نیز به همراه

خود کشانده است. به نحوی که اکثر انسان ها، بخصوص خردمندان، پیرو او بودند و هستند تا خدا.

لازم به ذکر است که بر خلاف گفته پیغمبر اسلام، هیچ قرینه ای وجود ندارد که شیطان کسی را فریب داده باشد. برعکس، شواهد متعددی در دست است که او با دلسوزی به حال انسان به او توصیه می کند که در مسائل مربوط به خود، تأمل و تعمق نماید. نا دانسته و با ایمان کور و از روی تعبد امری را نپذیرد، چنین توصیه ای را نمی توان فریب دادن انگاشت و شیطان را متهم به گمراه کردن انسان نمود.

شیطان همچون آموزگاری خود را مسئول و موظف می داند به کسانی که برای شناخت و معرفت به او متوسل می شوند، بدون هیچ نوع پرده پوشی و دروغ گوئی و ریا کاری واقعیت ها را بازگو کند. حوزه فعالیت او، مقولات عقلانی است که خود به خود در برابر مسائل ایمانی که بر منقولات و مسموعات تکیه دارند قرار می گیرد.

شیطان بر خلاف توصیه ادیان می کوشد انسان را به بهره برداری از عقل و خرد خود وادارد، به همین سبب است که ارباب دیانت کسانی را که از عقل خود پیروی می کنند، مومن نمی شمارند و آنها را پیروان شیطان قلمداد می نمایند، بی آنکه اشاره ای به رابطه عقل و شیطان بکنند

باور گروه کثیری از مردم این است که خدا در درون هر انسانی وجود دارد، هریک از ادیان نیز این مسأله را به اشکال مختلف مطرح کرده اند. چنانکه دین اسلام می گوید: «خدا از رگ گردن به شما نزدیکتر است». در مقابل حضور خدا در انسان و یا نزدیکی خدا به انسان که می باید آنها را با ایمان بپذیریم، جوهر عقل را داریم که در هر انسانی وجود دارد و همیشه هم رو در روی ایمان قرار دارد.

اگر بخواهیم از داستان خدا و شیطان و در گیری آنها نتیجه ای بگیریم، می باید بگوئیم که تمام دعواها بر سر جدال عقل و ایمان است. یعنی دعوی میان باور به موهومات دینی و یقین به مقولات عقلی.

اگر شیطان را فرمانروای عقل و خدا را حاکم ایمان در نظر بگیریم، جایگاه این دو مشخص می شود. زیرا همانطور که دعوی خدا و شیطان در اولین روز خلقت انسان آغاز شد، دعوی عقل و ایمان نیز از روزی که نوع بشر از نوع حیوان جدائی گرفت به وجود آمد.

برای روشن تر شدن جایگاه خدا و شیطان، با تعمقی در جدال و کشمکش آنها در روز خلقت «آدم» به این نتیجه می‌رسیم که در آن روز کذائی دعوا بر سر «چرا؟» بود.

«چرا؟» سوالی است از سر تعقل و جهت پی بردن به حقیقت. خود خدا از شیطان می‌پرسد: «چرا» به آدم سجده نکردی؟ «چرا» به فرمان من سر تمکین فرود نیاوردی؟ شیطان دلیل سجده نکردنش را باز گو می‌کند، اما خدا، بی آنکه حجتی برای رد نظر شیطان داشته باشد می‌گوید:

– «تو از رانده شدگان هستی!»

«چرا» کلمه است که به انسانیت انسان معنا می‌دهد و انسان حیوان گونه را به مرحله انسانیت می‌رساند. وقتی که نوع خاصی از حیوان به روی دو پا ایستاد و سپس به تکلم در آمد، چندان فرقی با نوع حیوانی خود نداشت. این حیوان وقتی پا به مرحله انسانی نهاد که کلمه «چرا» را که ظهور مرحله تعقل در او بود آغاز کرد.

شگفتی بزرگ کلمه «چرا» در این است که خود «خدا» هم در پاسخ همین سؤال «چرا» پیدا شده است، به همین علت است که حیوانات که با کلمه «چرا» آشنائی ندارند، خدا هم ندارند، خدا فقط متعلق به انسان است، انسانی که می‌خواهد بداند «چرا» به وجود آمده و چه چیزی یا چه کسی باعث حضور او در صحنه حیات شده است؟ و.....

هر آئینی و هر فردی که بخواهد انسان را از «چرا» گفتن محروم یا دور سازد، می‌خواهد انسان را به مرحله حیوانی اش برگرداند، انسانیت فقط خوردن و خوابیدن و تولید مثل کردن نیست. انسان حیوان نیست که صبحگاهان او را به چرا ببرند و شبانگاه به آخورش برگردانند. اگر انسانیت به مرحله کنونی رسیده است، به علت کنجکاوی و در پی یافتن پاسخ چراهائی بوده که در مسیر زندگی او پیدا می‌شدند. و بایستی به این انسان اجاز داد که به «چرا» گوئی خود همچنان ادامه دهد.

ادیان تا آنجائی که اوراق تاریخشان نشان می‌دهد، هیچ وقت با پرسش «چرا» سر سازگاری نداشته‌اند. و همانطور که شیطان را به خاطر چرا از درگاه خدایشان طرد کرده و او را مطرود جلوه داده‌اند، هر انسانی را که گفته چرا؟ به اشکال

مختلف مطرود و منکوب و معدوم کرده اند، زیرا ارباب دیانت نیز مانند خدا از طرح چون و چرا واهمه دارند و اینگونه انسان ها را بر نمی تابند....

در پی یافتن شیطان

با آگاهی از این واقعیت که «سراب» وادی تصورات واهی و باورهای کاذب و «آنسوی سراب»، سرزمین روشن حقایق است، و با آشنائی و شناخت شیطان و اینکه این فرشته با عقل و خرد انسان پیوندی ناگسستنی دارد، به این نتیجه رسیدم که بهترین و شایسته ترین عنصری که بتواند راهنما و راهبر من به «آنسوی سراب» باشد، شیطان است.

با انتخاب شیطان به عنوان راهبر به این فکر افتادم که چگونه و از چه راهی می توان به او دسترسی پیدا کرد. انتخاب شیطان قدم اول بود. قدم بعدی و مهمتر پیدا کردن وی و جلب رضایت او بود.

روزها و شب ها می گذشت و من در این اندیشه بودم که از چه راهی و به چه وسیله ای می توانم به شیطان دسترسی پیدا کنم. همه راههایی را که ممکن بود مرا به او برساند، بررسی کردم. همه احتمالات را در نظر آوردم. اما دستم به جایی بند نشد تا اینکه یاد دوستی افتادم که در زمان تهیه دفتر «آنسوی سراب» با او به مشورت نشسته بودم. دوستی که به من پیشنهاد می کرد که به کوه بروم، در غار بنشینم و چوپانی بکنم تا او مرا به عنوان پیغمبر به مردم بشناساند.

در آنروزها، من توجهی به پیشنهاد او نکردم، اما وقتی به دنبال شیطان می گشتم، بی اختیار یاد پیشنهاد او افتادم. چرا که در قرآن آمده است که در هنگام نزول آیات الهی توسط جبرائیل به پیغمبر اسلام، گاهی اوقات سر و کله شیطان نیز پیدا می شد و نظراتش را به جای آیات الهی به او القا می کرد. بگونه ای که پیغمبر اسلام میان آیات الهی و آیات شیطانی نمی توانست تفاوت قائل شود. از اینرو به نظرم رسید بهترین وقتی که می توان شیطان را به تور انداخت، همان هنگامی است که خدا مشغول نزول آیات خود به برگزیدگانش می باشد.

با آگاهی از زمان و شرایطی که معمولاً شیطان حضور پیدا میکند، دومین و مهمترین قدمی که بایستی بر می داشتیم، روشن شد. به عبارت دیگر، دانستم کجا و در چه حال و هوایی می شود به شیطان دسترسی پیدا کرد. قدم سوم آن بود که وسائل و شرایط وصول وحی را برای خود فراهم کنم. اینجا بود که به یاد دوستم افتادم که به من پیشنهاد کرده بود که به کوه بروم، در غار بنشینم و چوپانی بکنم.

فکر کردم، اگر من هم بتوانم مانند انبیاء سامی در غاری اعتکاف کنم، ممکن است مورد الطاف الهی قرار بگیرم و به وصول وحی نائل گردم. البته به این امر چندان اطمینانی نداشتم، ولی چاره ای هم نداشتم. این تنها راهی بود که می شد بدان دست زد و به احتمال خیلی ضعیف مورد توجه قرار گرفت و به وصول وحی نائل شد. اگر به این مرحله می رسیدم، می توانستم در حین رد و بدل شدن آیات الهی، چنانکه پای شیطان به میان می آمد، گریبانش را بگیرم و به مرادم برسیم.

شاید این طرز فکر برای خیلی ها ساده لوحانه جلوه کند. اما این نکته را نباید فراموش کرد که من راه چاره دیگری نداشتم.

یا باید از خیر دسترسی به شیطان و سفر به «آنسوی سراب» صرفنظر می کردم، یا بایستی به هر نحوی شده این تنها فرشته خردگرا را پیدا کرده و به دامانش می آویختم.

برای پیمودن این راه نا معلوم، اولین قدم این بود که دوست خود را ببینم و در مورد کوه و غاری که برایم انتخاب کرده بود پرس و جو کنم.

پی آمد یک اندیشه

با این نیت، روزی سر زده به منزل او رفتم و زنگ خانه اش را به صدا در آوردم.

پس از دقایقی در گشود شد. شیرین، همسر دوستم، تکیده، فرو ریخته و غمزده در جلوی در ظاهر شد.

زمانی چند من و او ناباورانه در سکوت مطلق به یکدیگر خیره شدیم. من از اینکه این بانوی زیبای دیروز به این شکل و حال در آمده است در حیرت بودم. او نیز احياناً از اینکه بعد از گذر سالها بار دیگر به دیدارشان رفته بودم و یا اینکه او هم مرا شکسته و پیر با موهای سفید می دید حیرت زده بود.

سلامش کردم، بی آنکه پاسخ سلامم را بدهد با دلگیری گفت :

- باز هم تو!

از شنیدن جمله «باز هم تو!» حیرت زده تر شدم. با اینحال گفتم، از اینجا عبور می کردم، خواستم حالی هم از شما بپرسم.

متعجب تر نگاهم کرد و گفت : بعد از چندین سال!

- گرفتار و دائم در سفر بودم و سپس پرسیدم، مهرداد هست؟

این بار با خشمی که در سیمایش ظاهر شد، گفت :

- مهرداد! مگر خبر نداری!؟

به دلشوره افتادم. یک لحظه فکر کردم که بلائی بر سر همسرش آمده است.

شتاب زده پرسیدم :

- کدام خبر!؟

در این هنگام، او از جلوی در کنار رفت و گفت :

- بیا تو! و من وارد خانه شدم. روی مبلی نشستم و شیرین نیز رو در روی من در مبل دیگری فرو رفت. بی آنکه هیچ یک از ما عجله ای برای شروع صحبت نشان بدهیم، در سکوت از نو به یکدیگر خیره شدیم.

من می ترسیدم که مبادا خبر بدی بشنوم و شیرین نیز به دلایل خود در ابراز خبری که من از آن بی اطلاع مانده بودم، خودداری می کرد تا اینکه با نگرانی پرسیدم :

- نگفتی کدام خبر!؟

شیرین بعد از تأملی گفت : چند سال پیش را که با مهرداد در باره دیدار و گفتگوهایت باخدا صحبت کرده بودی، یادت هست؟

حیرت زده گفتم : آری! و افزودم، البته آخرین بار که همدیگر را دیدیم تقریباً با عصبانیت از من جدا شد، چون با نظر او موافق نبودم. شیرین گفت : همه مشکلات از همان زمان شروع شد.

- چطور!؟

- بگذار استکانی چای برایت بیاورم تا ضمن نوشیدن آن داستان را تعریف کنم. وقتی با دست های لرزانش یک استکان چای برای من و استکانی برای خودش آورد، شروع به صحبت کرد :

- می دانی، مهرداد تمام ماجرای دیدار و گفتگوهای را که با هم داشتید برایم تعریف می کرد. او از اینکه تو نظرش را نپذیرفته و برنامه اش را نپسندیده بودی سخت آزرده بود. می گفت : سالها و قرن ها باید بگذرد تا میان میلیون ها انسان، یکی دستش به دامان خدا برسد. حال که این حادثه اتفاق افتاده و این شانس در خانه فلانی را زده است. او بجای اینکه از این موهبت بزرگ استفاده کند و دم و دستگاهی برای خودش راه بیاندازد، دو تا پایش را توی یک کفش کرده و می گوید؛ نباید از این موقعیت سوء استفاده کرد.

مهرداد می خواست به تو کمک کند. به همین علت، وقتی تو راهنمایی او را نپذیرفتی، از تو سخت رنجید. او معتقد بود، دنیا، دنیای آکل و ماکول است و باید از هر موقعیتی استفاده کرد و بر خر مراد سوار شد.

او تو را با آن آخوندی که لقب پر طمطراق آیت الله العظمائی را به دنبال نام بی مسمای خود یدک می کشید، مقایسه می کرد و می گفت :

- طرف با دروغ و نیرنگ و با نام دین و مذهب، خدا و پیغمبر سوار گردونه قدرت شد و دیدیم که چه ها کرد! بی آنکه نه از خدا ترسی داشته باشد و نه از بندگان خدا شرم کند! آنوقت دوست ما با این موقعیت بزرگی که نصیبش شده است، لباس دلسوزی به حال بشر به تن کرده و می گوید؛ نمی خواهد از دیدارش با خدا به نفع شخصی بهره برداری نماید.

روزی به او گفتم : شاید فلانی دروغ می گوید.

گفت : مهم نیست. حتی اگر صد در صد هم دروغ گفته باشد، باز هم اهمیت ندارد. مهم ایده «دیدار» با خداست که ارزش و اهمیت دارد که راست یا دروغ، به مخیله او آمده است. همین قدر که می گوید خدا را می بیند، کافی است. دل و جرات می خواهد کسی در چنین اوضاع وانفصائی دروغی به این بزرگی را به زبان بیاورد. بعد از هزاران سال، اولین بار است که یک بنده خدا جرات کرده و با گستاخی می گوید :

- من خدا را می بینم و با او گفتگو می کنم. در حالیکه خیلی از پیغمبران، مانند پیغمبر اسلام جرات نکرد بگویند خدا را دیده است. او شرح مبسوطی از پیغمبرانی که مدعی دیدار خدا یا شنیدن صدای او شده بودند، می داد و با دلیل و منطق ثابت می کرد که همه آنها دروغ گفته بودند. تنها همت و پایمردی خود آنها و اصحاب و احباب و انصارشان بود که حرفشان به کرسی نشست و مردم دروغشان را باور کردند. مهرداد با اینکه اصولاً اهل کتاب و مطالعه و تحقیق مسائل نظری نبود، بعد از دلگیری از تو چنان به کتابخوانی روی کرده بود که من تعجب می کردم. خانه ما انبار کتاب هائی شده بود که از اینجا و آنجا تهیه می کرد. اکثر شب ها تا صبح بیدار می ماند و مطالعه می کرد و بیشتر روزهایش را نیز در کتاب خانه ها می گذراند.

من سنگ صبور او بودم. تا مطلبی پیدا می کرد که در تأیید نظرش بود، با حالت کودکی که چیز تازه ای کشف کرده باشد، با ذوق و شوق برایم شرح می داد و مرا شاهد درستی نظرش می گرفت. تا اینکه بالاخره کاسه صبرش لبریز شد. احساس می کردم که مصمم به کاری است که با من در میان نمی گذارد. بخصوص اینکه در اواخر من نیز از دست سماجت و یکدندگی هایش حوصله ام سر رفته بود و مرتب او را مذمت می کردم که دست از سر این فکر و خیال ها بردارد. اما او مثل همیشه، وقتی فکری به سرش می آمد تا آن فکر را به جایی نمی رساند ترکش نمی کرد، از این موضوع نیز دست بردار نبود. تا اینکه متوجه شدم در حال فراهم کردن وسائل سفر است.

روزی با نگرانی پرسیدم : می خواهی به کجا بروی؟

گفت : آنجائی که آن دوست نادان من می باید می رفت و نرفت.

پرسیدم : کدام دوست نادان!؟

نام تو را برد و گفت : می خواهم چنان درس عبرتی به او بدهم که تا زنده است فراموش نکند. اگر خدا او را می بیند، با او دوست است، دلیلی ندارد که مرا نبیند و با من دوستی نکند. کاری که او از عهده اش بر نمی آید، من می توانم به سادگی به اتمام برسانم.

فکر کردم دیوانه شده است. مدت ها نصیحتش کردم. سن و سالش را به رخ کشیدم تا شاید از این صرافت بیفتد و آخر عمری مرا و خودش را گرفتار مشکل تازه ای نکند.

می گفتم: اگر فلانی دنبال این کار را نمی گیرد به خاطر این است که می داند چه مشکلاتی در سر این راه وجود دارد و با چه سختی ها باید روبرو گردد. چندین روز برایش حرف زدم، خواهش و تمنا کردم که سر پیری زندگیمان را خراب نکند. اما گوش او بدهکار حرفهای من نبود. مدتی بعد، روزی مرا به کنار خود نشاند و با مهربانی گفت:

- از این زندگی یکنواخت و بدون هیجان خسته شده ام. می خواهم باقی ماندهٔ عمرم را در راه هدفی که برای خود برگزیده ام سپری کنم....

و چند روز بعد، در حالیکه هر دو اشک می ریختیم با هم وداع کردیم. او رفت و مرا در این خانه تنها گذاشت. چند سالی از او بی خبر بودم. در حقیقت همه از او بی خبر بودند. تا اینکه شش ماه پیش که سالگرد سی امین سالروز ازدواجمان بود، کارت پستالی برایم فرستاد.

بی آنکه هیچگونه اشاره ای به اوضاع و احوال خود بکند، نوشته بود خاطره سی سال پیش که با هم ازدواج کرده ایم، همچنان برایش عزیز باقی مانده است. نوشته اش کوتاه بود، اما نشان می داد که حال و احوالش بدک نیست و جای نگرانی ندارد.

همسر دوستم کارت پستال مهرداد را به من داد. آنرا خواندم و از فحوای نوشته اش من هم احساس کردم که این دوست مبتکر من حالش بد نیست. احساس دیگرم این بود که او به آرامش رسیده است.

کارت پستال مهربانی از شهرک های کوهستانی جنوب شرقی فرانسه را داشت که قبلاً نام آن شهر را از زبان او شنیده بودم.

بعد از ساعت ها گفتگو با همسر دوستم، با اظهار تأسف از اینکه نا دانسته باعث ایجاد چنین مشکلی برای او و همسرش شده ام، او را ترک کردم و قول دادم که باز هم به دیدارش بروم.

بیرون از خانه به جمع بندی اوضاع و احوال خود و دوستم پرداختم. تعجب می کردم از کسی که همهٔ عمرش را با معقولات ریاضی و علوم تجربی گذرانده است، اینچنین تحت تأثیر یک گفتگو که به قول همسرش در دروغ بودنش نیز

شک و تردید نداشت، قرار گرفته باشد تا جایی که زندگی راحت خانوادگی اش را رها کند و به دنبال فکری برود که در بثمر رسیدنش هزار و یک تردید وجود داشت.

واقعیت اینست که دوست من که در زندگی بیشتر اهل عمل بود، از زندگی بدون حادثه و هیجان خسته شده بود. شاید هم آرزوهایش که پس از ظهور آخوند به زمین افتاده و در خاک فرو رفته و مرده بود، از نو زنده شده بود و می خواست بار دیگر و این بار بخت خود را در راه دیگری بیازماید.

در بررسی کار دوستم، به این نتیجه رسیدم که کار او چندان هم بی حساب نبوده است. او که جوانی و میانسالی پر حادثه ای را گذرانده بود، می بایستی برای دوران پیری خود نیز حادثه آفرینی می کرد. درست است که دیگر آن نیروی جوانی و انرژی میانسالی را نداشت، اما به حادثه آفرینی عادت کرده بود و نمی توانست حتی دوران پیری خود را که همراه با تجربیات فراوان زندگی بود، مانند بسیاری به بیکاری و تنبلی و بطالت بگذراند. من، ضمن اینکه برای همسر دوستم متأسف بودم که سر پیری، زمانی که بیش از هر موقع به همدم و همدل نیاز دارد تنها شده بود، برای دوستم احساس شادی می کردم.

بنظر من، اگر انسان در سنین بالای عمر بتواند صمیمانه به هدفی دل ببندد و انگیزه ای برای زنده بودن خود پیدا کند، حتی اگر بتواند گرمای لذتبخش عشق را، عشق به هر چیز و هر معبودی را، در وجود خود بوجود بیاورد، به بزرگترین سعادت رسیده است. بخصوص اگر این دلبستگی به یک هدف بزرگ، مانند دیدار خدا باشد.

انسان می تواند به امید این دیدار، تا آخرین لحظه های زندگی شور و هیجان آنرا در جسم و جان خود زنده نگهدارد. این نوع هدف داشتن یا عاشق بودن سعادت واقعی است.

بعد از دیدار همسر دوستم، چند هفته ای مشغولیت ذهنی من ماجرای او بود. از اینکه می دیدم اندیشه های من چنین پیامدهائی با خود داشته است، هم خوشحال و هم حیرت زده بودم؛ چون این ماجرا یکی از دهها پیامدهائی بود که بعد از شرح دیدار من با خدا به وجود آمده است، یا یکی از پیامدهائی بود که من به تصادف از آن مطلع می شدم. چه بسا حوادث دیگری نیز رخ داده که من از آنها بی خبر مانده ام.

حاصل آنکه، بالاخره من هم به سرم زد که به دنبال دوست خود سفر کنم. بخصوص اینکه بودن او در آنجا می توانست کمک خوبی برای پیگیری نقشه ای که در سرداشتم باشد.

سرانجام آنکه می گفت : پیغمبر بشو!

بعد از چندی، بار سفر بستم و به سوی دوستی رفتم که به من گفته بود
«پیغمبر بشو!».

پیدا کردن شهرکی که دوستم نام آنرا به من گفته و در کارت پستالی که برای همسرش فرستاده بود، مهر آنجا را داشت، چندان مشکل نبود. با قطار سفرم را آغاز کردم و سپس با اتوبوسی به شهرکی که در کوهپایه ای قرار داشت رفتم. جای بسیار با صفا و زیبایی بود. کوههای سر به فلک کشیده دور تا دور این شهرک را احاطه کرده بودند. کوههایی که هم سرسبزی داشتند و هم قله هایش برف پوشان بودند. دلفریب تر از همه رنگ آمیزی این کوه ها بود. رنگ آمیزی بسیار زیبایی که فقط در فصل پائیز در برگ ریزان درختان آماده به خواب زمستان می توان یافت.

در ایستگاه اتوبوس وارد قهوه خانه ای شدم. قهوه ای سفارش دادم و مشغول تماشای مردم این شهرک شدم.

در کنار میزی که نشسته بودم، جوانی با دوست خود مشغول گفتگو بود. وقتی دوست او برخاست و قهوه خانه را ترک کرد، فرصت را غنیمت شمرده و باب صحبت را با آن جوان باز کردم. از هوا و مناظر دلنشین این شهرک سخن گفتم و افزودم که دنبال هتلی می گردم تا چند روزی را در این شهر سپری کنم.

از لهجه من فهمید که فرانسوی نیستم و پرسید :

کجائی هستی؟

گفتم : ایرانی ام.

با شنیدن کلمه ایران با خوشحالی گفت : چه خوب! ما اینجا یک دوست ایرانی داریم. اسم او مهرداد است. اما ما او را پیر خطاب می کنیم.

پیر، مردی بسیار فرزانه و دوست داشتنی است. همهٔ مردم اینجا به او علاقه دارند. میل داری او را ببینی؟
از اینکه هنوز ساعتی از ورودم نگذشته بود، نشان از گمشدهٔ خود پیدا کرده بودم، بسیار خوشحال شدم.
وقتی به این جوان گفتم که من برای دیدار مهرداد به اینجا آمده ام، او نیز ابراز خوشحالی کرد و به همراه هم برای دیدن مهرداد به سوی منزل او حرکت کردیم.

از یک خیابان و چند کوچه باریک عبور کردیم و در مسیر جوی آب باریکی که با آهنگ دلنوازی جاری بود، جلو رفتیم تا اینکه در دامنهٔ یکی از کوه ها، خانه ای در برابر دیدگان من ظاهر شد.
گنبد آبی رنگ زیبای آن نشان آشنائی بود از خانقاه های دراویش که در هر گوشه و کنار سرزمینمان ایران به فراوانی یافت می شوند.

در جلوی درب ورودی این خانه، باغچه ای بود که یک حوض دایره ای شکل در وسط آن قرار داشت. این باغچهٔ کوچک و با صفا پر از گل‌های رنگارنگ بود که چشم هر بیننده ای را به تحسین وامی داشت. با پیمودن چند پله وارد آستانه ورودی خانه شدیم.

جوان فرانسوی کفش هایش را از پا در آورد، جفت کرد و بیرون در گذاشت. من نیز چنان کردم و سپس به داخل خانه وارد شدیم. از یک راهرو چند متری که سمت راست آن آشپزخانهٔ بسیار تمیز و مرتب و سمت چپ آن دستشویی قرار داشت عبور کردیم. در پایان راهرو وارد سالنی شدیم که گوش تا گوش آن پر از تشک و مخده بود که به شکل منظم کنار دیوار چیده شده بود.

جوان فرانسوی که نامش «پل» بود، مرا به اتاقی راهنمائی کرد که مخصوص میهمانان مهرداد بود. خود نیز به آشپزخانه رفت تا نوشیدنی گرمی برای من فراهم کند.

ساک دستی ام را در اتاق گذاشتم و به سالن برگشتم و در گوشه ای از آن روی یکی از تشک ها نشستم. دقایقی بعد پل با یک سینی که محتوی آن چای و مقداری شیرینی خشک و خرما بود وارد سالن شد.
همزمان با نوشیدن چای شروع به صحبت کردیم. ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که از بیرون خانه سر و صدا شنیده شد.

پل به پا خاست و گفت: پیر و دوستانش آمدند. بیرون رفت تا خبر ورود مرا به او برساند. من هم از جای خود برخاستم و از پنجره به تماشای آنها پرداختم. در باغچه خانه، مهرداد کنار حوض نشسته و مشغول شستشوی دست و صورت خود بود که چشمش به پل افتاد، با خنده پرسید:

- کجا بودی، ما تا نیم ساعت پیش هم منتظر تو بودیم.

پل با شادی گفت میهمانی رسیده است و من ایشان را به خانه راهنمایی کردم.

مهرداد پرسید: کدام میهمان؟ من منتظر میهمان نبودم.

- میهمانی از راه دور.

مهرداد با تعجب از کنار حوض برخاست و به اتفاق دوستانش به سوی خانه راه افتاد. در آستانه سالن، وقتی چشم او به من افتاد، در جای خود میخکوب و با شگفت زدگی به من خیره شد.

لحظاتی در سکوت مطلق، من و او به هم نگاه می کردیم، بی آنکه هیچ کدام سخن بگوئیم. تا اینکه او در حالیکه دو دست خود را جلوی سینه خود گذاشته بود به سوی من آمد. من نیز با اشتیاقی که به دیدار او داشتم با آغوش باز به سوی او رفتم.

مهرداد وقتی به نزدیک من رسید، در حالیکه اشک از دیدگانش جاری بود، زانو زد و به زمین نشست و دو دست خود را به سوی من دراز کرد. با اینکه از این حرکت ناگهانی او شگفت زده شده بودم، به تبعیت از او، من نیز زانو زدم و صمیمانه وی را در آغوش گرفتم.

گریه امانش نمی داد و اشک ریزی او تمام شدنی نبود.

تعجب می کردم از مهرداد پیرغوری که می شناختم. او مانند کودکی در آغوش من جا گرفته بود و می گریست تا جایی که مرا نیز به گریستن واداشت. زمانی چند این حالت میان ما حکمفرما بود تا اینکه بعد از نوازشهای گرم و صمیمانه من آرام گرفت. آنگاه رو کرد به سوی دوستانش که ناباورانه و حیرت زده مشغول تماشای ما بودند و گفت:

- تعجب نکنید! این مرد، مرشد و پیر من است که قدم رنجه فرموده و کلبه

تاریک مرا روشنائی بخشیده است. این مرد، مراد من است که مرا از تاریکی مطلق به روشنائی حقیقت راهبری کرده است. این مرد دل آگاه دلیل راه من است که

مرا از سردرگمی و عاطل و باطل بودن نجات داده است. بعد با لحنی که یک دنیا صفا و صمیمیت از آن احساس می شد، گفت :

- این مرد را خوب نگاه کنید. او کسی است که خدا را دیده و با او گفتگو کرده است. بعد، خطاب به یارانش گفت :

باور کنید! آنچه می گویم راست است. این مرد دوست و هم صحبت و هم پیاله خدا بوده است. کسی است که به بارگاه خدا رفته و در خانه محقرش از خدا پذیرائی کرده است.

در این هنگام او شروع به زمزمه کرد. دیگر مخاطب او دوستانش نبود، بلکه خطابش به خویشان خود بود. می گفت :

- چرا باور نکنیم! این خود اوست که در اوست و با اوست! ...

مهرداد، نکاتی از آنچه در دفتر «آنسوی سراب» خوانده بود، خطابه گونه به یارانش و سپس به خودش باز گو می کرد.

یاران او از شنیدن سخنان عجیب و غریب او در حیرت بودند و نمی دانستند، چه باید بکنند. هریک از آنها به دیگری نگاه می کرد و با کلامی که ادا نمی شد به دنبال «چه بکنیم!» می گشت و در نهایت همه یک باره نسبت به من با فروتنی ادای احترام کردند و خوش آمد گفتند.

آنگاه پیر با حالتی مسرور به یاران خود گفت :

- از امروز، به مدت یک هفته دیدارها و کلاس های درس ما تعطیل خواهد شد. خواهش می کنم که به من اجازه دهید یک هفته با مرشدم تنها باشم و افزود: هفته آینده در همین روز همه ما به مناسبت حضور مرشد من در این شهریک میهمانی برگزار خواهیم کرد. به کسانی که میل دارند در شادی ما شرکت کنند، بفرمائید که به کلبه ما بیایند. سپس به هریک از دوستان خود برای فراهم کردن وسائل میهمانی و جشن و سرور، رهنمودهایی داد و گفت بعد از این جشن تمام عمر خدمتگزار تک تک شما خواهیم بود تا بتوانم مهربانی هائی را که در حق میهمان عزیز من خواهید کرد تلافی کنم.

با شنیدن سخنان مهرداد، یارانش با سرور و شرف، بی آنکه سخنی بگویند، ما را ترک کردند، مگر پل که پرسید :

- میهمان گرانقدر پیر را چگونه باید پذیرائی کرد؟

- همانگونه که پنج سال پیش از من پذیرائی کردید. این مرد جوان نیز با شنیدن این سخن، مجلس را ترک کرد و ما را تنها گذاشت.

با رفتن پل، بی آنکه سخنی بگویم غرق تماشای دوستم شدم. گیسوان انبوهش با تارهای سفید که نشان پیری و تارهای سیاهی که یادمان جوانی هایش بود، به هم پیچیده و بر شانه هایش ریخته و با محاسنی هم‌رنگ آنها تمام صورتش را پوشانده بود. سبیل تاب خورده و ابروانی به همان رنگ و نشان، با ردای سفید و کمر بند ارغوانی که بر آن بسته بود، هیبت خاص و حالتی بسیار جذاب و روحانی به او داده بود. صدایش نیز مثل همیشه گرم و گیرا بود، بخصوص با پیری او، آهنگ صدایش نیز دلنشین تر شده بود.

برای اینکه مجلس دیدار را از این سکوت بیرون بیاورم، گفتم :

- این دیگر چه بساطی است که راه انداخته ای؟

با نگاهی تیز که تا اعماق وجودم رسوخ کرد، گفت :

- مگر به تو نگفتم که حرف راست، سخن معقول و استدلال منطقی را مردم دوست ندارند و نمی پذیرند؟ مگر به تو نگفتم که راه پیغمبری و راهبری خلق الله و شیوه گل چیدن از باغ جهل مردم کدام است؟!

گفتم : از نو و این بار به تفصیل بگو.

- بگذار از شراب کهنه ای که در خانه دارم جامی هدیه ات کنم و خود نیز جرعه ای به کام تشنه ام بریزم تا قصه ام را تعریف کنم.

به آشپزخانه رفت، اما بزودی دست خالی، ولی با خوشحالی بازگشت. به دنبال او، پل با سینی بزرگی وارد سالن شد. سفره ای گسترده و سپس شراب و پس از آن کباب و دیگر اطعمه و اشربه را به سفره چید و رفت. اولین جام را به شادی هم نوشیدیم و دوستم شرح ماجرای خود را اینطور آغاز کرد :

- وقتی تو برنامه ای را که برای چیده بودم نپذیرفتی، آنقدر حرص و جوش خوردم که نزدیک بود دیوانه شوم. من اصولاً هنگامی تصمیم به کاری می گیرم که قبلاً برنامه اش را تنظیم و مشکلاتی را که ممکن است در حین اجرای آن پیش بیاید، در نظر گرفته باشم. وقتی تو زیر بار برنامه من نرفتی، یا باید شب و روز حرص می خوردم یا اینکه خود آنرا به ترتیبی که برنامه ریزی کرده بودم به مرحله اجرا در می آوردم.

واقعیت را بخواهی، روزی که تو درباره دیدارت با خدا صحبت کردی، من چندان به حرف تو اعتماد نکردم. اما موضوع ادعای «دیدار»، دریچه ای بود به سوی یک ماجرای پر حادثه و پر هیجان. من بر مبنای ایده «دیدار خدا»، برای تو برنامه ریزی کردم، نه بر مبنای راست یا دروغ بودن ادعای تو و یقین داشتم که می توانم این ادعای را به کرسی بنشانم. اما تو با ساده دلی نظر مرا نپذیرفتی. از اینرو به چند دلیل تصمیم گرفتم خودم این برنامه را اجرا کنم :

اول اینکه می خواستم به تو ثابت کنم که برنامه من عملی است و تو بی جهت از اجرای آن سرباز زدی. دوم اینکه از زندگی یکنواخت خسته شده و به دنبال ماجراجوئی بودم. سه دیگر اینکه فکر کردم پیمودن این راه ممکن است مکمل حرف و حدیث های تو باشد. تو فیلسوف و نظریه پرداز، نه مرد عمل. در عوض و بر عکس تو من مرد عمل هستم.

تو می خواستی به مردم بگوئی راه راست کدام و راه کج کدام است. تلاش تو آن بود که به مردم بفهمانی که چسان و چگونه می شود از دست نمایندگان دروغین خدا نجات پیدا کرد. اما این نکته رانمی دانستی که اگر عملاً این موضوعات را به مرحله اجرا نگذاری، زحمات تو بی نتیجه می ماند. به این علت فکر کردم به تو و کسانی که به حرف و حدیث های تو علاقه مند شده و دل بسته اند، ثابت کنم که می شود آرزوهای تو را جامعه عمل پوشاند.

من، بعد از تأمل و تعمق کامل، به اینجا آمدم، جایی که به تو پیشنهاد کرده بودم.

اجرای برنامه ای که برای تو در نظر گرفته بودم همه را مو به مو خودم آغاز کردم. به غاری که آنرا برای اقامت تو در نظر گرفته بودم رفتم. با خرید چند گوسفند و بز که در همان غار، محلی برای نگهداریشان در نظر گرفته بودم، غار نشینی و چوپانی خود را آغاز کردم. روزها مانند یک چوپان گله کوچک خود را به چرا می بردم و غروب نیز به غار بر می گشتم. با تهیه وسائل ابتدائی غذائی آماده می کردم و زندگی بسیار ساده ای را می گذراندم.

چند ماه اول، تنهای تنها بودم. هر چند هفته یک بار به این شهر کوچک می رفتم تا وسائل مورد نیاز خود را تهیه کنم. اما بعد ها وقتی هوا خوب می شد، اندک اندک بعضی از مردم که برای گردش و کوهنوردی می آمدند، از دور و بعدها از نزدیک به من ابراز آشنائی می کردند.

داستان عزلت گرفتن من در کوه، به این ترتیب به گوش این و آن رسید. گاهی اوقات بعضی از مردم این کوهپایه به دیدارم می آمدند و اکثراً هم همراه خود خوراک و میوه و شیرینی برایم می آوردند.

از سال بعد، تعداد دیدار کنندگانم بیشتر شد. بعضی از آنها ساعتها با من می نشستند و صحبت می کردند. آنها از اینکه مرا در خیلی از مسائل آگاه و مطلع می یافتند، در معاشرت با من اشتیاق بیشتر نشان می دادند. بعضی از آنها نیز از هدف و مقصد من جويا می شدند که من آنچه در سرگذشت عرفای بزرگ ایران خوانده بودم به اختصار برایشان شرح می دادم. به این ترتیب کارم رونق گرفت، به آن اندازه که تعدادی از این دیدار کنندگان، گاهی روزها و بعضی موارد شب ها را نیز با من در غار می گذراندند.

موضوع صحبت با این دیدارکنندگان بیشتر بر مبانی اخلاقی و در زمینه های عرفانی دور می زد. در پی اینگونه مباحث کم کم سنگ صبور و طرف مشورت و معلم اخلاق بعضی از دیدار کنندگان شدم.

در اوایل سال سوم، وقتی هر چند ماه یک بار از کوه پائین می آمدم و یا برای دیدار کسی به خانه اش قدم می گذاشتم، از دور و نزدیک مردم برای دیدار من به آن خانه سرازیر می شدند تا جایی که حضور من در هر خانه ای باعث احترام بیش از حد صاحبخانه می گردید. به همین علت نیز دعوت از من روز به روز بیشتر و بیشتر می شد.

اواخر سال سوم که تنهائی و غار نشینی طولانی خسته ام کرده بود، به فکر اسکان یافتن در این آبادی که دوستانم مرتب به من پیشنهاد می کردند، افتادم. خیلی زود وسائل لازمه فراهم شد و این خانه را به این صورت که می بینی برایم بنا کردند.

من برنامه ای را که برای تو در نظر گرفته بودم خودم اجرا کردم با این تفاوت که در آغاز و بخصوص سال اول به چشم همچشمی تو به صدد افتادم که خدا را ببینم. باورم این بود که برخلاف نظر تو، خدا نه در شرابخواری، بلکه در حالت عبادت و نیایش به دیدار بندگانش می آید. از اینرو یک سال تمام کارم به عبادت و نماز و روزه و خواندن قرآن طی شد. اما هرگز دستم به دامان خدا نرسید. وقتی از دیدار خدا نا امید شدم و به یاد دعوی تو افتادم، پیش خود گفتم :

تو دروغ گفته بودی تا اینکه بیژن، تنها دوست همکلاس و هم رازم که در جریان کار من بود، کتاب «آنسوی سراب» را برایم فرستاد. وقتی کتاب را خواندم و از مضمون آن اطلاع پیدا کردم، تازه پی به ماجرای دیدار تو و خدا بردم و شستم خبر دار شد که قصد و غرض تو از این ادعا چه بوده است. با آگاهی از راز تو، از اینکه اینهمه مدت بی جهت به خود آزاری پرداخته و در جستجوی خدا و دیدار او به ریاضت و عبادت نشسته بودم، پشیمان شدم و از بیژن سپاسگزاری کردم.

باید اعتراف کنم که من با خواندن «آنسوی سراب»، پی بردم که صحبت‌های من با تو چقدر منطقی بود. تو به من می گفتی خدا تو را به پیغمبری مبعوث نکرده و نمی خواهی به دروغ ادعای پیغمبری بکنی. در جواب من که می گفتم نیازی نیست که خدا تو را به پیامبری مبعوث کند، کافی است که مردم پیامبری تو را بپذیرند، زیر بار استدلال من نرفتی. در حالیکه امروز می بینی که مردم این کوهپایه و اطراف آن مرا به مرشدی و راهبری قبول کرده اند، بی آنکه خود من به آنها چنین پیشنهادی کرده باشم. یقین دارم اگر نام پیامبر به خود بگذارم، هیچ یک از آنها ایرادی به ادعای من نخواهند گرفت.

من بعد از نا امیدی از دیدار خدا، تنها تغییری که در برنامه ام دادم، این بود که به جای متوسل شدن به او و در انتظار رحمت او نشستن به خودم و به عقل و خردم متکی باشم. با پندار و گفتار و کردارم مردم را به پیروی از افکار و اندیشه هایم فرا خوانم.

امروز من صدها مرید حلقه به گوش دارم که هر حرف مرا بدون دلیل و مدرک و بدون نیاز به نزول آیه های الهی می پذیرند.

در اینجا تأملی کرد و سپس پرسید : می دانی چرا؟

- نه!

- به این علت که آنها مرا نیکخواه خود می دانند و احساس می کنند که من صلاح و مصلحت آنها را می خواهم. آنها امتحان کرده و دیده اند که راهنمایی های من همه به نفع آنها بوده است.

امروز یاران من آرزو می کنند که من آرزویی داشته باشم تا بتوانند آنها را برآورده و مرا دلشاد نمایند. در حالیکه من با هر کس می نشینم قبل از هر چیز از خواسته ها و آرزوهایش پرس جو می کنم تا مگر با انجام آن بتوانم او را شاد کنم.

من پیامبر نیستم، ولی بهتر و بیشتر از هر پیامبری برای مردمی که در میانشان زندگی می‌کنم، مفید و کارساز هستم. یقین دارم که بیشتر از هر پیامبری از علاقه و احترام اطرافیانم برخوردارم.

دو سال پیش که کارم رونق گرفته بود، روزی کشیش پیری که مسئول کلیسای کوچک این آبادی است، به دیدارم آمد. از کسادی کلیسای خود، با من درد دل نمود و بطور غیر مستقیم مرا موجب آن قلمداد کرد. با قبول منطوق او، مردم را به رفتن به کلیسا و اجرای مراسم مذهبی به روال گذشته تشویق کردم. از آن روز به بعد، کلیسا رونق گذشته خود را باز یافت. کشیش پیر هم که مرا رقیب خود فرض کرده بود، از شک و تردید بیرون آمد. پس از چندی او به خانه ام آمد و از اینکه باعث شدم کلیسایش جایگاه خود را در میان مردم با آبرومندی حفظ و رونق سابق خود را پیدا کند، از من تشکر کرد. امروز این کشیش از دوستان بسیار خوب و از یاران بسیار صمیمی من است.

مهرداد در مورد کلاس های درسی که دایر کرده است نیز شرح مبسوطی داد. اینکه چگونه این کلاس ها مورد استقبال همگان قرار گرفته و امروزه نزدیک صدها نفر شاگرد دارد. سپس در مورد مطالبی که در کلاس های درس خود تدریس می کند، سخن گفت تا شب مان را به صبح رساند. فردا و پس فردا نیز این گفتگوها که بیشتر او می گفت و من می شنیدم ادامه داشت. در یکی از همین روزها بود که با تأثر تمام در حالیکه بغض گلویش را گرفته و اشک در چشمانش حلقه بسته بود، شرح مفصلی از کارهای مفید و سودمندی که در این مدت به همت او در میان این مردم انجام گرفته بود داد که چکیده سخنانش اینها بود :

در این چند سال، در میان این مردم چنان کارهایی انجام داده ام که باور نکردنی است. دلم می خواست می توانستم تجربیات خود را به گوش هموطنانم برسانم، تا بدانند که چقدر ساده می شود به مردم خدمت کرد. متأسفانه، اکثر مردم ما براین باورند که وظیفه دولت و حکومت است که زندگی آنها را سر و سامان دهد. مردم ما چشم به انتظار می نشینند که اموراتشان به دست دولتمردان حل و فصل شود. از سلامتی گرفته تا کار و رفاه و آسایش و امنیت خود را از دولت و حکومت می طلبند. در صورتی که برآورد بیشتر خواسته های آنها توسط خودشان مقدور است، بی آنکه منتظر دیگران باشند.

اگر بخواهیم به دنبال علت چنین باوری بگردیم به سادگی آنرا در اعتقادات مذهبی مردم ایران می یابیم. چون بنا به اعتقادات مسلمانان، همه چیز دست خداست. خداست که به یکی عزت و به دیگری ذلت می دهد. این برداشت به صراحت در قرآن، کتاب مقدس دینی ما ذکر شده و مسلمانان با خلوص نیت بدان باور پیدا کرده اند. مثلاً در آیه ۶۲ سوره عمران آمده است: «بگو بار خدایا، تو مالک جهانی، به هر که خواهی مملکت بخشی و از هر که خواهی بازگیری. هر که را خواهی عزت دهی و هر که را خواهی خوار گردانی. خیر به دست توست، تنها تو بر هر چیز دانائی» و همین اسلام است که با صراحت می گوید: «خدا فقرا را دوست دارد و آنها را در بهترین قسمت های بهشت سکنی خواهد داد و از بهترین نعمت ها برخوردارشان خواهد کرد.» مهرداد افزود:

وقتی ملت و مردمی به چنین توهمات باور دارند، باید هم دست روی دست بگذارند و از خدا و حکومت، بخصوص اگر این حکومت بر مبنای احکام شریعت اسلام بنا نهاده شده باشد، انتظار داشته باشند که خدا یا نمایندگان او به رفع و رجوع مشکلات آنها بپردازند. چنین ملت و مردمی خودشان هرگز آستین بالا نمی زنند و به مسائل مربوط به زندگی خود نمی پردازند. بخصوص اگر به گفته پیغمبر و امامان و رهبران شریعتشان، معتقد باشند که این دنیا و این زندگی بی ارزش و همچون گذرگاه و یا محل آزمایش برای زندگی جاودانی در دنیای آخرت است.

من وقتی اشتیاق مردم این آبادی را به افکار و اندیشه هایم را دیدم و از غار بیرون و از کوه پائین آمدم. تصمیم گرفتم تمام همت خود را صرف بهبود زندگی این مردم بکنم. مردمی که با گرمی و مهربانی مرا در میان خود پذیرفته بودند. اولین قدمی که برداشتم ایجاد حس برادری و برابری و همکاری و تعاون در میان آنها بود. در این آبادی که من زندگی جدید خود را شروع کرده ام، حدود هفت صد و شصت خانوار زندگی می کنند.

اولین کار من آن بود که به امور مادی مردم سر و سامانی بدهم، زیرا شخصاً معتقدم تا وقتی که مردم از نظر مادی در رفاه و آسایش نباشند، نمی توانند پای بند اخلاق باشند. از اینرو، با بررسیهای همه جانبه، اولین قدم را با فراهم کردن راه رفع نیازمندیهای ابتدائی آنها برداشتم و کوشیدم تا جائی که مقدور است، مردم این آبادی را در نیازهای اولیه زندگیشان خودکفا کنم. در عین حال هزینه های

آنها را تا جایی که امکان دارد به حداقل برسانم و در صورت امکان درآمدی غیر از آنچه تاکنون داشته اند برایشان فراهم سازم.

نخستین کارم بسیار ساده و پیش پا افتاده بود. به توصیه من چند تن از اهالی آبادی مشترکاً با خرید چند دستگاه ماشین جوراب بافی شروع به بافتن جوراب کردند. به دنبال آن به چند نفر دیگر که وقت و امکان سرمایه گذاری بیشتری داشتند، توصیه کردم که به شراکت تعدادی کندو خریداری و به تهیه عسل پردازند. سومین کارم آموزش بافندگی به بانوان، بخصوص بانوان میانسال و پیر بود. از این راه، بافتن دستکش، جوراب، کلاه پشمی و غیره را که مورد نیاز همیشگی و همگانی مردم بود رواج دادم. کار دیگری که انجام دادم تهیه مربای خانگی برای فروش بود. این کار نیز با تخصص و شهرت بعضی از بانوان به خوبی پیش رفت و سال دوم توانستیم مرباهای این آبادی را همراه با عسل تهیه شده در شهرهای اطراف به قیمت خوبی به معرض فروش بگذاریم و درآمدی از این راه برای تعدادی از مردم آبادی، چه باغداران، چه تهیه کنندگان مربا و عسل، چه کسانی که آنها را برای فروش به سایر نقاط می بردند فراهم کنیم. به دنبال آن با توجه به اینکه یکی از عمده ترین فعالیت مردم آبادی دامداری بود، با مشورت با بعضی از متخصصین شهرهائی که در تهیه انواع مختلف پنیر سابقه طولانی داشتند، شروع کردیم به تهیه چند نوع پنیر مختلف که آن هم بزودی در بازارهای شهرهای نزدیک مشتریان فراوانی پیدا کرد...

غرض از ذکر این چند نمونه ساده آن بود که من با کمترین امکانات و با کوچکترین نیازهای اهالی شروع کردم و به نتیجه خوبی رسیدم. هم اکنون اکثر مردم آبادی علاوه بر کارهای روزمره و کسب و کار خود، با همکاری و تعاون با دیگر اهالی، کار دوم و سومی دارند و درآمد بیشتری پیدا کرده اند.

وقتی با چنین موفقیتی رو به رو شدم، به یاد مملکتمان افتادم و اینکه چرا در آن دیار مردم ما به این گونه مسائل ساده و عملی فکر نمی کنند؟ چرا خودشان همت به خرج نمی دهند و برای خود و هم شهری های خویش با این شیوه بسیار ساده کار و درآمد و رفاه و آسایش فراهم نمی سازند؟ چرا عاطل و باطل و بیکار نشستند و توقع دارند کاری را که خودشان به راحتی از عهده آن بر می آیند، دیگران برایشان انجام بدهند؟ واقعیت را بخواهی من با همین تجربه ساده به این باور رسیدم که درد بی درمان ما ملت های مسلمان در این است که دست روی

دست گذاشته و نشسته ایم که خدا به کرم و رحمت خود ما را از فقر و جهل و بدبختی نجات بدهد. حال آنکه این در توان آحاد هر ملتی است که خود به دست خویش سرنوشت خود و خانواده و همشهری و هم میهن خود را رقم بزنند.

تا روزی که ما عطای کرم و رحمت الهی را به لقاء او نبخشیم و به این باور نرسیم که خدا کاری به کار ما نداشته و ندارد و نمی تواند داشته باشد، چنانکه تا به امروز نداشته است، اوضاع و احوالمان همین خواهد بود که هست.

تا روزی که ما هم از راه و روش ملت و مردمی که در رفاه و آسایش و امنیت هستند پیروی نکنیم، روش آنها را با بصیرت، الگوی زندگی خود قرار ندهیم، به همت و توان خود اتکاء ننمائیم، حال و روزمان همین است که می بینی. شاید آگاهی از این تجربه کوچک من سبب گردد که بعضی از هموطنان ما به این فکر بیفتند که در هر کجا هستند، همین تجربه کوچک را آزمایش کنند و بکوشند که حداقل مشکلات ابتدائی خود را با این روش ساده از سر راه زندگی خود بردارند. وگرنه خدا، اگر خدائی باشد، کاری به کار ما ندارد. او به ما عقل و شعور داده تا از هنر و توانائی هائی که داریم بهره بگیریم و به زندگی خود سر و سامان بدهیم.

مهرداد، با غمزدگی سخنانش را اینطور ادامه داد : اینجا محیطی بسیار خوب و آرام و با صفاست. مردمان این آبادی بسیار مهربان و خون گرم و دوست داشتنی هستند. آنها تا آنجا که می توانند، سعی می کنند به من خوش بگذرد و بخصوص احساس تنهائی و غربت نکنم. خود من هم احساس می کنم که در جائی همچون بهشتی که به ما وعده داده اند هستیم و همه مواهب آن بهشت را در اینجا در دسترس دارم. اما شب که سر بر بستر خواب می گذارم در تاریکی شب و در تنهائی خود، یک باره تمام غم و غصه های عالم بر سرم فرو می ریزند و تا صبح روشن رهایم نمی کنند. بعد آهی ممتد کشید و گفت :

- غم و غصه ای که هیچ وقت مرا رها نکرده و نمی کند، نگرانی ام نسبت به حال و روز مردم سرزمینم می باشد؛ اینکه چرا این ملت نجیب و شریف ما همیشه گرفتار حکومت هائی می شود که جز بدبختی و بیچارگی ارمغانی برایش نداشته اند. بعد هم یاد کسانی مثل خودم می افتم که با چه عشق و علاقه ای می خواستیم مردم و مملکت خود را به رفاه و آسایش و ترقی برسانیم. اینکه چگونه ما

را به گناه این طرز فکر از خانه پدری دور کردند و تمام سرمایه ای را که برای تعلیم و تربیت امثال ما هزینه شده بود هدر دادند.

غروب روز سوم دوست غمگین من صحبت هایش را اینطور خاتمه داد :

- روزی که تو را در این جا دیدم، به این دلیل گریستم که شب قبل در راز و نیازهای درونی خود تو را طلب کرده و آرزوی دیدارت را نموده بودم. آرزویم این بود که تو را اینجا ببینم و آنچه بر من رفته برایت بازگو کنم و تو را از سرگذشت خود با خبر سازم. حیف بود که تو از ماجرای من بی خبر بمانی. تو باید می دانستی که طرز فکر تو چه به بار آورده و چه ثمری داده است.

وقتی تو را در این سالن دیدم، دلم روشن شد. فهمیدم به جایگاهی از معنویت رسیده ام که حتی آرزوهایم نیز برآورده می شود.

من تو را از خدا نطلبیده بودم. من دیدار تو را در دل خود آرزو کرده بودم. اینکه تو فردای روزی که من آرزوی دیدارت را داشتم در خانه ام باشی، این یک دنیا معنا دارد. معنایش چیست، نمی دانم، ولی یقین دارم که طلب من و حضور تو به هم مربوط است و باید مبداء و منشاء آنرا در جائی جستجو کرد، آن جا کجاست؟ ...

روز بعد، دوستم مهرداد سکوت کرد. چون تمام ماجرای خود را به تفصیل برایم نقل کرده بود که من به اختصار چکیده آنرا بازگو کردم. در این روز، با کنجکاوی از من پرسید :

- تو چه؟ تو چه کرده ای؟ چه می کنی؟ راستی برای چه گذرت به اینجا افتاده است؟! بعد با اشتیاق گفت :

- میل دارم از ماجرای تو نیز آگاه شوم. تو انسان ساده ای نیستی. تو نمی توانی مانند خیلی ها از خیلی چیزها به سادگی بگذری. تو در نوع خودت انسان عجیب و غریبی هستی. هنر می خواهی تا کسی بتواند پا به درون دنیای پراز تلاطم تو بگذارد و از درون تو اسرار تو را بجوید. این بیت مولانا وصف حال توست :

هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من.

تنها اشتیاق دوستم نبود که مرا به سخن گفتن واداشت، بلکه خودم نیز پر بودم و به دنبال سنگ صبوری می گشتم که با بیرون ریختن حرف هائی که در دلم انباشته شده بود، خودم را خالی و دلم را سبک سازم. شروع به صحبت کردم. ماجراهائی را که در غیاب او بر من رفته بود نکته به نکته برایش شرح دادم.

داستان سفر آخرت و هفت خوانی را که با عزرائیل ملک الموت طی کرده بودم برایش تعریف کردم تا اینکه رسیدم به روز داوری و محاکمه خدا و سپس رفتن به جهنم و بقیه قضایا.

شک و تردیدم را در باره مُردن خدا و چله نشینی ام و دیدار خضر پیغمبر و معراج به آسمانها، عزیزتم به گورستان خدایان برایش شرح دادم و رسیدم به این نکته که بر خلاف او که به مقصد رسیده است، من هنوز در بحر این وادی سراپا دروغ و ریا همچنان حیران و سرگردان هستم.

با صمیمیت توضیح دادم که هنوز دستم به جایی نرسیده و اگر هم در مسیر این راه دور و دراز چیزکی یافته ام، آنی نبود که به دنبالش بودم و یا همه آنی نبود که برای پیدا کردنش مرغ دلم پرپر می زند.

با صداقت گفتم که بر خلاف تصورم، آگاهی هائی که با سختی بسیار پیدا کرده ام، آنطور که باید و شاید به دل همگان ننشسته است. بسیاری در باور کردن آنها شک کرده و بسیاری دیگر با سرسختی و تکیه به همان حرف و حدیث های پیشینیان می کوشند گفته های مرا مردود قلمداد کنند.

گفتم: می دانی، بشر با همه ادعاهای خود از قبیل اشرف مخلوقات بودنش، ذهنش پر است از همان موهوماتی که از گذشته های دور به او تلقین کرده اند.

وقتی به تاریکخانه ذهن این موجود دو پا نگاه می کنی، می بینی با بشر اولیه هیچ فرقی ندارد. امروزه علم جامعه شناسی با کوشش هزاران نفر انسان فرهیخته ثابت کرده که دین و مذهب از پدیده های اجتماعی است. اما وقتی این نظریه علمی را می خواهی به عامه مردم بقبولانی، می بینی همان کسانی که به این نظریه مهر تأیید می زنند، به هیچ وجه حاضر نیستند به این پدیده به صورت علمی نگاه کنند و کمترین دگرگونی در محتوای آن بوجود آورند. گوئی این پدیده ها که دست ساخت خود انسان هاست، مانند غرایز طبیعی با اندرونشان عجین شده است و به صورت واقعیت های مسلم در ذهنشان به ثبت رسیده است.

به همین علت نیز از پذیرفتن موضوعاتی که من سعی کرده ام به زبان ساده، ولی با منطق و استدلال بنمایانم، بی آنکه بتوانند ایرادی اصولی به گفته های من بگیرند با سماجت سر باز می زنند.

مهرداد گفت: تو مدعی بودی که خدا را می بینی و با او گفتگو می کنی و با او دوست هستی. آنچه در دفتر «آنسوی سراب» نوشته ای دنیائی معنا داشت و

من فکر می‌کنم برای خردمندان و اهل نظر همان حرف‌ها کافی است که پی‌به‌قضایا ببرند. انسان با خواندن این دفتر از ماجراهائی آگاه می‌شود که تاکنون کسی به این شیوه و به این سادگی در باره‌شان گفتگو نکرده است. بنظر من تو کار خودت را کرده‌ای. اینکه کسانی با نظر تو بر مبنای مبادی ایمانی و اعتقادی مخالف باشند مهم نیست، اصل اینست که تو چیزی را ناگفته نگذاشته‌ای. مگر اینکه بخواهی حرف‌های خودت را چهارمیخه بکنی که مولای درزشان نرود.

- مشکل من یکی و دو تا نیست. مشکلات فراوانی بر سر راهم بوجود آمده که باید آنها را از سر راه خود بردارم.

پرسید: مگر با مشکلی روبرو شده‌ای؟

- نه، اما باورم اینست که مردم حرف‌های مرا جدی نگرفته‌اند. با اینکه همه حرف‌های من با دلیل و منطق و متکی به مأخذ‌های مستند است، با این حال فکر می‌کنم این حرفها درست به دل مردم ننشسته است. به نظرم لازم است بیش از پیش این مسائل شکافته شود تا جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند.

- فکر می‌کنی مخاطبین تو چه کسانی هستند؟

- جویندگان حقیقت.

- مگر با این آدم‌ها هم مشکلی داری؟

- نه چندان، چون وقتی با آنها در خلوت به گفتگو می‌نشینم، اکثراً با حرفهای من هم عقیده هستند. حتی خیلی از آنها معتقدند که این مطالب را قبلاً می‌دانستند و تنها هنر مرا در این می‌دانند که این مسائل را به کتابت کشیده‌ام. اما از طرز گفتار بعضی‌ها اینطور استنباط می‌کنم که بر خلاف نظرشان، همچنان پای بند حرف‌هایی هستند که به آنها تلقین شده است. به هیچ وجه حاضر نیستند در این مسیر همراهی و همگامی نشان بدهند. بعضی‌ها نیز در غیاب من، براین برداشت‌ها عیب و ایراد می‌گیرند و در برابر کسانی که آنها را جاهل و قشری می‌نامند، ایمان و عقیده عوام را بهانه قرار می‌دهند و می‌گویند درست نیست که ایمان و عقیده مردم را تخطئه کنیم.

گروهی نیز نظرشان اینست که مردم نیازمند تکیه‌گاهی هستند که آنها را در ناامیدی و پریشانحالی پشت و پناه باشد. این کار هم توسط دین و مذهب و خدا و پیغمبر عملی است. آنها معتقد هستند که اگر این اعتقادات را از مردم بگیریم زندگیشان به پریشانی و بی‌سرو سامانی می‌کشد. مهمتر از همه اینست

که وقتی با بعضی ها گفتگو می کنیم، با صراحت می گویند: «جانا سخن از زبان ما می گوئی»، ولی احساس می کنم که این حرف آنها فقط یک تعارف است. آنها می خواهند خود را اهل خرد و منطق نشان دهند، وگرنه سخن من با سخن آنها یا با بورشان یکسویه نیست. و گرنه، چطور می شود که کمترین قدمی برای به کرسی نشاندن این دیدگاهها بر نمی دارند.

لابد می دانی که خیلی از هموطنان عزیز ما هنوز هم معتقدند که حرف درست را باید از زبان خارجی ها شنید. یک ایرانی هر قدر هم حرف حسابی بزند، برای ایرانیان قبول کردنش مشکل است. نمی بینی که هریک از صاحبانظران ایرانی برای اینکه حرفشان مورد قبول هموطنانشان قرار بگیرد، اسم یک مشت نویسنده و یا نظریه پرداز خارجی را به منظور تأیید نظر خود در نوشته هایشان ردیف می کنند؟ شاید اگر مباحثی را که من مطرح کرده ام یکی از نویسندگان یا فیلسوفان غربی عنوان می کرد، امروز دهها مترجم و مفسر و منقد ایرانی در باره این مباحث قلمفرسائی می کردند و به عنوان شاهکارهای فلسفی عصر جدید به خورد مردم ما می دادند. اما چون نویسنده این مطالب یک ایرانی است، توجهی به آنها نمی کنند.

دوستم با شنیدن درد دل های من با تأثر گفت:

- مشکل تو، مشکل همه ایرانیان صاحب اندیشه است. این مشکل نیز بی شک تا تو زنده هستی حل نخواهد شد. اما بعد از تو نوشته هایت به سر زبان ها خواهد افتاد. لابد می دانی که ایرانیان مُرده پرست هستند. مگر نمی دانی وقتی حسین در کربلا گیر دار و دسته یزید افتاد، هیچ یک از مردمانی که او را به شهر ایرانی نشین کوفه دعوت کرده بودند، به کمکش نرفت. اما پس از مرگ او هزار سال است که به سر و سینه خود قمه و زنجید و سیلی می زنند؟

در باره بزرگان ادب و حکمت نیز اوضاع همین گونه بوده است. تا آنها زنده بودند کسی سراغشان را نمی گرفت، ولی به محض اینکه طرف می مُرد، تازه یادشان می آمد که فلانی کسی بوده و حرفهائی زده است. با اینحال، بنظر من هیچ یک از اینها مهم نیست، مهم آنست که تو راه خود را پیدا کرده ای. همینطور که خودت هم معتقد هستی باید این راه را تا انتها طی کنی و آنچه می اندیشی و باور داری بنویسی و در اختیار مردم قرار دهی.

یادت باشد خدا هم به پیغمبر خود، گفته بود که وظیفه تو فقط ابلاغ است و بس. یعنی پیغمبر خود را حتی از واکنش در مقابل کسانی که حرفش را نمی پذیرفتند بر حذر داشته بود.

مهرداد در پایان سخنانش با تأمل کوتاهی پرسید :

نگفتی که چرا گذرت به اینجا افتاد؟

گفتم : واقعیت اینست که من در دفتر «آیا خدا مرده است؟!» به این نتیجه رسیدم که خدائی به صورتی که به ما عرضه کرده اند وجود نداشته است که بمیرد. از اینرو ناچارم در باره خدای واقعی و آنکه باید جایگزین چنین خدائی شود، نظرم را عرضه کنم.

می دانی که من در «سراب» با خدائی که ادیان توحیدی معرف او بودند دیدار و گفتگو داشتم. اما وقتی از «سراب» بیرون رفتم و گذرم به «آنسوی سراب» افتاد، خدای مرسوم را گم کردم و دیگر او را ندیدم.

در «آنسوی سراب»، من با خدائی آشنا شدم و گفتگو کردم که در درون من بود. من او را بنام یک «خدای خوب» به کسانی که دوست دارند، حتماً خدائی داشته باشند معرفی کردم. اما به من ایراد گرفتند که این خدا که من صدایش را شنیده ام، خدای واقعی نبوده و به درد خدائی نمی خورد. از اینرو ناچار شدم فلسفه ای که «نیچه» و اندیشمندان دیگر آنرا مطرح کرده بودند، یعنی «مُردن خدا» را بازنگری کنم و در آنجا نشان دادم که بر خلاف نظر نیچه خدائی وجود نداشته است که بمیرد. نیچه نظرش در مورد مُردن خدا، به صلیب کشیدن عیسی ناصری بود و می پنداشت با کشتن او که مسیحیت در آغاز او را فرزند خدا و سپس خود خدا پنداشته اند، بی خدا شده اند. در حالیکه نظر من راجع به خدائی است که پیغمبرانی نظیر ابراهیم و یعقوب و موسی و محمد، حتی خود عیسی بشخصه، مطابق گفته هائی که از او روایت شده است، معرفی کرده اند، نه عیسائی که مسیحیت او را فرزند خدا قلمداد می کند.

من برای پی بردن بیشتر به ماهیت این خدا و در دنباله فلسفه «آنسوی سراب» در پی کسی می گردم که بتواند مرا در این زمینه یاری رساند. در سیر و سیاحت هائی که داشتم علاوه بر خدا با پیغمبران الوالعزم مانند آدم، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد و نیز بازترتشت، مانی، مزدک با فرشتگان مقرب خدا نیز برخورد هائی داشتم.

جبرائیل را در خانه ام دیدم که برای بردن من به نزد خدا آمده بود. عزرائیل مرشد و راهبر من در سفر آخرت بود. با مالک دوزخ در قصر شکوهمندش در جهنم به شرابخواری نشستیم. با نکیر و منکر دیدار و مجادله کردم. اکنون به دنبال شیطان هستم. چون باورم اینست که برای رسیدن به هدفی که به دنبالش هستم، تنها کسی که قادر است به من کمک کند، شیطان است. اینجا آمده ام که شاید با کمک تو راهی برای دیدار این فرشته پیدا کنم.

مهرداد با شنیدن علت سفر من و اینکه به عوض دیدار خدا به دنبال دیدار شیطان هستم، اندکی متعجب شد. فکر می‌کنم علت تعجب او این بود که می‌پنداشت، من بین او و شیطان رابطه‌ای دیده‌ام و شاید هم دلیل تعجب او این بود که در آغاز که مرا به کوه رفتن و در غار نشستن دعوت کرده بود، من آنرا فکری شیطانی به حساب آورده بودم. دوستم، مدتی سکوت کرد و بعد به آرامی پرسید:

- چه رابطه‌ای میان من و شیطان می‌بینی؟

گفتم: هیچ، میان تو و شیطان هیچ ارتباطی نمی‌بینم. واقع امر را بخواهی قصدم از این سفر، شناختی است که از تو دارم. فکر کردم به پیروی از توصیه تو مدتی در غاری که برایم در نظر گرفته بودی عزلت بگیرم تا بنا به گفته تو که «خدا دوست دارد در غار تاریک و در سکوت مطلق و به دور از چشم خلق الله فضول به دیدار بندگانیش بیاید و کار پیام دادن و پیام گرفتن انجام بگیرد»، شاید شیطان نیز در چنین محیط‌هائی آفتابی گردد.

دوستم خندید و گفت: بنابراین تصمیم گرفته‌ای پیغمبر بشوی؟

من هم خندیدم و گفتم: نه! هنوز هم مخالف پیغمبر شدن هستم.

پرسید: بنابراین، چه لزومی به غار رفتن و منتظر نزول آیات الهی بودن

است؟

- دلیل آن چیز دیگری است، لابد قرآن را خوانده‌ای؟

- آری، نه یک بار، بلکه چندین بار. البته ترجمه فارسی آنرا. می‌دانی که

من عربی نمی‌دانم.

- آیات غرانیق را به یاد می‌آوری؟

فکری کرد و گفت: منظورت آیات شیطانی است؟

- درست فهمیدی، زیرا رد پای شیطان فقط در زمانی دیده شده است که خدا آیات خود را به پیغمبران ارسال می دارد و شیطان از سر لجبازی برای تغییر آیات الهی در نزد پیغمبران حضور پیدا می کند.

- غیر از آن هم رد پای شیطان در زندگی انسان همیشه دیده می شود چرا مشکلترین راه را انتخاب کرده ای؟

- آنچه درباره شیطان و کارهای شیطانی گفته اند، به عقیده من همه دروغ است. اینکه کارهای بد انسان را به شیطان نسبت می دهند، هیچ کدام صحت ندارد. بنظر من هیچ وقت شیطان دخالتی در کارهای شر انسان نداشته و ندارد. اما در مورد دخالت شیطان در هنگام نزول آیات الهی، هم پیغمبر اسلام گفته و هم خدا در کتاب خود به آن اشاره کرده است. احادیث و روایات فراوانی نیز در این باره وجود دارد.

- چطور و از کجا می فهمی که فلان آیه، آیه ارسالی خداست و بهمان آیه از طرف شیطان است؟

- در این باره زیاد فکر کرده ام و همه آیاتی را که بنام خداست و به شیطان مربوط نمی شود، می دانم و آیه هائی را که شیطان در آنها دخل و تصرف کرده است می شناسم. تشخیص اینکه کدام آیه مربوط به خدا و کدام یک مربوط به شیطان است، اگر چه ساده نیست، ولی من نگران تشخیص آنها از هم نیستم.

پرسید : چطور به این سادگی در این باره سخن می گوئی؟

- آیات الهی را اگر درست بررسی کنی، می بینی که اکثر آنهاجز از طریق ایمان و تعبد قابل قبول نیستند. سستی و بی پایگی بیشتر آیات از فرسنگ ها دور داد می زند که این آیه ها از طرف خدا نازل شده است. کمتر آیه ای می یابی که با عقل و خرد همخوانی داشته باشد. در حالیکه همان چند آیه ای که شیطان رجیم به جای جبرائیل به محمد ابلاغ کرده است، کلی حکمت داشت و کلی از مسائل و مشکلات محمد را بر طرف می کرد.

مهرداد که با تعجب گوش به سخنان من داشت، بعد از تمام شدن صحبتم

پرسید :

- می خواهی بگوئی که به راحتی می توانی فرق میان آیات الهی و شیطانی

را تشخیص دهی؟

- فکر می کنم وقتی آیه ای به من نازل شد که دیدم منطقی و عقلانی است و حرف های بیهوده در آن یافت نمی شود، می فهمم که آورنده آن شیطان است. آنوقت می توانم گریبانم را بگیرم و با او در باره مشکل خود به گفتگو بنشینم و از او راهنمایی و کمک بخواهم.

- فکر می کنی شیطان آماده همکاری و کمک به تو باشد؟

- آری، در این مورد یقین دارم.

- از کجا چنین یقینی برایت حاصل شده است؟

- تا آنجا که در باره شیطان بررسی و تحقیق کرده ام، او تنها فرشته عاقل و خردمندی است که در اطراف خدا حضور داشته است. تمام کارهایی که از او نقل کرده اند، همگی حاکی از این است که با عقل و خرد سازگار و با عقلا و خردمندان همراه است. ضمن اینکه فرشته ای است دلیر و گستاخ، به انسان نیز علاقه مندست. نشنیده ای که پدر و مادرمان را قانع کرد که از درخت معرفت میل کنند تا صاحب معرفت گردند؟ اگر او نبود، انسان نیز مانند سایر جانداران، حیوانی بود با غرایزی که خدا در وجودش نهاده بود.

- حال من چه باید بکنم؟

- مرا به غاری که برایم در نظر گرفته بودی ببر تا مدتی در آنجا بمانم. البته نمی خواهم چوپانی کنم و این و آن مرا ببینند. قصدم این است تا روزی که به خواسته ام نرسیده ام آنجا بمانم.

- بعد از آن چه خواهی کرد؟

- بعد از آن را نمی دانم. فعلاً قصدم اینست که به غار بروم و در آنجا معتکف بشوم. چون راه دیگری برای دیدن شیطان به فکرم نرسیده است.

- فکر می کنی با رفتن به غار و عبادت کردن، خدا به صرافت می افتد که

برای تو آیه نازل کند؟

- فکر می کنم.

- می توانی دلیل چنین باوری را برایم توضیح بدهی! چون اگر قرار باشد هر کس به غار برود و به عبادت بنشیند، خدا به دیدارش بیاید یا فرشته خود را برای این کار بفرستد، موضوع پیغمبری از آن حالت قداست و اعتبار می افتد، مگر نه؟

- حرف تو درست است. اما یادت باشد، خدائی که من قصد دیدارش را دارم، آنقدرها هم خدای معتبری نیست. لابد می دانی که این خدا فقط در میان قوم

سامی با یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی دیدار و گفتگو و مرادده داشته است. با نگاهی به شرح حال این انبیاء فکر می کنم، این خدا کلی هم باید ذوق کند و با اشتیاق به دیدار من بیاید و حداقل فرشته حامل وحی خود را به دیدارم بفرستد.

بعد از گفتگوی های بسیار که در این زمینه با دوستم داشتم، بالاخره قانع شد که بنا به میل من رفتار کند.

جشن و سرور در غربت

مراسم میهمانی که دوستم برای من پیش بینی کرده بود، روز شنبه هفته بعد با شکوه تمام برگزار گردید. از روز جمعه آمد و رفت ها به منظور فراهم کردن وسائل پذیرائی شروع شد.

قبل از ظهر شنبه نیز دعوت شدگان به ترتیب وارد شدند که در میان آنها، کشیش شهر همراه با شهردار از نخستین مدعوین بودند که در خانه دوستم حضور پیدا کردند.

چند تن نوازنده همراه با سازهای خود گوشه ای از باغچه را به خود اختصاص داده بودند. در گوشه دیگر باغچه، میز بزرگی با تنقلات و نوشابه های گوناگون که روی آن چیده بودند به چشم می خورد. نزدیک ظهر سالن و باغچه کوچک مهرداد پر از میهمانانی بود که دعوت شده بودند.

از ساعت دوازده نوازندگان شروع به نواختن آهنگ ملایمی کردند. به دنبال آن چند تن از دوشیزگان و پسران جوان به آواز خوانی و رقص و پایکوبی پرداختند که به مجلس شور و هیجان خاصی داد.

همه شاد و خندان بودند و بیشتر از همه دوست من مهرداد بود که یک لحظه خنده از لبانش دور نمی شد.

ساعت یک بعد از ظهر غذاهائی را که معلوم نشد چطور و در کجا فراهم کرده بودند روی میز چیدند و مدعوین به صرف غذا مشغول شدند. به دنبال آن نیز با انواع میوه و شیرینی و بستنی از میهمانان پذیرائی شد.

در همین مجلس شهردار شهر از من و دوستم دعوت کرد که همراه مدعوین در میهمانی شامی که به مناسبت حضور من در شهرداری بر پا خواهد شد، شرکت کنیم. معلوم شد به علت عدم گنجایش خانه دوستم، یاران او با شهردار صحبت کرده و او نیز با خوشحالی پذیرفته بود که این جشن و سرور را همگانی کرده و در سالن و میدان شهرداری که جای نسبتاً وسیعی بود، همراه با ساکنان شهر و کسانی که از آبادی های دیگر می آمدند ادامه دهند.

غروب آروز، همراه مهرداد و شهردار و کشیش شهر و ساید میهمانان به سوی شهرداری حرکت کردیم. در محوطه شهرداری نیز جنب و جوش خاصی بر پا بود. نوازندگان می نواختند و مردم با شمع و شادی یا می رقصیدند و یا مشغول بگو و بخند با یکدیگر بودند.

شام نیز به همان شکلی که ناهار را در خانه مهرداد صرف کرده بودیم صرف شد، با این تفاوت که این بار جام های شراب بود که پی در پی به مشتاقان این مائده زمینی هدیه می شد و در آخر شب، همه سرخوش بودند.

جشن و سرور و رقص و آواز و دست افشانی و پای کوبی و باده پیمائی تا ساعتی از نیمه شب ادامه داشت. ساعت یک بعد از نیمه شب، من و مهرداد با تشکر از شهردار و دیگران، اجازه گرفتیم و به خانه برگشتیم. اما نه برای استراحت، بلکه برای ادامه شرابخواری در خلوت خود. در این محفل انس فقط من بودم و مهرداد و تنی چند از یاران او که هریک گوشه ای از برگزاری این جشن را بر عهده داشتند.

من وقتی به رختخواب رفتم که دیگر قدرت سر پا ایستادن نداشتم، دیگران نیز فکر می کنم مثل من بودند.

فردای آن روز و آن شب استثنائی تا ظهر در رختخواب بودم. وقتی از خواب بیدار شدم و به سالن آمدم، مهرداد را در کنار سفره صبحانه یا نهار تنها دیدم. با اشتیاق آنچه که دلم می طلبید خوردم و از دوستم و از پذیرائی او صمیمانه تشکر کردم و گفتم :

- خواب چنین جشن و سروری را هم نمی دیدیم.

دوستم با خوشحالی پاسخ داد : این جشن به خاطر تو میهمان عزیز من بود. دوستان دیگر نیز در آبادی های اطراف از ما دعوت کرده اند که آنها نیز به سهم خود از مرشد ما پذیرائی کنند.

با تشکر گفتم : از طرف من از همه آنها سپاسگزاری کن. متأسفانه حال و روز من اجازه نمی دهد که در چنین جشن و سرورهائی شرکت کنم. اگر عظمت میهمانی دیروز را می دانستم تو را از برگزاری آن بر حذر می کردم. مهرداد گفت : ما نیز نیاز به این شادی ها داریم تا بتوانیم غم و اندوهی را که در جسم و جانمان ریخته شده، از خود دور سازیم.

- راست می گوئی، اما شادی در خاک غربت و در میان مردمان غریبه به دل آدم نمی چسبد. اگر روز و روزگاری مردم ما نیز بتوانند مانند این مردمان بجای عزاداری و سوگواری های دم به دم، چنین جشن و سرورهائی بر پا کنند و به هر بهانه ای به شادی بپردازند، آنوقت است که دل ما نیز شاد می شود.

ما از مملکتی آمده ایم که دم بدم به بهانه های مختلف ما را وامی داشتند تا به عزاداری و سوگواری و شیون و زاری بنشینیم. با چنین روحیه ای چطور می شود شاد بود و شادی کرد؟ جشن گرفت و پایکوبی کرد؟ دوستم که از یادآوری مصائب گذشته، مانند من غمگین و اندوهناک شده بود، با تأیید نظر من گفت :

- راست می گوئی، تا روزی که ما از این عزاداری ها و سوگواریها بیپوده خلاص نشویم، شادی و شادمانی در سرزمین و در میان مردم ما رواج پیدا نخواهد کرد. باید ریشه این غم ها را بخشکانیم. مردم ما نیز حق دارند مانند مردمان دیگر زندگیشان با شادی و سرور همراه باشد.

با شنیدن مصائب و مسائل غم انگیز مردم و مملکتمان آن چنان غمی به دلم هجوم آورد که تمام شادی های ناشی از دیدار دوستم و جشن و سروری که برایم راه انداخته بود، از میان رفت. با دل گرفتگی از مهرداد خواستم که هر چه زودتر ترتیب حرکت مرا به غار فراهم کند تا به کاری که به خاطرش به دیدار او آمده بودم مشغول شوم.

مهرداد گفت : ترتیب آنرا داده ام، اما تو باید چند روز استراحت کنی، ضمن اینکه هنوز حرفهای نا گفته زیاد داریم.

- می دانم، ولی ترجیح می دهم هر چه زودتر تکلیفم را با مشکلی که دارم روشن کنم.

- بعد از چند روز استراحت تو را به غار راهنمایی خواهم کرد.

- ممنون می شوم، اگر فردا مرا به غار ببری.

مهرداد، در مقابل اصرار من بالاخره قبول کرد. خواهش کردم بعد از اینکه مرا به غار رساند، اجازه دهد تا زمانی که به منظور خود نرسیده ام، در آنجا تنها باشم و هیچکس به سراغ من نیاید. او که منظور مرا درک می کرد، پذیرفت و گفت :

- تو نیاز به آب و خوراک داری. اجازه بده یک بار در هفته یکی از یاران ما آب و خوراک تو را به غار بیاورد. ترتیبی خواهیم داد که این کار طوری انجام بگیرد که تنهائی تو را بر هم نزنند.

قبول کردم و از این بابت نیز از او تشکر نمودم. آنروز و آنشب از نو به گفتگو نشستیم. احساس می کردم که عزیمت سریع من مهرداد را بیش از حد تصور غمگین کرده است. او مدتی در باره غار برای من صحبت کرد. غاری که خود نیز نزدیک سه سال در آنجا سکنی گزیده بود. غاری که او را بی آنکه به خدا برساند به مقام پیری و مرشدی رسانده بود. غاری که بدون نزول آیات الهی او را در ردیف صالحان و چه بسا والاتر از آنها قرار داده بود.

مهرداد در کمتر از شش سال صدها مرید پیدا کرده بود. مریدانی که صمیمانه کمر به خدمت او بسته بودند. مریدانی که حرف او را در ردیف بزرگان دینشان می پذیرفتند و برایش در حد قدیسان آئینشان احترام قائل بودند.

یادم آمد که پیغمبر اسلام بعد از سیزده سال موعظه و تبلیغ و ابلاغ آیات الهی آن هم در میان مردم بت پرست و مشرک و هم‌ریشه و هم‌زبان و اهل یک قوم و قبیله صد نفر هم پیرو پیدا نکرده بود. عیسی بن مریم وقتی به صلیب کشیده شد پیروانش آنقدر اندک بودند که دوازده تن حواریون او که تعدادی از آنها ماهی گیران عامی و بیسواد بودند، گل سر سبد آئین مسیحیت گشتند.

مهرداد با همه موفقیتی که پیدا کرده بود، بقول خودش، به پیروی از طرز فکر من که مخالف ایجاد دین نو بودم، تلاشی برای ایجاد دین و مذهب، مکتب و مسلک، فرقه و طریقت نکرده بود. می گفت :

- دوره دین بازی و مذهب سازی به پایان رسیده است. مردم بایستی آزادانه و بدون پای بندی به این مکتب و آن مسلک بکوشند که با هم تفاهم داشته باشند و به تعاون و همیاری با هم زندگی کنند.

تفاهمی که او با کشیش کوهپایه برقرار کرده بود، خود نمونه بسیار آموزنده ای از حسن سلوک او با مذاهب بود. به همین علت نیز کشیش کلیسای

کوهپایه نه تنها او را رقیب و باعث کسادى بساط خود نمى دانست، بلکه بنا به نقل قول از او، مهرداد را یک مسیحى تمام عیار به شمار مى آورد که راه و روش شخص عیسی مسیح را داشت.

کشیش پیر، یک بار گفته بود: مهرداد را به این علت عزیز و گرامى مى دارد که او مسیحیت را طرد نمى کند، به کلیسای ما احترام مى گذارد و حضور مرا نیز برای مردم نا مفید نمى شمرد. البته واقعیت هم چنین بود. چون مهرداد کارى به دین و ایمان مردم نداشت و تا وقتى که کشیش خیر و آسایش مردم را مى خواست، دلیلى نداشت که بودنش را نفى کند. از آن گذشته آزادی، یعنی همین که تو هر کس را با ایمان و عقیده اش محترم بشمارى. بجای اینکه با باور مردم کلنچار بروى به آن احترام بگذاری.

مهرداد به سبب انزوای سه ساله اش در غار و حسن سلوکش در برخورد با کسانی که به دیدارش مى آمدند به مرحله ای از تقدس رسیده بود که مردم او را از جمله مقدسین به شمار مى آوردند. اما این مرد وارسته نه تنها از موهبتى که نصیبش شده بود هیچگونه سوء استفاده ای نمى کرد، بلکه بر عکس از این حسن استقبال مردم بهره مى گرفت تا بیش از پیش به حال خود آنها مفید باشد.

مهرداد، خود نیز باور نمى کرد که به خاطر حضور من و خواهش او، یارانش چنین جشن با شکوهی بر پا سازند. بقول او، این اولین بارى بود که از یاران خود خواهشى کرده بود.

در حالیکه زندگى او در این سالها آنچنان ساده و فقیرانه بود که وقتى من از آن آگاه شدم دلم به حالش سوخت. چون زندگى این دوست من، همیشه پر زرق و برق بود. غذای خوب را دوست داشت، شراب کهنه را به جان مى خرید. میهمانی های او و سفره ای که مى گسترده زبان زد همهٔ دوستان بود.

باور کردنى نبود که یک چنین شخصی دریک گوشهٔ دور افتاده و در میان جماعتى که با او پیوند فرهنگى و تبارى نداشتند به نان و پنیر و انگورى قناعت کند و هفته ها و ماهها یک شکم سیر غذای گوشتى که سخت به آن دلبسته بود نخورد.

همهٔ اینها خود نشان دهندهٔ مناعت طبع و در عین حال از خود گذشتگى

او بود.

فصل دوم اعتکاف

-۲-

به سوی غار

دوشنبه اول صبح، همراه مهرداد و پل که نزدیکترین یار او بود، به سوی غار حرکت کردیم.

ساعت ها در کوره راه باریکی از میان کوهها بالا می رفتیم. با توقف و استراحتی که به اجبار در بین راه داشتیم، حدود ساعت سه بعد از ظهر به آستانه غار رسیدیم. غاری که حدوداً در ده متری قله یکی از کوه ها قرار داشت.

در آستانه غار هر سه به زمین نشستیم. من که به نفس نفس افتاده بودم، وقتی به سیمای دوست غار نشین خود نگاه کردم، غم جانکاهی را در چهره اش نشسته دیدم. همانگاه نیز نگاهم به چشمان اشک آلود او افتاد که با تمام تلاشش برای مخفی نگهداشتن آن، از چشمان اندوهبارش سرازیر و میان چین و چروک صورتش فرو می ریخت.

خواستم نگاه از او برگیزم، ولی دلم رضا نداد. گفتم نگاهش کنم شاید دلیل این غم و اندوه را بفهمم. آیا به حال خودش اشک می ریخت که چندین سال تک و تنها در این غار دور افتاده به سر برده بود؟ به حال من می گریست که در آخر

عمر با پیزی و درد و رنج های غربت به غربت دیگری رو نهاده و می خواستم بخت خود را از نو امتحان کنم و ببینم خدائی که در غار «حرا» به سراغ محمد آمده بود، به سراغ من هم خواهد آمد؟

شاید هم به این دلیل گریه می کرد که خود چند سالی در این غار تاریک و غمبار با خلوص نیت و با صفای باطن خدا خدا کرده بود و از او خبری نیامده بود. به همین علت فکر می کرد، من دارم کار عبث او را تکرار می کنم.

وقتی نگاه توام با سکوت من طولانی شد، مهرداد که به غوغای درون من پی برده بود. با آستین ردای خود اشک های فرو غلطیده از چشمانش را پاک کرد. سپس با تبسمی که تلخی آنرا هرکس می توانست به راحتی تشخیص دهد گفت :
- به خانه ات خوش آمدی. این تو و این هم غاری که چند سال پیش آنرا به تو پیشنهاد کرده بودم. از اینکه سعادت راهنمایی تو به این غار نصیب من شده است خوشحالم. امیدوارم آنچه را که من در این غار نیافتم تو پیدا کنی و بعد به شوخی گفت :

- اگر حیائاً او را دیدی، از طرف من سلام برسان و بگو: فلانی یک سال تمام نماز خواند، روزه گرفت و عبادت کرد. چه می شد گوشه چشمی هم به او نشان می دادی.

خندیدم و گفتم : حتماً، حتماً خواهم گفت، البته اگر دیدمش.

مهرداد بعد از راهنمایی های خود در باره غار و نشان دادن گوشه و کنار آن و وسائلی که در آنجا گرد آورده بود، با حزن و اندوه مرا در آغوش گرفت و پس از دقایقی با چشمانی اشک آلود همراه مرید پاکبازش مرا ترک کرد.

من هم با چشمانی پر از اشک او را که به سختی از کوه پائین می رفت بدرقه کردم. وقتی که از منظر دید من پنهان شد، با دنیائی از غم و اندوه در آستانه غار به زمین نشستیم.

خورشید خانم چون عروسی شادان به حجله می رفت و با پرده زرینی رخسار زیبایش را از چشمان من می پوشاند.

آنقدر نشستیم و تماشا کردم تا اینکه عروس ما به حجله رفت و دامان پیچ در پیچ و زرینش را نیز به دنبال خود به حجله برد. خواستم بر خیزم که چشمانم به چراغ هائی که در پی حجله رفتن خورشید در آسمان هویدا شده بودند افتاد. با شادمانی در جای خود آرام گرفتم و به شمارش آنها پرداختم. یک، دو، سه، ده،

صد، دو صد، سه صد... بعضی از این ستارگان از دور به من چشمک می زدند، بعضی ها لحظه ای گم و از نو پیدا می شدند. بعضی دیگر آنقدر بزرگ بودند که می شد جای آنها را مشخص کرد. تعدادی از آنها هم بنظر می رسید که حرکت می کنند و چندتائی هم مثل من بی حرکت بودند. در این میان، ماه نیز در گوشه دیگر آسمان جلوه گری آغاز کرد. نگاه کردن به ستارگانی که کثرت آنها عظمت و شوکت جهان را می رساند، آرامش خاصی به من می بخشید.

یادم هست در دوران کودکی، تابستان ها که در پشت بام می خوابیدم، مثل امروز به آسمان نگاه می کردم و به ستارگان چشم میدوختم و به دنبال انتخاب ستاره ای می گشتم که روشنتر از همه بود. وقتی چنین ستاره ای را می یافتم، آنرا ستاره بخت خود می شمردم.

آنشب در آستانه غار، بار دیگر در میان ستارها به دنبال ستاره بخت خود می گشتم. اما دیگر مانند دوران کودکی در پی یافتن ستاره های بزرگ و پر نور نبودم. بخت خود را تاریکتر از آن می دیدم که ستاره های روشن و نورانی را به عنوان ستاره بخت و اقبال خود انتخاب کنم. ستاره های کوچک نیز آنقدر زیاد بودند که انتخاب کردنشان مشکل بود.

در آن لحظه بنظرم رسید که ستاره بخت من نیز مثل خودم می باید در میان ستارگان خوش اقبال گمشده باشد. لحظه ای نیز به فکرم رسید که شاید من اصلاً ستاره ای ندارم و آنچه در کودکی به عنوان ستاره بخت خود انتخاب کرده بودم، ستاره بخت من نبوده است.

وقتی در انتخاب ستاره بخت خود دو دل شدم، از نو به ماه چشم دوختم و اینکه چطور سیمای مفلوک پیر مرد پر کینه و نفرت انگیز را از طریق آن به ما تحویل دادند و تحمیل کردند. با یاد آوری آن ماجرا باز از ماه رو برگرداندم و دوباره نظر خود را به سوی ستارگان کشیدم. از نو شروع به شمردن آنها کردم. یک، دو، سه، ده، صد، دوصد... چند صد ستاره شمردم نمی دانم تا اینکه با نوازش انوار آفتاب چشمان خود را گشودم و متوجه شدم که در آستانه درب غار و تکیه بر کمرکش کوه به خواب رفته بودم.

چندین ساعت کوه نوردی بیش از اندازه خسته ام کرده بود. اما با خوابی که در دامنه کوه و در هوای آزاد کرده بودم، احساس شادی می کردم. از جا بر خاستم و به درون غار رفتم. در گوشه ای از غار فرو رفتگی بزرگی بود که از آن به

جای انبار استفاده می شد. در آنجا همه چیز بود. نان، پنیر، انگور و انواع مختلف میوه جات و کنسروها و حتی سیب زمینی و پیاز. قطعه ای نان با تکه ای پنیر و خوشه ای انگور برداشتم، بیرون آمدم و در آستانه غار به زمین نشستم و مشغول خوردن شدم. گرسنه بودم و این غذای ساده چنان به من چسبید که از هر غذایی لذیذتر بود. بعد از صرف غذا از نو به غار برگشتم و برای خود چای تهیه کردم و آنرا نیز بیرون غار با لذت تمام نوشیدم.

پس از مدتی مجدداً به غار رفتم و این بار با دقت بیشتر به بررسی آنجا پرداختم. شمال و جنوب، مغرب و مشرق آنرا مشخص نمودم. مکانی را انتخاب کردم که نه روشنائی به آنجا راه داشت و نه تاریکی مطلق بر آن مستولی بود. جایی که اگر در آنجا می نشستم، جز دیوارهای کوه چیزی جلوی دیدگانم قرار نداشت. به عبارت دیگر، فقط یک طرف آن به سمت درون غار و سه طرف دیگرش دیوار سنگی بود. اگر بخواهم دقیق تر توصیف کنم، می شود گفت که شکل محراب مسجد را داشت، با این تفاوت که طول و عرض فرو رفته اش در دل کوه بیش از دو متر بود. اگر رو به محراب و در درون آن می نشستم روبرو و سمت راست و چپ و سقف و کف کوه و پشت سرم محوطه غار قرار داشت.

بعد از بررسی وضعیت غار و انتخاب محل مناسب برای نشستن، آنجا را ترک کردم. بیرون از غار روی تخته سنگی نشستم و به فکر فرو رفتم.

قصدم این بود که بینم کارم را از کجا و چطور آغاز کنم. یادم آمد که من برای دیدار خضر پیغمبر به چله نشستم، به نماز و روزه و عبادت و ذکر و سماع پرداختم. اما در اینجا قصدم دیدار خضر پیغمبر نبود. این بار می خواستم خدا را به صرافت بیاندازم که با من ارتباط برقرار کند و آیات الهی اش را برایم نازل کند.

در سیر و سیاحتی که در اندیشه خود داشتم. یادم آمد که پیغمبر اسلام وقتی در غار «حرا» عزلت اختیار می کرد، هنوز اقامه نماز نمی کرد. چون خبر از اینکه باید برای خدا نماز بخواند نداشت. روزه هم به صورت مرسوم نمی گرفت. به احتمال زیاد ذکر گفتن هم هنوز در آن روزگاران باب نشده بود و اگر هم در بین بعضی از اقوام متداول بود، عرب های عهد جاهلیت که پیغمبر اسلام نیز از آن طایفه بود، اطلاعی از آن نداشتند. در قصه ملاقات موسی با یهوه نیز سخنی از نماز و روزه و عبادت به میان نیامده است. ابراهیم نیز با چنین مسائلی آشنائی نداشت. به عبارت دیگر، هریک از این پیغمبران که ادعای دیدار با خدا یا شنیدن

صدای او را کرده بودند، تنها کاری که ممکن است انجام داده باشند، متمرکز کردن فکر خود به موضوع خدا بوده است.

از اینرو، تصمیم گرفتم نماز و عبادت را از برنامه غار نشینی خود حذف کنم. مطلبی که می ماند این بود که در چله نشینی، من با ذکر گفتن و تمرکز به حالتی دست یافته بودم که به خیلی از اسرار احساس آگاهی می کردم. به همه جا می توانستم سفر کنم و همه چیزها را ببینم. یعنی اینکه با ذکر گفتن و تمرکز بی آنکه نیازی به نماز و روزه و عبادت داشته باشم، چنان بینشی برایم ایجاد شده بود.

با این حلاجی ها، در آغاز به این نتیجه رسیدم که فقط به ذکر گفتن و تمرکز کردن متوسل شوم. اما بعد از تعمقی بیشتر به نظرم رسید که ذکر گفتن نیز برای تمرکز پیدا کردن است. اگر من بتوانم با تمام وجود فکر و اندیشه ام را متمرکز کنم، نیازی به ذکر گفتن نیز نخواهم داشت. چون ذکر گفتن، پیمودن راه دراز برای رسیدن به تمرکز است. پس نیازی به ذکر گوئی نیست. می توان وقتی را که باید به ذکر گفتن تلف کرد، صرف ایجاد حالت تمرکز نمود.

از اینرو، ذکر گفتن را نیز از برنامه خود حذف کردم. می ماند روزه گرفتن. حسن بزرگ روزه گرفتن این است که اعضاء بدن بجای اینکه انرژی و وقت خود را صرف فعل و انفعالات هضم غذا و لطمه زدن به تمرکز کنند، آزاد باشند تا همه وجود آدم فکر و خیال خود را صرف تمرکز نماید. از اینرو روزه به صورت مرسوم را هم از برنامه اقامت خود حذف کردم. تصمیم گرفتم بجای سه وعده غذا خوردن «سحری، نهار و شام»، فقط به یک نوبت اکتفا کنم. تنها نوشیدن یک وعده آب و احياناً یک وعده چای را در برنامه خود گنجاندم.

مسأله بعدی خواب بود. برنامه خواب را نیز بر این قرار نهادم که به حداقل برسانم تا فرصت بیشتری برای تمرکز افکار در موضوع مورد نظرم تامین کنم.

قصدم این بود که خدا را به صرافت بیاندازم تا مانند محمد بن عبدالله برای من هم توسط جبرائیل آیه نازل کند. با این نیت که در حین نزول آیات الهی، وقتی شیطان به فکر می افتاد که آیه های خود را بنام خدا به من القاء کند گریبانش را بگیریم. وقتی همه جوانب امر را دقیقاً بررسی کردم و تصمیمم را گرفتم. از نو به غار برگشتم و در جایی که انتخاب کرده بودم، دو زانو به زمین

نشستم. به خود و به همهٔ اعضاء بدنم فرمان دادم که تماماً به خدا فکر کنند. به خدائی که در غار «حرا» نخستین آیات خود را بر پیغمبر عرب نازل کرده بود. چشمانم را به دیوار سنگی روبروی خود دوختم و با گفتن خدا، در معنا و مفهوم این کلمه فرو رفتم.

در آغاز فکر و خیالم راحت نبودند. مدام از تمرکز در روی مفهوم کلمهٔ خدا سر باز می زدند. اما من با سماجت و سر سختی بسیار آن دو را به این کلمه باز می گرداندم و در معنای مفهوم خدا محدود و محصور می کردم. کارم آسان نبود. هنوز لحظاتی روی کلمهٔ خدا متمرکز نشده بودم که از موضوع او خارج و دور می شدم و من با زحمت زیاد مجدداً به این کلمه و مفهوم بر می گشتم.

روز و شب اول را با این کلنجارها سپری کردم، بی آنکه توفیقی در مهار کردن فکر و خیال خود را داشته باشم. روز دوم نیز کارم طاقت فرسا بود. چون اندیشه و خیالم یاد گرفته بودند، چطور از مفهوم خدا خارج شوند و چگونه مرا به دنبال خود بکشانند. در عوض من نیز یاد گرفته بودم که چطور آنها را به دام بیاندام و به جای مورد نظر خود برگردانم.

روز سوم، آنها از گریختن و من از دنبال کردنشان خسته شده بودیم. نه آنها مانند روزهای اول و دوم، توان گریختن داشتند و نه من قدرت دنبال کردنشان را. از روز چهارم بود که کم کم آرام گرفتند و به ساکن شدن و بیرون رفتن عادت کردند. چون فهمیده بودند که به محض اینکه پا از حریم مفهوم خدا بیرون بگذارند، گریبانشان رامی گیزم و به جایگاهی که برایشان تعیین کرده بودم، بر می گرداندم.

چنین بود که فکر و خیالم مانند مرغان اهلی، در قفسی که با مفهوم خدا برایشان ساخته بودم آرام گرفتند و مرا از رنج دنبال کردنشان آسوده ساختند. از آن پس همه وجودم محو مفهوم خدا شد. خدائی که لحظه به لحظه عظمتش بیشتر می شد و من نیز لحظه به لحظه در هیبت و بزرگی اش فرو می رفتم. چند روز بعد، دیگر همه چیز خدا بود و من جزئی از عظمت بیکران وجود او شده بودم.

در آن اوقات، خدا عظمتی به اندازه بزرگی جهان پیدا کرده بود و من ذره ای در درون عظمت او بودم. خدا وسعتی به بزرگی دریاها و اقیانوس ها یافته بود و من قطره ای از آب آن دریاها و اقیانوس ها شده بودم. خدا آتشی بود که شعله

فروزان و خروشان خورشید گوشه ای از بزرگی آن بود و من جرقه ای از آن آتش شده بودم. خدا به تعداد ستارگان و کهکشان ها بود و من ذره ناچیز در درون یکی از ستارگان ناچیز بودم. خدا همه چیز بود و من ذره ناچیزی از آن «همه چیز همه چیز» بودم. خدا همه عشق و سرور و ترانه بود. زمزمه جویبارها، نغمه بلبلان، آهنگ پر پروانه ها، ناله دردمندان، گریه کودکان، مویه مادران، رنج پدران و... بود، و من در همه آنها بودم.

با اینکه من خدا نبودم، اما جزئی از خدا و با خدا و در خدا بودم. در ماه اول اقامت خود در غار، آن چنان در مفهوم خدا غرق شده بودم که حتی یادی هم از خود نمی کردم. لذت با خدا بودن مرا از خواب و خوراک نیز انداخته بود. عجیب بود که تنم نیز با من آن چنان هماهنگی نشان می داد که کمتر خواب و خوراک می طلبید.

ماه دوم نیز با همین وضع ادامه پیدا کرد تا اینکه روزی یا شبی، چون در آن کنج خلوت و تنهایی آن چنان در خدا غرق بودم که آمد و رفت روز و شب نیز از دستم در رفته بود، رو به رویم هاله نوری پدیدار شد و در میان این هاله نور، سیمای متبسمی در جلوی دیدگانم ظاهر گردید.

نگاه مشتاقانه ام را به او دوختم، اما فکر و خیالم که بیش از دو ماه در قفسی که برایشان ساخته و در آن محبوسشان کرده بودم، با دیدن هاله نور و چهره خندانی که در درون آن ظاهر شده بود، ناگهانی بیرون پریدند و همانگاه نیز هاله نور و سیمای متبسم از نظرم نا پدید شد.

با خشم و غضب و با سختی و مشقت گریبان فکر و خیال را گرفتم و به خانه شان باز گرداندم. از اینکه با یاغیگری خود مرا از دیدار چهره ای که در مقابلم ظاهر شده بود محروم کرده بودند، شماتتشان کردم و از نو غرق مفهوم خدا شدم. روزها و شب ها می آمدند و می رفتند و من جز با خدا با هیچ چیز دیگر مشغول نبودم. بخصوص اینکه با دیدن هاله نور و چهره متبسمی که در مقابل دیدگانم ظاهر شده بود، خود را غرق در شادی و شعف احساس می کردم، زیرا مطمئن شده بودم که به خواسته ام خواهم رسید.

اواخر ماه دوم بود و من بدون تشویش و نگرانی، با دلگرمی بیشتر و امید فراوان تر، غرق مفهوم خدا بودم تا اینکه بار دیگر و این بار تجمعی از شعله های آتش در همان محلی که هاله نور پدیدار شده بود، ظاهر گردید و در درون این

شعله ها بار دیگر آن سیمای متبسم هویدا شد. افسوس که این بار نیز فکر و خیالم با دیدن عظمت شعله های آتش به پرواز در آمدند و این شعله های آتش نیز همزمان با بیرون پریدن فکر و خیال از دیدگان من نا پدید شد.

از نو و این بار با خشونت بیشتر گریبان فکر و خیال را گرفتم و به درون قفس افکندم. با تمام تلاشی که آنها برای به در بردن من از مفهوم خدا و همراهی کردن با خود نشان می دادند، با سماجت از مفهوم خدا جدا نشدم. شاید اگر زمان دیگر و اوضاع دیگری غیر از آنچه در آن غار داشتم می بود، من نیز به دنبال فکر و خیال خود پرواز می کردم و زمین و زمان را طی می کردم تا پی به راز این پدیده ای ببرم که در جلوی دیدگان من هویدا شده بود. اما آنقدر تجربه داشتم که به این سادگی پا از حریمی که برای خود ایجاد کرده بودم، بیرون نگذارم و دست و پای فکر و خیال را نیز از زنجیر صبر و تحمل و بردباری نگشایم.

ماه سوم را نه با سختی، بلکه با آرامش بسیاری که نتیجه صبر و تحمل دو ماه گذشته ام بود آغاز کردم. زمانی که از من جز پوست و استخوانی باقی نمانده بود. آنقدر در خوردن و نوشیدن و خوابیدن امساک کرده بودم که تمام گوشت بدنم آب شده بود. اما در عوض آرامش خاصی پیدا کرده بودم که این آرامش بیشتر اوقات مرا حتی از خوردن و نوشیدن و خوابیدن بی نیاز می کرد.

نزول آیات الهی

در اواسط ماه سوم، بار دیگر و این بار در گوشه ای از محراب یک روشنائی پدید آمد و از درون این روشنائی بر عکس دفعات پیش فرشته ای نمودار شد که لوحه ای در دست چپ خود داشت.

این فرشته وقتی حیرت و نگرانی مرا دید، با خنده شیزینی گفت :

- نگران مباش! من جبرائیل امین، حامل وحی آیات الهی هستم.

خدایمان به تو سلام می رساند و این آیات را برایت ارسال داشته است و

بعد گفت :

- بخوان! نگاهی به لوحه ای که نشانم می داد انداختم. قطعه سنگی بود به اندازه لوحه هایی که موسی از کوه سینا برای قوم یهود آورده بود و روی این لوحه به زبان فرانسه نوشته شده بود :

Lis au nom de ton Dieu.....

ترجمه فارسی آن چنین است :

« بخوان به اسم رب خود... »

با دیدن این لوحه بی اختیار خنده ام گرفت. جبرائیل که از خنده بی جای من حیزت زده شده بود، پرسید :

- به چه می خندی؟

- به این می خندم که خداوندگار دانای ما، لوحه ای به زبان فرانسه برای من فرستاده است. مگر پروریگار ما نمی داند که من فرانسوی نیستم و زبان فرانسه را به نحو شایسته و بایسته نمی دانم؟

جبرائیل با ناباوری گفت : تو اگر فرانسوی نیستی در فرانسه چه می کنی؟ خدا از کجا بداند که تو فرانسوی نیستی؟!

با تأثر گفتم : من از بد حادثه به اینجا پناه آورده ام. حادثه ای که خدا در مملکت من به وجود آورد و باعث شد که من به فرانسه «هجرت» کنم.

جبرائیل با تکان دادن سر خود گفت : عجب! عجب! و بعد افزود، همین جا بمان تا من برگردم و از دیدن من پنهان شد.

لحظه ای بعد از نو و از درون همان روشنائی سر و کله اش پیدا شد. این بار بر استخوان شتری که در دست چپ او بود، به زبان عربی نوشته شده بود :

- اقرا باسم ربك الذی خلق...

می خواستم از نو بخندم، که جبرائیل پیش دستی کرد و گفت :

- دیگه نخند! زبان، زبان دین توست، زبان، زبان قرآن است. مسلمانی باید این زبان را بدانی.

تبسمی کردم و گفتم : نه حضرت جبرئیل، متأسفانه من عربی هم بلد نیستم.

با عصبانیت گفت : نا سلامتی، مگر مسلمان نیستی؟

- مسلمان چرا، اما مثل اکثر مسلمانان ایرانی زبان عربی نمی دانم. من جز زبان شیزین فارسی هیچ زبانی حالی ام نمی شود. علاقه ای هم ندارم با هیچ زبان دیگر خدا با من سخن بگوید.

مگر خدای ما فارسی بلد نیست؟ مگر خود او نگفته که برای هر امتی از میانشان پیغمبر مبعوث می کند و به زبان خودشان آیه می فرستد؟

این بار جبرائیل با شرمندگی نگاهی به من انداخت و با تأیید سخنانم، گفت:
- راست می گوئی! پروریگار عالم برای هر قومی از میان همان قوم پیغمبر مبعوث می کند و به زبان خود آنها آیه می فرستد و افزود: همین جا بمان و تکان نخور تا من برگردم و مجدداً ناپدید شد.

بعد از لحظه ای، بازگشت و این بار روی خشت خامی که در دستش بود، به زبان فارسی و به خط زیبای نستعلیق نوشته شده بود:

- «**بخوان به نام پروریگار که...**» و من شروع کردم به خواندن و جبرئیل خوشحال از اینکه ماموریت خود را انجام داده است، می خواست برود که گوشهٔ ردای اش را گرفتم و گفتم:

- صبر کن!

با عصبانیت گفتم: باید بروم. این اولین آیاتی است که از طرف خدا برای تو ارسال شده است.

- اگر ناچاری به این سرعت برگردی، لطف کن و پیام مرا نیز به خدا برسان. بگو، من در این مملکت غریب هستم و وقت زیادی هم ندارم که به انتظار بنشینم. اگر آیه های دیگری دارد تا اینجا هستم برایم نازل کند.

- نمی خواهی این آیات را به مردم ابلاغ کنی تا آیه های دیگر برسد؟
- فرشته عزیز، این آیه ها را همه می دانند و نیازی به ابلاغشان نیست. لطف کن و پیام مرا به خدا برسان. شاید آیه هائی بفرستد که قبلاً ارسال نکرده است، آیه هائی که به درد مردم بخورد.

جبرئیل با بالا انداختن شانه هایش گفت: ببینم و رفت.

من هم که اولین دیدارم با فرشته حامل وحی به خوبی و خوشی انجام گرفته بود، با خیال راحت سر بر زمین گذاشتم و به خواب شیرینی فرو رفتم. خوابم چقدر طول کشید، نمی دانم، اما وقتی چشمانم را گشودم، دیدم که جبرائیل به دیوار محراب تکیه داده و مشغول چرت زدن است. به تندی از جا بلند شدم.

جبرئیل هم که از حرکت شتاب زده من چرتش پاره شد بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت :

- خدا بعد از سلام و احوالپرسی گفته است از تو بپرسم؛ تو که به مسأله نبوت اعتقاد نداشتی، چطور شده که به فکر پیغمبر شدن افتاده ای؟
با شنیدن این سؤال فهمیدم که خدا مچم را گرفته است. اگر بگویم تغییر عقیده داده ام، ممکن است با علم خدائی اش بفهمد و تمام کاسه و کوزه ام را به هم بریزد. اگر بگویم به خاطر مسأله دیگری به این فکر افتاده ام، چه بسا عصبانی بشود و کاری دستم بدهد. مانده بودم چه پاسخی بدهم که در یک لحظه یادم آمد که صفت دانا بودن خدا نیز مانند سایر صفاتش فقط از قول پیغمبران نقل شده است. خدا، آنطورها هم که می گویند از همه چیز مطلع نیست. نمونه روشن آن قصه خود من است.

از من می پرسد چطور شد که به فکر پیغمبری افتاده ام، در حالیکه نبوت را قبول ندارم. یعنی اینکه بابا هنوز نفهمیده من برای چه به دنبال نزول آیات او هستم. از اینرو به پیروی از رهنمود امام «صادق» مان جعفر بن محمد باقر، تقیه پیشه کردم و گفتم :

- بگو که از عقاید گذشته خود بر گشته و می خواهد شغل و حرفه پیغمبری را پیشه خود سازد.

جبرائیل گفت : اگر پرسید چرا، چه جوابی داری؟

- بگو، به علت بیکاری و نداشتن شغل و در آمد کافی، حرفه پیغمبری را شغل مناسب و کاسبی نان و آب داری تشخیص داده است.

جبرائیل نا باورانه گفت : پاسخ تو را به اطلاع خدا خواهیم رساند و رفت.

از بی خوابی دو ماه و نیمه هنوز خسته بودم، از اینرو، با رفتن جبرائیل، بار دیگر سر بر زمین گذاشتم و خیلی زود خوابم برد. زمانی بیدار شدم که جبرئیل بالای سرم در حال سرفه کردن بود. در واقع بدین وسیله می خواست مرا از خواب بیدار کند. بر خاستم و روی پوستینی که در محراب پهن کرده بودم نشستم.

جبرائیل با بی حوصلگی گفت : پیام تو را به خدا رساندم و فرمودند، به بنده

ما بگو :

- مدت هاست که ما از خیر انتخاب پیغمبر گذشته ایم، زیرا بشر به مرحله ای رسیده است که دیگر نیازی به پیغمبر و دین و مذهب ندارد. خود تو

هم اینجا و آنجا، پشت سر ما صفحه گذاشته ای و مرتب نق می زنی و می گوئی زمان ظهور پیغمبران سپری شده است. بنابراین، بهتر است دنبال کار و کاسبی دیگری بگردی. اگر هم می خواهی پیغمبر بشوی، بشو، ولی پای ما را به معرکه خود نکشان و گرنه، صراحتاً مسأله بعثت تو را تکذیب خواهیم کرد.

وقتی صحبت جبرائیل به اینجا رسید، ناگهان جرقه ای در مغزم زده شد و گفتم: آهان گرفتمش. این بابا جبرائیل نیست، چون اگر قرار بود خدا از بعثت پیغمبران صرفنظر کرده باشد، چرا آیه های «اقرا باسم ربك الذی خلق...» را به من نازل کرد. از آن گذشته این همان خدائی است که یک بار شخصاً از من خواسته بود که پیغمبر بشوم و من زیر بار پیشنهاد او نرفته بودم. اینکه اکنون می گوید به دنبال کاری غیر از پیغمبری بروم، این باید شیطان باشد، نه جبرائیل. برخاستم و به تندی گریبانم را گرفتم و او را با تحکم به زمین نشاندم و گفتم:

- راستش را بگو، تو کیستی!؟

جبرائیل با عصبانیت گفت: معلوم است که کیستم. من جبرائیل امین، حامل وحی آیات الهی هستم، و افزود: تو که مرا می شناسی.

- نه! دروغ می گوئی. تو جبرائیل نیستی. تو شیطانی که به قالب جبرائیل در آمده ای.

بیچاره از شنیدن لفظ شیطان رنگش پرید و با ناراحتی گفت:

- به خدا قسم من خود جبرائیل امین هستم، نه شیطان.

- دروغ می گوئی. تو شیطانی که یک بار هم به جای جبرائیل برای پیغمبر اسلام آیات غرانیق را القاء کرده بودی.

جبرائیل با تعجب گفت: این درست نیست. آیات غرانیق را خود من به پیغمبر اسلام نازل کرده بودم. در این باره ایشان تقیه کرده اند و برای متقاعد کردن من چنین توضیح داد:

وقتی پیغمبر اسلام پس از نازل کردن آیات غرانیق با مخالفت صحابه خود روبرو شد، برای تبرئه خود پای شیطان را به میان کشید.

- یعنی چه! چطور آیات غرانیق را تو به پیغمبر ما نازل کرده بودی!؟

- داستانش خیلی ساده است. پیغمبر اسلام چون کار تبلیغ اسلامش لنگ شده بود و می دید که در ترویج دین خود موفقیتی حاصل نکرده است، با سران قریش به مذاکره و داد و ستد نشست. آنها به او گفتند اگر سه بت «عزی و لات و

منات» را در ردیف بت «الله» قرار بدهد، آنها نیز از او و آئینش حمایت خواهند کرد و از آزار و اذیت پیروانش دست خواهند کشید. به این دلیل بود که او چنین آیاتی را از خدا طلب کرد و من هم آنها را برایش نازل کردم. اما وقتی بعضی از اصحاب خاص او به مخالفت برخاستند، ناچار شد دخالت شیطان را بهانه قرار دهد و زیر قول و قراری که با قریشیان بسته بود بزند، وگرنه شیطان کاری به این کارها ندارد.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. باورم نمی شد که چنین حادثه ای صحت داشته باشد. به فکر فرو رفتم. هم از کار پیغمبر اسلام تعجب می نمودم و هم از باورهای نادرستی که به من و امثال من تلقین کرده بودند. از اینرو بعد از تأملی کوتاه گفتم :

- بدین ترتیب که می گوئی، شیطان در قضیه تغییر آیات الهی دخالت نمی کند؟

جبرائیل با قاطیعت گفت : شیطان در هیچ قضیه ای دخالت نمی کند. شنیده ام که شما معتقد هستید که این فرشته آدم و حوا را نیز فریب داده است تا از میوه درخت معرفت بخورند و بدان علت خدا آن دو را از بهشت بیرون انداخته است، مگر نه؟

- همینطور است. در قرآن چنین روایت شده است.

- آن هم دروغ است! اگر به کتب «تورات و قرآن» باور داشته باشید، در این کتب طی آیات متعدد آمده است که قرار بود آدم و حوا در زمین باشند نه در بهشت. مگر نمی دانی بهشت در دنیای آخرت و برای پرهیزگاران در نظر گرفته شده است؟ برای رفتن و زیستن در بهشت، انسانها بایستی زندگی خاکی خود را طی کنند، بمیزند، روز قیامت با شیپور اسرافیل زنده شوند و به دادگاه عدل الهی بروند تا به پرونده اعمال و کردارشان رسیدگی گردد. اگر ثوابکار باشند به بهشت وگرنه به دوزخ بروند. این ها همه در کتب دینی شما آمده است و شما باید اینها را بدانید.

دیدم راست می گوید. اگر قرار بود آدم و حوا در بهشت باشند و آنجا زندگی کنند، آیه هائی از قبیل اینکه «آدم را خلیفه خود در زمین قرار خواهیم داد»، چه معنا پیدا می کند؟ از اینرو گفتم :

- کاش این مسائل واقعیت نداشت و پیغمبران و شریعتمداران اینطور و این همه مدت با باور و ایمان ما انسان های ساده دل بازی نکرده بودند. سپس با تأثر بسیار گفتم، به این ترتیب همه برنامه های من بهم می خورد.

با تعجب پرسید: کدام برنامه ها؟

داستان خود را را برایش شرح دادم، اینکه چرا به این غار آمده ام و چرا می خواستم شیطان را ببینم.

جبرائیل وقتی داستانم را شنید، ضمن اینکه می خندید، گفت:

- اگر به دیدار شیطان علاقه داری، برایت ترتیب می دهم.

از شنیدن این خبر چنان خوشحال شدم که فرشته امین را به گرمی در آغوش گرفتم و غرق بوسه اش کردم و صمیمانه از او تشکر نمودم.

بعد از لحظاتی او مرا ترک کرد. قرار شد به خدا بگویم که من از فکر پیغمبر شدن صرفنظر کرده ام و در عین حال نیز شیطان را به دیدار من بفرستد. با قولی که جبرائیل به من داده بود، با خیال راحت از غار بیرون رفتم.

غروب آفتاب بود و خورشید خانم باز هم در حال حجله رفتن بود. با خاطر آسوده غرق تماشای کرشمه های بوالهوسانه او شدم.

دیگر دغدغه ای نداشتم. چرا که یا جبرائیل راست گفته بود و شیطان را به دیدار من می فرستاد و یا تقیه کرده بود و در آنصورت دست من به دامان هیچ عرب و عجمی نمی رسید، چه برسد به دامان شیطان.

آنشب غذای مفصلی خوردم و خیلی زود به فکر خواب افتادم. آرامش خیال و امید دیدار شیطان باعث شد که خیلی زود خواب مرا در رباید. صبح فردا، دیر وقت از خواب بیدار شدم، صبحانه ای فراهم کردم و خوردم و سپس به جانب محراب ام رفتم و در آنجا به دو زانو روی پوستین نشستم.

فکر و خیال که از دستم در رفته بودند با نشستن من در محراب، آنها نیز به جایگاه خود بازگشتند. این بار به جای خدا، غرق در مفهوم شیطان شدم.

واقعیت اینست که من تا زمانی که ایمان بر عقلم غلبه داشت، خدا را به صورتی که به من القاء کرده بودند، می شناختم و دوست می داشتم. اما از وقتی که عقلم ریسمان ایمان را گسست و مرا از دست توهمات ایمان رهائی داد، به تدریج از خدا دور شدم.

عجیب بود! به همان میزان که من از خدا دور می شدم، به شیطان دلبستگی پیدا می کردم تا اینکه کم کم شیطان برای من مظهر دانائی و خرد و فرزائگی شد. در مقابل خدا، به صورت نماد جهل و خرافات و موهومات در آمد. کوتاه سخن اینکه در نبرد عقل و ایمان، عقلم بود که بر کرسی نشست و ایمانم را زیر پای خود مقهور و منکوب ساخت.

من شیطانم!

با شنیدن صدای زنگوله ای، فکر و خیال از سرم پرید. با کنجکاوای از غار بیرون آمدم. در انتهای جاده ای که به غار ختم می شد، گوسفندی ایستاده بود که زنگوله ای بگردن داشت. حیرت زده مشغول تماشای این حیوان شدم. دقایقی بعد گوسفند بع بی کرد و راه باریکی را که به پای کوه منتهی می شد، پیش گرفت و من بی اختیار به دنبالش راه افتادم. هنوز مسافت چندانی نرفته بودم که چشمم به مرد پیری افتاد که در لباسی شبیه چوپانان به سوی غار می آید. متوقف شدم تا اینکه مرد ناشناس به من رسید.

خوش آمدی گفتم و پرسیدم: راه گم کرده ای، یا اینکه این حیوان بی زبان تو را به اینجا کشانده است؟

گفت: نه! ره گم کرده نیستیم، بلکه به دنبال ره گم کردگان می گردم.

گفتم: به سر پناه من بیا تا با مختصر نان و آبی، میهمانم باشی.

- ممنونم، چون نه اشتهای خوردن و نه عطش نوشیدن دارم. میل دارم با تو

صحبت کنم و بپرسم برای چه می خواستی مرا ببینی؟

با تعجب گفتم: تو را ببینم! مگر تو کیستی!؟

با تبسم گفت: من شیطانم.

با شنیدن نام شیطان، زبانم بند آمد. دقایقی چند با حیرت مشغول نظاره

کردن او شدم، سپس با ناباوری گفتم:

- شوخی می کنی، مگر نه؟ چطور تو شیطان هستی؟

- می خواستی چطور باشم؟

- شیطان با این شمایل و هیبت!؟

- مگر شمایل و هیبت من ایرادی دارد؟

- ایرادی ندارد، اما تصور من از شیطان غیر از این است که اکنون می بینم.

- تصور تو در مورد خیلی چیزهای دیگر نیز غیر از آن است که هستند. در هر حال، اگر فکر می کنی من شیطان نیستم، رهایت می کنم تا شیطانی را که باور داری پیدا کنی.

شتاب زده گفتم : از بابت برداشت من ناراحت نشو. می دانی که به باور ما انسان ها، شیطان یک فرشته است و تو فرشته نیستی.

- به نظر تو فرشته چه نوع موجودی است؟

- حقیقت را بخواهی نمی دانم! اما می دانم که فرشته ها مثل آدم ها نیستند. به ما گفته اند که فرشتگان بال دارند.

- مگر تو فرشته ها را دیده ای؟

- نه!

- پس از کجا می دانی که فرشتگان بال دارند؟

- این را بزرگان دین و مذهب ما گفته اند. آنها می گویند چون فرشتگان در آسمان زندگی می کنند، بایستی بال و پر داشته باشند که بتوانند بال بزنند و به آسمان بروند.

پرسید : آیا برای به آسمان رفتن حتماً باید بال و پر داشت؟

- یقیناً، در غیر اینصورت این موجودات چطور میتوانند به آسمان بروند؟

- مگر موشک هائی که شما به آسمان و به کرات دیگر می فرستید با بال زدن به آنجا می روند؟

دیدم راست می گوید. وقتی دقیقتر به مسأله فکر کردم، یادم آمد که در زمان پیغمبر اسلام که این احادیث و روایات از قول ایشان نقل شده است، هواپیما و هلیکوپتر و موشک و غیره اختراع نشده بود. در آن روزگاران، تصور عموم این بود که برای رفتن به آسمان باید مثل پرندگان بال داشت و بال زد، چیزی که به چشم خود دیده بودند. به همین علت نیز می پنداشتند که فرشتگان حتماً باید بال و پر داشته باشند، با اینحال گفتم :

- واقعیت اینست که ما خیلی از مسائل را به صورت ایمانی قبول داریم. یعنی اینکه چون پیغمبر ما چنین گفته، ما نیز قبول کرده ایم، بی آنکه به صحت و سقم آن کاری داشته باشیم.

پرسید: مگر برای باور کردن چنین موضوعاتی نباید درباره اش فکر کرد و به عقل و شعور خود رجوع نمود؟ مگر تو هم از جمله آنهاهائی هستی که فکر می کنند، هر مطلبی را که پیغمبران گفته اند؛ می باید بدون چون و چرا قبول کرد؟ - یقیناً برای تأیید درستی هر مطلبی رجوع دادن آن به عقل که صلاحیت تمیز دارد، از ضروریات است، اما ارجاع مسائل ایمانی به عقل بر خلاف دستورات شریعت است. آنها را باید تعبدی و بدون دخالت عقل پذیرفت. یعنی در مسائل ایمانی نباید عقل را دخالت داد، وگرنه بنیادشان واژگون و بنایشان ویران می گردد، چون اکثر مسائل ایمانی در پیشگاه عقل مردود شمرده می شوند.

- نظر خود تو چیست؟

- منهم مثل هر انسانی وقتی پای بند ایمان بودم، عقلم را به حوزه ایمانم راه نمی دادم. اما، مدتی است که مانند بعضی از انسانها به چون و چرا افتاده ام. به همین علت است که دچار سرگردانی هستیم.

- یعنی اینکه، سر و کار تو هم به حوزه عقل افتاده است.

- فکر می کنم.

- پس بگذار صحبتمان را از همین مفهوم فرشته شروع کنیم. گفتی که تو هیچوقت فرشته ای را ندیده ای، مگر نه؟

- همینطور است.

- آیا کس دیگری فرشتگان را دیده است؟

- نمی دانم، ولی در تورات آمده است که قوم لوط نه تنها فرشتگان را دیده اند، بلکه قصد تجاوز به آنها را هم داشته اند.

شیطان خنده ای کرد و گفت: نه عزیزم، بر خلاف روایت راویان، کسانی که قوم لوط نظر سوء نیت به آنها داشتند، فرشته نبودند، بلکه پسران شوخ و شنگ بودند، هیچ کس هم هیچ فرشته ای را ندیده است.

- به چه دلیل می گوئی که هیچ کس هیچ فرشته ای را ندیده است؟

- به چند دلیل؛ مهمترین اش اینست که فرشته وجود ندارد. دیگر اینکه اگر هم وجود داشته باشد، بال و پر ندارد که نمونه مشخص آن خود من هستیم. تازه خود تو هم جبرائیل را دیده ای، مگر او بال داشت؟ وقتی هم که در معیت او به معراج می رفتی، مگر سوار براق نشدید که به قول پیغمبر اسلام «حیوانی بود از قاطر کوچکتر و از الاغ بزرگتر»، یعنی اینکه فرشته نبود، بلکه حیوان یا پرنده ای

عظیم الجثه ای بود که بال داشت. وقتی هم که عزرائیل را دیدی، او هم مثل من بال نداشت، مگر نه؟

وقتی شیطان سکوت کرد، به فکر فرو رفتم. دیدم راست می گوید. چند باری که جبرائیل را دیدم، بالی نداشت. عزرائیل هم که مرا با خود به سفر آخرت برد بی بال و پر بود و درعوض دست و پا داشت. با دست خود در گندن قبر به من کمک و با پای خود جسد مرا از غسلخانه به کنار گور حمل کرد.

جبرائیل وقتی مرا به بارگاه الهی می برد، مثل من بر پشت «براق» نشست. البته براق بال می زد، اما او فرشته نبود، بلکه حیوانی بود، مانند اسب بالداری که تصویر آنها را در کتاب ها دیده و فیلمشان را در سینماها تماشا کرده بودم.

شیطان سکوت را شکست و گفت :

- پیغمبر اسلام به این دلیل پای فرشتگان را به آئین خود کشید که نمی خواست پای خدا را به معرکه اش باز کند. چون در آنصورت ممکن بود، از او در باره خدا پرس و جو کنند، خدائی که نه او، بلکه هیچ پیغمبری نتوانسته بود، شرحی در باره اش بدهد، و افزود :

آنچه را با حواس پنجگانه نتوان حس کرد، با عقل و شعور و خرد و با مشاهده و تجربه و محاسبه نتوان وجودش را ثابت نمود، چنین چیزی را نباید موجود دانست. حتی اگر هزار پیغمبر و میلیون ها انسان هم مدعی وجود چنین موجودی باشند.

اگر پیغمبران راست می گفتند، می توانستند به عنوان نمونه، دست یک فرشته را بگیرند و او را به یکی از پیروان مورد اعتماد خود نشان دهند. لابد شنیده ای که وقتی به پیغمبر اسلام در جمع مسلمانان وحی می رسید، از یارانش می خواست او را بپوشانند. بهانه اش این بود که رد و بدل کردن آیات الهی به دور از چشم مردمان فضول انجام بگیرد. آیا تو به عنوان انسان صاحب خرد چنین خدعه ای را می پذیری؟

- نه!

- مطمئن باش خیلی ها، حتی عرب های عهد جاهلیت هم نپذیرفته بودند. آنها یا شرم و حیا داشتند و به روی مبارک پیغمبر اسلام نمی آوردند و یا می ترسیدند و جرات ابراز آنرا نداشتند.

شیطان بعد از تأملی نسبتاً کوتاه گفت :

فعلاً از این گفتگوی مختصر می توانیم این نتیجه را بگیریم که فرشتگان بال ندارند، موافقی؟

- آری.

در این هنگام شیطان نگاهش را با دلسوزی به من دوخت و پس از تأملی گفت :

- تو چقدر ضعیف و نحیف و درهم ریخته ای! قبل از هر چیز لازم است کمی به خودت بررسی و از این وضع فلاکت باری که پیدا کرده ای بیرون بیائی، سپس پرسید :

- چند وقت اینجائی؟

- حدود سه ماه.

- در این مدت چه می کردی؟ چه می خوردی؟ ...

- ریاضت می کشیدم. کم می خوردم، کم می نوشیدم و کم می خوابیدم تا راهی برای دیدار تو پیدا کنم.

چند بار با تأسف سر خود را تکان داد، سپس زیر بازویم را گرفت و با هم به سوی غار حرکت کردیم. در داخل غار نگاهی به گوشه و کنار انداخت و از نو سر خود را چند بار با حالت تأثر تکان داد. سپس کلماتی بر زبان راند و به یک چشم به هم زدن در غار نیمه تاریک و خالی، میز بزرگی ظاهر شد که روی آن انواع غذا، میوه و نوشیدنی چیده شده بود.

شیطان پشت میز نشست و مرا نیز به نشستن دعوت کرد، بی آنکه صحبتی بکنم در کنارش نشستم و با اشتها مشغول صرف غذا و نوشیدن شراب شدم. احساس می کردم که لحظه به لحظه نیروی از دست داده خود را باز می یابم.

شیطان بر خلاف من، نه چیزی می خورد و نه چیزی می آشامید. او در تمام مدت، فقط با مهربانی مشغول تماشای من بود.

این فرشته که نه بال و پر و نه شاخ و دم داشت، بسیار رؤوف و مهربان و خوش قلب بنظر می رسید. ساعاتی بعد که تمام وجودم را سر مستی فرا گرفته بود، صدای او را شنیدم که با مهربانی گفت :

- فکر می کنم اکنون نیاز به خواب خوش و آسوده ای داری. از من خواست

که به رختخواب بروم و استراحت کنم. بی اختیار از جا برخاستم، به سمت

رختخوابی که در گوشه ای از غار به چشمم می خورد رفتم و با خیال راحت روی آن دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم.

نیمروز فردا، سر حال و شادان از خواب بیدار شدم و از رختخواب پائین آمدم. صبحانه مفصلی روی میز چیده شده بود و شیطان با خوشحالی کنار میز نشسته بود.

روز به خیری گفتم و در کنارش نشستم. صبحانه ام را با بگو و بخند بپایان رسید. شیطان فنجان قهوه ای برای خود و فنجانی دیگر برای من ریخت و به اتفاق به خارج از غار رفتیم و هریک روی تخته سنگی نشستیم.

این فرشته مهربان پرسید: برای دیدن من چرا این غار را انتخاب کرده ای؟ ماجرای خود را به اختصار شرح دادم و علت انتخاب این غار را برایش تعریف کردم.

با ناباوری گفت: تا آنجائی که شنیده ام، انسان ها بخصوص مسلمانان از من فرار می کنند، تعجب می کنم که تو اینطور مشتاق دیدار من بودی؟
بقیه ماجرایم را برایش تعریف کردم و گفتم که قصد دارم برای یافتن حقیقت به «آنسوی سراب» بروم.

داستان آخرین دیدارم باخضر پیغمبر را توضیح دادم و اینکه او مرا به دنبال یک راهبر والا مقام فرستاده است. در جستجوهای خود، برای پیدا کردن کسی که بتواند راهبر من به «آنسوی سراب» باشد، شایسته تر از تو هیچکس را پیدا نکردم. فکر کردم برای پی بردن به حقیقت که یک مقوله عقلانی است، بهتر است با کسی همسفر گردم که تکیه گاهش عقل و چراغ راهش خرد و عصای دستش منطق باشد. تو تنها فرشته ای هستی که واجد همه این شرایط می باشی.

با اینکه سالهای درازی بر این باور بودم که تو دشمن قسم خورده آدم و اولاد او هستی، اما با شکسته شدن دیوار باورهایم و فرو ریختن بنای ایمانم، نسبت به تو تغییر عقیده داده ام.

- اگر دیوار ایمانت فرو ریخته، چطور هنوز هم به دنبال مقولات ایمانی هستی؟

- برای پی بردن به حقیقت، باید از طریق ایمان رفت تا هم راه ایمان و هم واقعیت ایمان را دید و هم از آنها گذشت و به حقیقت رسید.

پس از لحظاتی تأمل پرسید: در جستجوی یافتن چه هستی؟

- حقیقت، می خواهم حقیقت را بدانم.
- با حقیقت، می خواهی چه کنی؟
- نخست می خواهم خودم را از دنیائی که حقیقت ندارد، بیرون بکشم و سپس آگاهی هایم را به گوش دیگران برسانم.
- شیطان با شنیدن آخرین سخنان من، بار دیگر در خود فرو رفت. مدتی میان ما سکوت برقرار شد. او در حالیکه ابروانش را در هم کشیده بود، جرعه ای قهوه نوشید و از نو شروع به صحبت کرد :
- حقیقت به صورت مجرد وجود ندارد. هیچ حقیقتی هم همه حقیقت نیست. همه کسانی که به دنبال حقیقت رفته اند، وقتی آنرا پیدا کرده اند، دیده اند که یافته هایشان جزئی است از حقیقت، نه همه آن. اگر تو هم بخواهی حقیقت مرا یا حقیقت خودت را یا حقیقت خدا را پیدا کنی، باز هم حقیقت هائی دیگری وجود دارند که باید به دنبالشان بگردی. نه تو و نه هیچ انسان دیگری قادر نیست همه حقیقت را کشف کند. بنابراین، قبل از هر چیز باید روشن کنی که دنبال کدام بخش از حقیقت هستی.
- راست می گوئی! در این مورد من اشتباه کرده ام. در آغاز تصورم این بود که همه حقیقت در خداست. به این علت به دنبال یافتن او افتادم. اما بعدها دریافتم که خدا نیز همه حقیقت نیست. با اینحال، در حال حاضر من فقط به دنبال آن قسمت از حقیقت خدا هستم که ممکن است دواى درد بی درمان ما انسانها باشد. فکر می کنم این قسمت از حقیقت او را بشود در «آنسوی سراب» پیدا کرد، مگر نه؟
- چرا می خواهی در «آنسوی سراب» به دنبال آن بگردی؟
- برای اینکه خدائی را که به ما معرفی کرده اند، داستانش مثل سراب، حقیقت آن نیست، بلکه صورت مجازی آنست. خدائی که در سراب باشد، خدائی مجازی، تصویری و غیر واقعی است. اگر بخواهیم حقیقت او را پیدا کنیم، باید از سراب عبور کنیم و به «آنسوی سراب» برویم.
- فکر نمی کنی حقیقتی که در «آنسوی سراب» وجود دارد، در «این سوی سراب» نیز یافت می شود؟ چرا می خواهی بجای اینکه در «این سوی سراب» به دنبال آن بگردی، راه ناهموار عبور از سراب را انتخاب کرده ای؟

- برای نشان دادن حقیقت، ما را از «این سوی سراب» به «سراب» آورده و حقیقت مجازی را بجای حقیقت راستین به ما ارائه داده اند. اگر بخواهیم برای پیدا کردن حقیقت راهی را که طی کرده ایم باز گردیم، از نو گرفتار مشکل خواهیم شد. درست تر آنست که به راهمان ادامه دهیم و از «سراب» عبور کنیم.

دقایقی دیگر در سکوت سپری شد تا اینکه به سخن در آمد و گفت :

- با اینکه علاقه ای به سفر، بخصوص سفر به «آنسوی سراب» ندارم، فقط به خاطر تو، توئی که از کویر ایمان و جنگل موهومات ره سپرده ای، حاضرم راهبر تو باشم شد. اما قبل از اینکه به «آنسوی سراب» برویم ناچار هستیم که از درون «سراب» عبور کنیم، زیرا راه ما از این وادی پر از منجلاب می گذرد.

- می دانم تا از درون وادی «سراب» عبور نکنیم، نمی توانیم به «آنسوی

سراب» برسیم.

در این هنگام گفت : قهوه ات سرد شد، چرا نمی نوشی؟

یادم آمد به قهوه ای که برای من ریخته بود هنوز لب نزده ام. آنرا برداشتم

و نوشیدم. سرم گرم شد و حالت خاصی پیدا کردم و در این هنگام شیطان گفت :

- هم اکنون سفرمان را آغاز می کنیم و لحظه دیگر گفت ما اکنون در

آستانه «سراب» هستیم. لابد می دانی که رسیدن به «سراب» مقدور نیست، زیرا

وقتی به جانب آن بروی نا پدید می شود و از نو و در دور دست ها خود را به تو

می نمایاند و تو را بسوی خود فرا می خواند. اما من تو را به «سراب» وارد می

کنم. به جایی که وجود ندارد، اما تشنگان و مشتاقان را به فریب وامی دارد که

باورش کنند.

فصل سوم آنسوی سراب

- ۳ -

سراب

سراب صورت کاذب حقیقت است که در نظر ظاهر بینان همچون حقیقت جلوه می کند. در حالیکه نه تنها حقیقت ندارد، بلکه وجود هم ندارد. اما همیشه کسانی که بی تعقل و اندیشه، تشنه یافتن حقیقت هستند، به غلط می پندارند که سراب همان حقیقت است و وجود دارد.

کسانی که سراب را دیده و با آن آشنا هستند، همان هائی هستند که در فریب دادن دیگران استادند. سراب اولین درس فریبکاری را به آنهائی که در مسیرش قرار گرفته اند می آموزد.

اکثر پیغمبران، کسانی بودند که در صحرا ها و بیابان های بی آب و علف به سر می بردند. آنها سراب را دیده به فریبکاری سراب و اینکه چطور می شود مردم را با آن فریب داد آشنا بودند. چرا که خود آنها بارها از سراب فریب خورده بودند. وقتی هم انسانی عاشقانه و پاکدلانه به دنبال خدا می گردد، بی آنکه خدای سخنگویی وجود داشته باشد، همچون سراب دیدگان، صدای این خدا را به صورت کاذب به گوش خود می شنود. ابراهیم وار و همانند موسی ادعا می کند که صدای خدا را شنیده که با او سخن گفته است.

پیغمبر اسلام سالیان دراز هر سال به مدتی طولانی در غار «حرا» اعتکاف می کرد و در تنهائی خود غرق خیال می شد و به خدا فکر می کرد. چون تصور و تجسم خدا برایش ممکن نبود، مانند همه اعراب که به جن و پری باور داشتند، به اندیشه فرشته ای فرو می رفت که واسطه خدا با بندگان اوست. تا اینکه در نهایت این فرشته به صورت جبرائیل در مقابل چشمان خسته، تن رنجور و دیدگان خواب آلود و در خلسه فرو رفته اش مجسم شد.

جبرائیل سراب فرشته ای بود که محمد طالب و تشنه دیدار او بود. سراب، خود فریبی است و در عین حال اولین درس برای فریب دادن دیگران است. در گیر و دار معنای سراب بودم که شیطان گفت :

- اینجا وادی سراب است. خوب نگاه کن تا چگونگی آنرا ببینی. تو به دنبال حقیقت خدا هستی؟ خدا در سراب به گونه ای است که در حوزه ایمان به تو تلقین شده و به آن عادت و باور کرده ای.

تو اعتراف کردی که در حوزه ایمان، راهی به سوی عقل بازمیست، چرا؟ زیرا مسائل ایمانی در محضر عقل قابل پذیرش نیستند. اگر اجازه داده می شد که مسائل ایمانی با منطق و خرد سنجیده شود، ایرادی به حضور عقل در حوزه ایمان پیدا نمی شد.

اینکه می گویند در محضر عقلا، ایمان وجود ندارد و در میان اهل ایمان، عقل کاربردی پیدا نمی نماید، از این بابت است.

چون ایمان از امان دادن می آید. دینشان را بپذیر تا در این دنیا مال و جانان را حفظ کنی و در آن دنیا به سرای خوش بروی، وگرنه در این دنیا محکوم به مرگ و بردگی و کنیزی هستی و در آن دنیا به عذاب الیم دچار خواهی شد. آنچه پیروان ادیان به آن ایمان دارند، مقولاتی است که در حوزه سراب قرار دارد.

خدا، فرشته، جن، پری، بهشت، دوزخ، همگی فقط در پهن دشت سراب یافت می شوند.

گشت و گذاری در سراب

شیطان گفت : بنای وادی سراب با ایمان ساخته شده است. ایمانی که کوچکترین رگه ای از خرد و بینش عقلی در آن به کار نرفته است. ترس و وحشت و اوهام و خرافات ابزار و وسائلی است که ایمان را پی ریزی می کند. همانهایی که تو و هر خردمندی باید از آنها دوری کنید.

برای درک ایمان بهتر است تو را به گذشته ببرم، به زمانی که انسان نیز مانند جزئی از انواع خود، یعنی دیگر حیوانات فقط با غریزه زندگی می کرد و هنوز به مرحله اندیشیدن و تفکر خلاق نرسیده بود.

عبور از مرحله حیوانی و ورود به ساحت انسانی، با به کار افتادن مغز انسان آغاز شد. در این مرحله ترس و وحشت نیز در وجود او پیدا شد که پایه های اولیه بنای تخیلات انسان بود. تخیلاتی که بیشتر از نا آگاهی های او سرچشمه می گرفت. نا آگاهی از حوادث و اتفاقات، از گرسنگی و تشنگی، از گزندگان و درندگان، از باد و باران، از تاریکی و رعد و برق، از دردها و بیماری ها و مهمتر از همه از مُردن.

انسان برای فرار از چنگال ترس و وحشت، با هزار و یک فکر و خیال سر و کار داشت که در نتیجه او را به ایجاد موهومات و خرافات و باورهائی واداشت که همان ها زیر بنای ایمان و اعتقادات او را تشکیل دادند.

ترس یکی از اولین پایه های تشکیل دهنده ایمان انسان است که با گذشت هزاران سال هنوز هم بنای ایمان انسان بر آن نهاده شده است. از کودک خردسال گرفته تا سالخوردگان، از زنان گرفته تا مردان، از مردم متمدن گرفته تا عقب ماندگان، دلهره و ترس در وجودشان حضور دارد و برای فرار از چنگال آن، هر کدام هزار و یک چاره اندیشی می کنند و آخر سر نیز به ایمان متوسل می گردند. در دوران نوزادی فکر و اندیشه، چون امکانات و وسائل فرار از ترس برای انسان فراهم نبود، به جستجوی عامل ایجاد کننده آن می افتد. در این جستجو کردن ها بود که موجوداتی را در ذهن خود خلق می کند که به نظرش باعث و بانی و علل و اسباب ترس او بودند. او این موجودات وهمی و خیالی را به بد و خوب تقسیم میکند. از موجودات نامرئی بد که باعث آزار او بودند هراسناک می

شود و به موجودات نامرئی خوب که آنها را یار و یاور خود می پنداشت احترام می گذارد. احترام و به دنبال آن اطاعت برای تأمین امنیت، یکی از ستون های محکم و آغازین ایمان است.

وقتی همین علل و اسباب به دست جماعتی افتاد که داعیه راهبری بشر را داشتند، طی مراحل مختلف به حالت کنونی که حضور ادیان و مذاهب و باور به وجود خدا و پرستش او باشد، در آمد. یعنی این که افراد بشر، امروزه نیز مانند اجداد خود به موجودات نا مرئی متوسل می شوند تا تحت حمایت آنها قرار بگیرند. به عبارت دیگر تا کنون در برداشت های ایمانی و اعتقادی آنها هیچگونه تغییر و تحولی حاصل نشده است.

با این وجود، برای تخلیه ذهن انسان از اعتقادات موهوم، کافی است دلیل پیدا شدن، شکل گرفتن و جا افتادن این اعتقادات را برای او آشکار و بی پایه بودنشان را به او تفهیم کرد.

اگر تو هزار سال پیش به من مراجعه می کردی، ناچار می بودم به شکل دیگری موضوع را مطرح کنم و چه بسا مجبور می شدم که همه آن مسائلی که امروزه بشر با اکتشافات علمی خود بدانها دست یافته است، یک به یک برای تو شرح دهم و اثبات نمایم. اما امروز تو چنین توقعی از من نداری، چون قبل از اینکه من بعضی از گفته های ادیان را مردود بشمارم علم و معرفت بشر این کار را کرده است.

به عنوان مثال داستان «خلقت» را علم مردود شمرده است. معنای مردود شمردن خلقت اینست که ادیانی که مشروعیت خود را از قصه «آفرینش» می گیرند باید مردود شمرده شوند. چون هر انسان خردمندی به سادگی می فهمد که اگر «خلقتی» انجام نگرفته باشد، معنایش اینست که خالق هم وجود ندارد. وقتی هم خالق وجود نداشت، معنایش اینست که کسانی که خود را به عنوان پیغمبر و رسول این خالق قلمداد کرده اند، ادعایشان بی پایه و بی اساس است.

گفتم : چگونه است که عالمان وقتی به این مرحله از آگاهی رسیده اند، موضوع آفرینش را به صورت علمی و به زبان ساده برای مردم بیان نکرده اند تا آنها را از گمراهی نجات دهند؟

گفت : پیام علم به صورت علمی مطرح می شود. عالمان به دلایلی مستقیماً رو در روی ادیان و مذاهب قرار نمی گیرند. اول اینکه می ترسند ارباب دیانت،

عوام را برعلیه آنها برانگیزند و کار آنها را در نیمه راه متوقف کنند. دیگر اینکه می دانند روشنائی درخشان علم آرام آرام فانوس کهنهٔ ادیان و مذاهب را خاموش خواهد کرد. سه دیگر اینکه هنوز درک همهٔ مسائل علمی برای همگان ممکن نیست، زمان می خواهد تا مردم آرام آرام پی به واقعیت ها ببرند و افزود :

کسانی که ایمان به عقاید دینی، دست و پای عقلشان را بسته است، آنهایی هستند که در وادی سراب به سر می برند و تا وقتی که خود را از قید و بند ایمان رها نکنند، نمی توانند از سراب بیرون بروند. چون وادی سراب اقامتگاه ابدی مومنین است.

در این هنگام، او با تأثر نظر مرا به سوی گوشه ای از وادی سراب جلب کرد و گفت :

نگاه کن!

به گوشه ای که اشاره می کرد چشم دوختم، جایی که مملو از انسان هائی بود که مثل مور و ملخ در هم می لولیدند. انسان های خود گم کرده که در دنیای باورهای خویش حیران و سرگردان بودند. هریک از این جماعت عظیم مانند گله های گوسفند و شتر و بز به دنبال کسانی بودند که به عنوان چوپان در جلوی آنها حرکت می کرد. آنها اعمال و حرکاتی انجام می دادند که باعث شرمساری و خجلت من از همسفرم شیطان شد.

اکثر این جماعت بی پروا به خود آزاری مشغول بودند. گروهی از آنان دستهای بی رمق خود را به هوا بلند می کردند و با نعره های دلخراش و با شدت هر چه تمامتر به سینه های استخوانی خود می کوفتند. جماعتی از آنها تازیانه وار زنجیر به پشت خود می زدند و برای مُردگان هزار ساله نوحه خوانی می کردند. عده ای نیز باقمه های چرکین سر خود را می شکافتند، به گونه ای که خون از سرشان به صورتشان جاری بود.

عده ای روضه خوانی، گروهی با صدای حزن انگیز نوحه سرائی و جمعی نیز گریه و شیون می کردند. حالت عجیب و غریبی بود. این مردمان که نه خونی در رگ، نه گوشتی در تن داشتند و نه از سلامتی جسمی و روانی برخوردار بودند، فقر و جهل و نکبت و ذلت از تمام وجودشان می بارید. آنها با این صحنه های رقت انگیز به دنبال آرزوهای سادهٔ خود که داشتن یک زندگی راحت و آسوده ای بیش نبود، اینطور به خود آزاری مشغول بوده و خود را مضحکه دیگران قرار داده

بودند. آنها به جای اینکه برای بهبود وضع زندگی خود بکوشند، تمام هم و غمشان این بود که با این حرکات شنیع، توشه ای برای دنیای دیگر خود فراهم کنند، دنیائی که وعده آنرا دین فروشان به این نگون بخت ها می دهند.

مدتی مشغول نظاره کردن آنها بودم. وقتی چشم از آنها برداشتم، در چشم اندازی که زیاد از محل توقفمان دور نبود، مقابری را دیدم که شکوه و جلال و عظمت آنها چشم هر بیننده ای را خیره می کرد.

جماعت کثیری رو به این مقابر در حرکت بودند. آنها وقتی به کنار آن مقابر می رسیدند، گوئی می خواستند با شدت هر چه بیشتر، خود آزاری خویش را به چشم مُرده و صاحب به خاک خفته آنها برسانند. بیچاره ها با نعره های جانخراش خود، به نظر می رسید که می خواهند گوش ناشنوای کسی را که آن مقبره آرامگاهش بود، کریا آن مُرده سده های دراز را از خواب ابدی مرگ بیدار کنند.

آنها با ولع و حرص، دست به ضریح می مالیدند و بوسه بر آن می زدند. این گمشدگان پندارهای عصر جاهلیت، برای چرخیدن به دور ضریح چنان به یکدیگر فشار می آوردند که مدام به زمین می افتادند و عده ای از آنها زیر دست و پای دیگری که برای چرخیدن و لمس کردن و بوسیدن ضریح شتاب داشتند، از درد و رنج، نعره و فریاد می کشیدند. اما هیچکس توجهی به درد و رنج آنها نمی کرد. چرا که هیچیک از آنها نمی خواست با تاخیر در طواف مزار، اجر و پاداشی را که به آنها وعده داده شده است از دست بدهد.

زائرین از صاحبان مقابر چیزهائی را طلب می کردند که با اندکی جد و جهد خود به سادگی می توانستند به آنها دست یابند، بی آنکه نیازی به دربیوزگی از مُردگان هزار ساله داشته باشند...

شیطان که مرا غرق در نظاره اعمال و رفتار جاهلانه این جماعت دید و حالت تأثر و تأسف مرا از سیمایم خواند، به سخن در آمد و گفت :

– نگاه کن! خوب نگاه کن! این ها با این رفتار و حرکات و با این آزارهائی که به جسم و جان خود و تماشاگرانشان می دهند، چه می خواهند؟ به دنبال چه هستند؟

گفتم : آنچه صاحبان این معرکه از آنها گرفته اند! آنچه حق آنان است که از داشتن آنها محرومشان کرده اند! آنچه را که باید با همت و کوشش خود به دست آورند، با تنبلی از مُرده هائی طلب می کنند که خود این مُرده ها هم چه بسا در

زمان حیاتشان از آن چیزها محروم بودند و آرزوی داشتنش را با خود به گور برده اند!

شیطان با اشاره به مقبره ای گفت : صاحب این مزار علی بن ابیطالب، خلیفه چهارم مسلمین است. او را در حال اقامه نماز در محراب مسجد، به ضرب شمشیر مجروح کردند که به قتل او منجر شد. کسی که در زنده بودنش قادر به حفظ جان خود نبود، پس از مُردنش چگونه می تواند کاری برای دیگران بکند؟! مزار دیگری را نشانم داد و گفت : این هم مزار حسین بن علی است. امامی که با یاران و بستگانش در دشت کربلا به دست لشکر عموزادگان خود قتل عام شدند. او که قادر نبود حتی جان فرزند خردسال خود را از دست دشمنانش نجات دهد، چگونه می تواند پس از هزار سال که مُرده است، آرزوهای این بی خبران خرد باخته را برآورده کند!؟

اگر او چنین هنری داشت، می باید این هنر را در زمان حیاتش برای خود و بستگان و بخصوص فرزند خردسال خود نشان می داد که دیدیم نداشت و سرش را گوش تا گوش بریدند، به نیزه زدند، از کربلا به شام و به بارگاه خلیفه مسلمین و امیر مومنین، یزید ابن معاویه بردند. مرده چینی شخصی برای این فریب خوردگان چه نقشی می تواند بازی کند!؟

به مقبره دیگری اشاره کرد و گفت : این هم مزار علی بن موسی «رضا» است. در سرگذشت او آمده است که مامون خلیفه عباسی با انگور آغشته به زهر او را مسموم کرد که به مرگ او منتهی شد. امامی که وقتی زنده بود، نمی توانست تشخیص بدهد انگوری که می خورد آغشته به زهر است و با همان زهر نیز می میرد، حال بعد از گذشت هزار سال از مُرده اش چه انتظاری می توان داشت؟ صحبت های شیطان بیش از دیدن مناظر رقت بار این جماعت دلم را به درد آورد و با تأسف گفتم :

- این هاست درد جانکاهی که من در دل دارم. این دردهاست که مرا واداشته تا اینجا و آنجا به دنبال کسی بگردم که می گویند همه این مصائب از ناحیه اوست.

پرسید : از ناحیه کی؟

گفتم : خدا!

تبسم تلخی کرد و گفت : نه! باور نکن! اوضاع نابسامان این فریب خوردگان تاریخ ربطی به خدا ندارد. اگر باور داری که خدائی هست، اگر معتقدی که این مردمان بندگان خدا هستند. این خدا نمی تواند بندگانی را که می باید با مهر و محبت آفریده باشد، این طور سراپا در نکبت و غرق در منجلاب ذلت و خواری سازد.

- می خواهی بگوئی که خدای این آدم ها با خدای راستین فرق دارد؟
 - نه! می خواهم بگویم : اگر خدائی هست، این خدا، آن خدائی نیست که این جماعت می پرستند. به این جماعت نگاه کن. ببین چه می کنند. در میان همه موجوداتی که در زمین زندگی می کنند، حتی در میان وحشی ترین و درنده ترین حیوانات نیز شبیه چنین موجوداتی را نمی توانی پیدا کنی. راستی کدام خالقی چنین حرکات شنیع و شرم آوری را به بندگان خود توصیه می کند؟
 - به نظر تو چه باید کرد؟ چطور می شود آنها را از این ذلت و نکبت و خواری نجات داد؟

- این جماعتی که من می بینم، محال است بتوان آنها را از دست باورهائی که به آنان تحمیل شده است نجات داد. تازه خواسته خود اینها هم آنقدر ها شرط بریدن از این باورها نیست. آخوندهائی که آنها را به این اعمال و حرکات می خوانند، تماشا کن! ببین چطور با هیجان آنها را رهبری می کنند و با قلاده حماقتی که بگردنشان انداخته اند به دنبال خود می کشند؟ خود آخوندها هرگز سینه، زنجیر و قمه نمی زنند. اشکی هم از دیدگان شان جاری نمی شود.
 اندام فربه آنها نیز نشان دهنده این است که همگی از یک زندگی مرفه و آسوده برخوردارند. فکر می کنی آنها برای فراهم کردن معاش خود کار می کنند؟ زحمت می کشند؟ نه! آنها با داشتن این جماعت ساده لوح و خوشبایور نیازی به کار کردن و زحمت کشیدن ندارند. همین مردم که برای زندگی سراپا نکبت خود جان می کنند، تحت تأثیر القائات آخوندها، با میل و رغبت وسائل زندگی این انگلهای اجتماع را فراهم می نمایند. با جهلی که این انسان ها بدان گرفتارند و با تلاش بی وقفه ای که آخوندها برای نگهداری آنها در تاریکی و بی خبری می کنند، هیچ امیدی نیست که بشود آنان را از وضع رقت بارشان نجات داد. باید به فکر آیندگان بود. باید فرزندان این فریب خوردگان را از دست باورهای پدران شان نجات داد.

پرسیدم : چطور؟

- با همین کاری که تو و دیگران شروع کرده اید. باید این راه را ادامه داد. باید دیگران رانیز به پیمودن چنین راهی دعوت کرد، این تنها راه نجات مردم شماست.

- پس به من حق می دهی که اینطور احساس نگرانی بکنم و اینطور به دنبال راه چاره بگردم؟

- اگر چنین فکر نمی کردی، تو را به وادی سراب نمی آوردم و این مناظر را به تو نشان نمی دادم و افزود :

همانطور که برای توضیح دادم، قصه آفرینش به آن گونه که در تورات و قرآن آمده است، به هیچ وجه با واقعیت تطبیق نمی کند. چه از نظر تاریخی و قدمت آفرینش که ادیان بر آن تکیه می کنند و چه از نظر نحوه آفرینش که با همین دانش و معرفت کنونی انسان، واقعیت آن مشخص گردیده است. برای اینکه نشان بدهم، چرا قصه های تورات و قرآن واقعیت ندارد، کافی است به چند مورد اشاره کرد :

- این قصه به گونه ای که مطرح است، ظاهراً نخستین بار در تورات آمده و از طریق این کتاب به قرآن رسیده است. در حالیکه می دانیم این قصه ها در الواح کشف شده سومر و مصر و بابل و آشور با مختصر اختلافاتی آمده است، یعنی اینکه تنظیم کنندگان تورات این قصه را از اقوام متمدن تر و قدیمی تر از خود گرفته اند، نه اینکه خدایشان یهوه آنها را به پیغمبران این قوم نازل کرده باشد. بنابراین، محتوای تورات، نقل قول اقوام پیشین است، نه کلام و گفته یهوه در مقام آفریننده جهان هستی. ضمن اینکه امروزه همه می دانند که جهانی که در آن هستند، حدوداً از چه تاریخی و چگونه بوجود آمده است که کاملاً با نوشته های تورات و قرآن مغایر است.

آفریدن انسان از خاک و دمیدن روح خدا در او نیز با کشفیات اخیر کاملاً مردود تلقی می گردد، چون حیات به صورت عام از مرحله باکتری آغاز شده و در سیر تکامل خود به صورت انسان رسیده است.

بر خلاف محتوای تورات و قرآن، بشر برای رسیدن به مرحله انسانی میلیاردها سال را پشت سر گذاشته است، یعنی موجودی بنام انسان، به صورت مجرد و یکباره در عالم هستی پا به وجود نهاده است.

با همین چند مورد فکر می‌کنم موضوع آفرینش برایت روشن شده باشد و نیازی به توضیحات بیشتر نداشته باشی. اگر قصه آفرینش را مردود بشماریم، همه قضایا برای ما روشن می‌شود. به این ترتیب که وقتی خدا از کار خلقت کنار گذاشته شود، بقیه قضایا که مربوط به خدا و بندگان خداست، خود به خود شکل دیگری پیدا می‌کند. از جمله انتخاب رسول و ایجاد ادیان و مذاهب.

- در این صورت بقول معروف «علی می ماند و حوضش». یعنی وقتی خدا خالق عالم و آدم نباشد، کار دیگری هم نخواهد داشت.

گفت : همینطور است. البته اگر خدائی باشد. چون تنها هنر خدا خلقت اوست و همه مسائل مربوط به او در مسأله خلقت خلاصه می‌شود، زیرا اگر خدا خالق عالم نباشد. اولاً کاری به موجودات عالم هستی و بخصوص انسان ندارد. ثانياً موجودات نیز تکلیفی نسبت به او ندارند. درک این موضوع نیز نیاز به کلنجار رفتن ندارد. خود تو در دفتر «آنسوی سراب» خدائی را معرفی کرده ای، اما کمتر کسی خدای تو را به عنوان خدا قبول کرد، اینطور نیست؟

- آری.

- علت آن را می‌دانی؟

- کاملاً نه!

- علت آن این بود که تو گفته بودی؛ خدایت دنیای دیگر و بهشت و دوزخ ندارد، بیماران را شفا نمی‌دهد، ثروت و مکنث به کسی عطا نمی‌کند، سلامتی و طول عمر به کسی نمی‌بخشد و...
- همینطور است.

- برای همین بود که خدای تو مورد قبول قرار نگرفت، زیرا مردم به دنبال خدائی هستند که فعال مایشاء باشد. قادر مطلق باشد. عالم به همه امور باشد. بهشت و دوزخ داشته باشد و سپس پرسید :

- می‌دانی برای چه؟

- نه!

- برای اینکه قرن‌ها به پدران و مادران شما و سالها به خود شما چنین تلقین شده است که چنین خدائی وجود دارد و چنین بذل و بخشش‌های بی حساب و کتابی هم می‌کند.

در حالیکه نه خدائی به صورتی که ادیان توصیف کرده اند وجود دارد، نه پیغمبری اساس و پایه خدائی دارد و نه ادیان و مذاهب ربطی به خدا دارند. اگر این مسائل را بپذیری، آنوقت به راحتی می توانی داستان های پس از مرگ و دنیای دیگر را هم از ذهن خود بیرون بریزی و یقین حاصل کنی که همه چیز برای انسان در همین عمر کوتاه خلاصه می شود.

متأسفانه قبول همین سخنان ساده ولی منطقی، برای خیلی از انسان ها مشکل است. چون میلیون ها انسان در لباس شریعتمداران ادیان و مذاهب مختلف، شب و روز همین قصه های سراپا دروغ را به گوش مردم خوانده اند و می خوانند و انسانهای بسیاری بویژه ساده دلان و زود باوران با این قصه ها زندگی می کنند و همین جعلیات را از کودکی به گوش فرزندان خود فرو می کنند. پرسیدم : به نظر تو انسان خواهد توانست از شر شریعتمداران ادیان و مذاهب نجات پیدا کند؟

- آری، به شرطی که علم و دانش گسترش یابد و همگانی گردد. بشر با کسب دانش و با پیدا کردن معرفت، خود به خود از این موهومات کناره می گیرد و به جای ایمان به موهومات به ثمرات عینی علم و معرفت دل می بندد. مگر نه اینکه روزگاری، در کشور تو اگر کسی بیمار می شد به دعا نویسان که اکثراً هم از سادات و به اصطلاح اولاد پیغمبر اسلام بودند متوسل می شد. آب تربت به خورد بیمار می دادند، برایش نذر نیاز می کردند و صدقه می دادند، به اماکن به اصطلاح مقدس می بردند و در مزار امامان و امامزاده ها طوافش می دادند. نماز های حاجت برایش برگزار می نمودند، ختم قرآن می گرفتند و دهها و صدها اعمال نظیر آن.

اما وقتی که اندکی روشنائی علم و معرفت در ایران درخشیدن گرفت و رفاه و ترقی نسبی در کشور حاصل شد، دیدی که همین مردمان به محض اینکه یکی از بستگانشان بیمار می شد با عجله مریض خود را به دکتر و بیمارستان می بردند و داروهای تجویز شده دکتر را به او می خوراندند. کمتر بیماری بود که به دعا نویس یا به نذر و صدقه متوسل بشود یا دست به دامان امامان و امامزاده ها دراز کند. تا جائی که خیلی از مریض های سخت را به جای متوسل شدن به مقابر امامان و امامزاده ها به ممالک مترقی اعزام و در بیمارستان های مجهز آنها بستری

می کردند و به دکترهای مجرب متوسل می شدند. اکثراً هم سالم و تندرست به مملکت خود بر می گشتند.

یک لحظه به فکر فرو رفتیم و دیدم راست می گوید. این کار نه تنها در مورد مردم عادی، بلکه در باره بزرگترین مجتهدین درجه اول شرعیت ما نیز تسری پیدا کرده بود.

وقتی حاج آقا حسین بروجردی مرجع بزرگ عالم تشیع بیمار شد، پرفسور «موریس» بزرگترین جراح قلب فرانسه را به ایران دعوت کردند و او را به این پزشک فرانسوی سپردند. خیلی از مراجع تقلید دیگر نیز خود به انگلیس و فرانسه و اطریش و غیره برای مداوا می روند. چون خود این حضرات خوب می دانند که با نذر و دعا و آب تربت و غیره هیچ بیماری را نمی شود شفا داد. یعنی اولین قدم که شفای بیماران باشد و تا چندی قبل در انحصار آخوندهای دعا نویس و غیره بوده، داشت از دست آنها خارج می شد. با این دگرگونی، جهل نیز به دنبال فقر می رفت تا با شکوفائی اقتصادی و گسترش فرهنگ آرام آرام مردم مملکت را رها کند. شیطان در ادامه سخنان خود گفت :

نگاه کن در کشورهای مترقی و پیشرفته دنیا کمتر کسی برای برآورد آرزوهای خود به کلیسا و پیش کشیش می رود. علم و معرفت به آنها فهمانده است که تمام آن چیزهایی را که پدرانشان از خدا و توسط واسطه های او می طلبیدند، خود به همت خویش قادرند فراهم کنند. یعنی خدا و پیغمبر و دین و مذهب آن نقشی که در میان مردمان فقیر و نادان دارند، در میان مردمان مرفه و دانا ندارند. خود این مسأله نشان دهنده این واقعیت است که دین و مذهب و خدا و پیغمبر فقط در سرزمین های رونق و اعتبار دارد که مردمانشان از علم و معرفت محرومند و در منجلاب فقر و جهل دست و پا می زنند.

گفتم : راست می گوئی، اما افسوس که دوران شکوفائی سرزمین ما سپری شد و از نو فقر و جهل به مملکت ما بازگشت. شوربختانه نمادهای این دو مصیبت عظمی نیز اکنون در کشور ما سرد مدار هستند.

گفت : شریعتمداران هیچ دین و مذهبی با علم و معرفت سر سازگاری ندارند. خود آنها بهتر از هر کس می دانند که تنها حربه ای که میتواند موهومات را از یک جامعه دور کند، علم و معرفت است.

در غرب چندین قرن خردمندان با کلیسا مبارزه کردند تا توانستند کشیشان را از دخالت در زندگی اجتماعی خود طرد کنند و دیدی که وقتی کلیسا و کشیشان دست از سر مردم برداشتند، این جوامع چطور به ترقی و رفاه رسیدند؟ راه شما نیز کوتاه و ساده نیست. برای اینکه بتوانید آخوندها را از زندگی اجتماعی جامعه خود طرد کنید، باید سالیان سال زحمت بکشید، وگرنه خود این حضرات به سادگی دست از سر شما بر نخواهند داشت.

گفتم : افسوس که با تمام فجایعی که از جانب شریعتمداران بر مردم و مملکت ما رفته است، گروه زیادی از صاحب نظران و خردمندان جامعه مُهر سکوت بر دهان زده و قلم های خود را غلاف کرده اند و کمترین صدائی از آنها شنیده نمی شود. گروهی از این صاحب نظران حتی از حمایت آنهایی که در این راه کوشش می کنند خودداری می ورزند.

گفت : نگران بی تفاوتی این نوع آدم ها نباش. در غرب نیز همگان یک پارچه بر علیه کلیسا و کشیشان قیام نکردند. کسانی که شجاعانه پا به این میدان گذاشتند، تعدادشان معدود بود، ولی با گذشت زمان اکثر فرزنانگان سخن و استدلال همین فرزنانگان شجاع را پذیرفتند و دنبال کردند.

خیلی از کارها علاوه بر دانش و خردمندی، شجاعت و شهامت می خواهد. همه شجاع نیستند و همه هم شهامت ندارند. ولی زمان حرف حق را به کرسی می نشاند و خواهی دید که زحمات آنهایی که در این راه می کوشند بی ثمر نخواهد بود.

دروغ ساز بزرگ مکتب تشیع

در حال گفتگو با شیطان به ساختمانی رسیدیم که جماعت کثیری در آن گرد آمده بودند. با پرس و جو از گردآمدگان معلوم شد که آنجا حوزه درس ملا محمد باقر مجلسی، محدث بزرگ و شیخ الاسلام پایان عهد سلسله صفوی است.

وقتی به مجلس مجلسی و به حلقه شاگردان و کسانی که به دور او گرد آمده بودند رسیدیم، ما نیز مانند دیگران به زمین نشستیم و گوش به مباحث آنها سپردیم.

در آن هنگام یکی از طلاب پیر، چند حدیث از جعفر بن محمد «صادق» در باره خمس بازگو کرد و سپس رسید به این دو حدیث که می گوید:

«هیچکاری نزد خدا محبوب تر از رساندن پول به امام نیست(ح۴۰۱)»
و «ثواب یک درهم که به امام برسد از کوه احد سنگین تر است و بهتر از هزار هزار درهم که در راه خیر دیگر مصرف شود!!».

طلبة مذکور در دنباله ذکر این احادیث و تکیه بر موضوع خمس گفت :
- آنچه نقل شده و به ما رسیده است، خمس به غنائم جنگی تعلق می گیرد نه به درآمد از راه کاسبی. مسلمین از درآمد خود زکات می پردازند. با پایان یافتن دوران جهاد در عالم اسلام، مسلمین غارت نمی کنند و غنیمت نمی گیرند که خمس آن را پردازند.

امروزه بیش از نود در صد مسلمین اهل سنت هستند و به دلایلی که ذکر شد خمس نمی پردازند. چگونه است که در میان همه مسلمانان فقط ما شیعیان باید خمس پردازیم؟

ملا محمد باقر مجلسی، در حالیکه از سؤال منطقی و فضولانه ای که طلبه پیر مطرح می کرد عصبانی بود، پس از دقایقی سکوت و چند سرفه تصنعی شروع به صحبت کرد :

- مذهب حقه جعفری که پیرو عترت پیغمبر اسلام است، بر اصولی بنا شده که یکی از مهمترین این اصول خمس «سهم سادات و سهم امام» است. اگر خمس را از مذهب شیعه حذف کنیم، با دست خود گور این مذهب را کنده ایم.
مسلمانانی که پیرو پیغمبر اسلام و خاندان نبوت هستند، ملزمند که حق و حقوق شرعی خود را مطابق زمان پیغمبر اسلام پردازند.

در این هنگام طلبه پیر به میان حرف مجلسی پرید و گفت :
- اولاً، در حال حاضر مسلمانان غنیمتی به دست نمی آورند که خمس آنرا پردازند. ثانیاً، خلیفه ای وجود ندارد که خمس به او پرداخت شود. ثالثاً، از پیغمبر اسلام اولادی باقی نمانده است که بخواهند خمس را بین آنها تقسیم کنند. مهمتر

از همه، امام چه صیغه ای است؟ در کجای دین اسلام، پیغمبر ما از امام و سهمی که از در آمد مسلمین به آنها تعلق می گیرد صحبت کرده است؟

ملا محمد باقر مجلسی با خشم زیادی جواب داد :

- اولاً، هر آنچه یک مسلمان به دست می آورد از نظر فقه شیعه اثنی عشری، همچون غنیمتی است که خداوندگار تبارک و تعالی نصیب او می کند. در جنگ، غنیمت از دشمن به دست می آید و در زمان صلح از کار و کوشش مسلمانان حاصل می گردد. ثانیاً، برای دادن خمس نیازی به وجود خلیفه نیست. در زمان خلفا نیز شیعیان خمس خود را به امامان می پرداختند و اکنون نیز باید به مجتهدین که وارثین به حق امامان هستند بپردازند. ثالثاً، درست است که پیغمبر اسلام و امامان در قید حیات نیستند، ولی اولاد شریف ایشان همچنان زنده اند و می باید خمس در آمد پیروان پیغمبر اسلام و امامان را بگیرند تا این عزیزان در زندگی خود در مضیقه نباشند و خدای نکرده دچار فقر و فلاکت و باعث شرم و خجلت ما شیعیان نگردند.

طلبه پیر در حالیکه با ناباوری سر خود را تکان می داد گفت :

- می فرمائید در میان اینهمه مسلمان که در سراسر عالم پراکنده اند فقط ما شیعیان باید به فکر اولاد شریف پیغمبر اسلام باشیم؟ دیگر مسلمانان در این باره تکلیفی ندارند؟ تازه چه لزومی دارد که بعد از گذشت این همه ایام خرج زندگی بازماندگان پیغمبر اسلام بگردن ما شیعیان باشد؟ مگر خدای نکرده خود آنها چلاقند و نمی توانند مثل هر آدم دیگری کار بکنند و زحمت بکشند و هزینه زندگی خود را تامین نمایند؟ تا آنچه از آیات قرآن و احادیث نبوی استنباط می گردد، خود پیغمبر اسلام هیچوقت چنین دستوری درباره خانواده اش نداده است. امامان و امامزادگان نیز در زمان پیغمبر، مثل سایر مسلمانان کار می کردند و معیشت زندگی خویش را از درآمدشان تامین می نمودند.

ملا محمد باقر مجلسی، چندین بار بر نشیمنگاه خود جا به جا شد و در

حالیکه خشم خود را نمی توانست پنهان کند گفت :

- مذهب ما مذهب اهل بیت است. ما با پیروی از مذهب اهل بیت برای اسلام و پیغمبر آن کسب شرف و آبرو می کنیم. نام و یاد اولاد پیغمبر اسلام را زنده نگه میداریم. آنهائی را که حق مسلم اهل بیت او را غصب کرده بودند، بی آبرو می سازیم. چه شرفی بالاتر از این می تواند نصیب ما شیعیان بشود؟ چه افتخاری

بیشتر از این که ما بعد از قرن ها هنوز که هنوز است، همچنان پیرو اولاد پیغمبر خود هستیم؟

در این هنگام یکی از حلقه نشینان، بی آنکه اجازه صحبت بگیرد با صدای بلند فریاد زد : مگر اهل بیت پیغمبر اسلام بی آبرو شده بودند که ما برایشان کسب آبرو می کنیم؟ اعمالی که ما به اسم اهل بیت پیغمبر اسلام راه می اندازیم، در واقع باعث بی آبرویی آنها می شود. از آن گذشته به کدام دلیل می گوئید؛ غاصبین اولاد پیغمبر را بی آبرو کرده ایم؟ امروز بیش از نود در صد مسلمانان از همین ها که شما آنها را غاصبین می نامید با عزت و احترام یاد می کنند.

مجلس با سخنان بی پرده این سخنران به هیجان افتاد و هر کس بنا به فهم و درک خود شروع کرد به ایراد گرفتن به مجلسی. اما شیخ حدیث ساز، بی آنکه توجهی به ایرادات منطقی مخاطبین خود داشته باشد با درخواست فرستادن صلوات آنان را به سکوت دعوت کرد و گفت :

- اهل سنت که اکثریت مسلمانان را تشکیل می دهند، نه فکر پیغمبر خود هستند و نه به فکر اهل بیت ایشان. آنها به کلی رسول خدا را فراموش کرده اند. گوئی دین مبین اسلام مفت و مجانی به چنگ آنها افتاده است. دین اسلام نه پیغمبری داشت و نه اهل بیت پیغمبری. تنها کسانی که همچنان به فکر پیغمبر اسلام و عترت او هستند، ما شیعیان آل علی هستیم. به همین علت نیز احادیث متعدد و متواتری از اهل بیت نقل شده و به ما رسیده که در روز قیامت و در دادگاه عدل الهی، خود پیغمبر اسلام و عترت او، قبل از مسلمانان دیگر، شیعیان اهل بیت خود را با شفاعت به بهشت خواهند برد. این بزرگترین امتیازی است که شامل حال ما شیعیان آل علی خواهد شد که هیچ یک از مذاهب دیگر اسلام از این امتیاز برخوردار نیستند.

جوانی که در حلقه آخر مجلس نشسته بود از جا برخاست و گفت :

- منظور حضرت آقا، اینست که ما شیعیان اولین گروهی خواهیم بود که به بهشت می رویم؟ منظور شما اینست که در آن دنیا و در دستگاه خداوندگار تبارک و تعالی نیز حساب و کتابی وجود ندارد؟ به صرف اینکه ما شیعه اهل بیت پیغمبر اسلام هستیم، بدون نوبت و بدون بررسی اعمال و کردارمان به بهشت خواهیم رفت؟ حتی زودتر از کسانی که ممکن است دهها بار از ما پرهیزگارتر باشند و

شیعه مذهب نباشند؟ آنها باید منتظر بمانند که ما عزیز کرده های بی جهت کارمان بپایان برسد؟

پس آیه ای که می فرماید «عزیزترین شما در نزد پروردگار پرهیزکارترین شما هستند» دروغ است؟

شخص دیگری با صدای رسا فریاد زد : چه کسی گفته که اهل بیت پیغمبر اسلام، اجازه شفاعت دارند؟ موضوع شفاعت اهل بیت پیغمبر در کجای قرآن، در کدام سوره و کدام آیه آمده است؟ نکنند این مسأله نیز مانند تقیه و خمس و غیره دستپخت مجتهدین مذهب شیعه باشد؟

طلبه ای نیز از گوشه دیگر مجلس داد زد : دلیل اینکه به اهل بیت پیغمبر اسلام این مزیت را قائل شده اند که شفیع شیعیان باشند چیست؟ مگر این حضرات برای دین اسلام چه خدمت ارزنده ای انجام داده اند که صاحب چنین امتیازی شده اند؟

تا آنجا که در سرنوشت ایشان آمده، هیچ یک از آنها کار کارستانی برای اسلام و مسلمین نکرده اند. غیر از امام اول که در بر پائی اسلام مثل سایر صحابه در غزوات شرکت و از غنائم این غزوات نیز به حد اکمل بهره مند شده است، دیگر امامان کاری برای اسلام انجام نداده اند.

مرد خمیده پشتی در میان این قیل و قال از جا برخاست و گفت :

- شیخنا! بفرمائید ببینیم، ما پیرو دین اسلام هستیم یا پیرو فرزندان و بازماندگان پیغمبر اسلام؟ در قرآن مجید در هیچ یک از سوره ها حرف و سخنی درباره فرزندان پیغمبر اسلام نیامده است،

آیا فکر می کنید خدا یادش رفته در این باره آیه نازل کند؟! یا اینکه پیغمبر عزیز ما فراموش کرده و آیات مربوط به خاندانش را در قرآن بگنجاند؟

مجلسی مجلس را مغشوش تر از آن دید که بتواند آنرا اداره کند، لذا با گفتن یا علی از جا برخاست و آنجا را ترک کرد.

با رفتن مجلسی، شیطان از من خواست که ما نیز آنجا را ترک کنیم.

گفتم : نمی خواهی اندکی توقف کنیم و بحث و جدل این طلبه ها سرکش

را بشنویم؟

- نه، بهتر است به راه خود ادامه دهیم. آنچه بایستی بشنویم در همین مدت کوتاه شنیدیم. لزومی ندارد که وقت خود را با شنیدن این گونه مباحث بیهوده و تکراری تلف کنیم.
بیرون آمدیم و گفتگوکنان به راه خود ادامه دادیم.

سماع عارفان

گفتگویم با شیطان به درازا کشید. من با تأسف دردهای جامعه خود را بازگو می کردم و او با دلسوزی مرا به راهی که در پیش گرفته بودم تشویق می کرد تا اینکه تحت تأثیر اندوه من گفت :
- با حال و روزی که تو از دیدن اوضاع و احوال ساکنان سراب پیدا کرده ای، بیش از این توقف در اینجا لازم نیست، می توانیم از این نکبت سرا بیرون برویم.

از وادی سراب به سمت سرزمین «آنسوی سراب» رهسپار شدیم. در معیت شیطان که در هیئت یک مرشد کامل و متانت یک پیر تمام عیار، پیشاپیش من حرکت می کرد، به دامنه کوه بسیار عظیمی رسیدیم که در حد میان «سراب» و «آنسوی سراب» قرار داشت.

در پای این کوه جماعت کثیری گرد آمده و در حال سماع بودند. وقتی به نزدیک آنها رسیدیم، مولانا جلالدین بلخی را دیدم که بازو بر شانه شمس تبریزی در میان صدها عارف نامدار و شوریده حال مانند شبلی، حلاج، جنید بغدادی، احمد غزالی، عین القضاة همدانی، رابعه عدویه، ابن عربی، بایزید بسطامی، ذولنون مصری، خرقانی، عطار و... مشغول سماع بود.

با رسیدن ما، سماع کنندگان راهی گشودند و من و شیطان از آن راه به میان حلقه آنها رفتیم.

مولانا بی آنکه دست از سماع بردارد یا سخنی بر زبان جاری سازد، یک بازو بر شانه شیطان و بازوی دیگرش را بر شانه من گذاشت و شمس نیز چنین کرد و به اتفاق سماع را ادامه دادیم.

دقایقی بعد این دو عارف بزرگ، ما را رها کردند و به حلقهٔ عارفان پیوستند، اما من و شیطان بی توجه به حرکت آن دو در میدان و در حال سماع باقی ماندیم. پس از چندی، عارفان ذکر خود را با «احد» آغاز کردند.

«احد احد»، آرام آرام از دهان صدها عارف شوریده حال بلند شد و نوای دل انگیز این جان سوختگان تا بلندای آسمان بالارفت. هنوز محو شنیدن ذکر «احد» بودم که آنها این ذکر را رها و نغمهٔ «عشق» را ساز کردند.

نوای شور انگیز «عشق عشق» جای «احد احد» را گرفت و زمین و زمان با این کلمهٔ سحر آمیز عشق پر شد.

آوای «عشق عشق» سماع کنندگان با حرکات هیجان انگیز پایکوبی و سر چرخانی چنان شور و هیجانی به سماع این شوریده دلان داده بود که غیر قابل وصف است.

در همین هنگام، ذکر شیطان آغاز شد. او با صدای بسیار آرام ذکر «عقل» را به صورت زمزمه آغاز کرد.

ذکر «عقل عقل» شیطان در ابتداء آرام و آهسته بود، اما وقتی من نیز به تبعیت از او ذکر «عقل» را به همان شیوهٔ شیطان به زبان آوردم، آوای او بلند و بلند تر شد تا جایی که آوای ذکر ما، همراه با پایکوبی و سر تکان دادنمان، آوای «عشق» عرفا را تحت الشعاع قرار داد و آنها به ناچار خاموش شدند.

به عبارت دیگر در آغاز ذکر «عقل» عرفا همچنان ذکر «عشق» را ادامه می دادند، ولی با اوج گیری نوای «عقل» از زبان شیطان و من، صدای آنها به تدریج آهسته و آهسته تر شد و در نهایت بکلی خاموش گردید.

عارفان که ذکر «عشق» از زبانشان قطع شد و ذکر «عقل» رانمی خواستند بر زبان جاری سازند، یکی پس از دیگری دست از سماع برداشتند و سپس یک به یک حلقه سماع را ترک کردند و رفتند و در میان انبوه ابرهای سفید و سیاه درهمی که در مسیرشان به هم می پیچیدند ناپدید شدند. گوئی در میان امواج عشق خیالی خود گم شدند و یا از هیبت عقل به دنیای وهمی عشق عارفانهٔ خویش پناه بردند. ما تا ناپدید شدن آخرین عارف، ذکر عقل را ادامه دادیم و سپس جایگاه گمشدگان دیار عشق و شوریدگی را ترک کردیم.

در بین راه، از شیطان پرسیدم : چگونه است که این بزرگان عرفان در حد فاصله «سراب» و «آنسوی سراب» هستند؟ چرا آنها را در «سراب» ندیدیم و چرا در «آنسوی سراب» ساکن نیستند؟

شیطان گفت : این جماعت، میان روشنائی عقل و تاریکی ایمان سرگردان هستند. آنها روشنائی عقل را بر نمی تابند، چون از تاریکی ایمان رها نشده اند، اما ایمان محض نیز این طایفه را اقناع نمی کند. از اینرو، میان عقل و ایمان، عشق را برگزیده اند. گاهی به سوی روشنائی عقل می آیند و زمانی به تاریکی ایمان پناه می برند، در حالیکه از اولی مهجور مانده و از دومی دور شده اند. مهمتر از همه اینکه لباس هوس انگیز عشق را به تن خدای مظهر ایمان پوشانده و وصال او را به جای بهشت مومنین به پیروان خود وعده می دهند. به زبان دیگر، آنها به جای ایمان مومنین به خدا، عشق و هوس وصال (فنا فی لقا الله) را جایگزین کرده اند. ایمان کور مومنین و عشق خیالی عارفین هر دو یک سوپه و راه و مقصدشان یکی است که آن هم موهومات است. به این دلیل است که ما آنها را در وادی «سراب» ندیدیم و در «آنسوی سراب» نیز نخواهیم دید.

گرم گفتگو با شیطان بودم که از دور گروهی با جامه های سفید و سیمای بشاش به سوی ما آمدند. با دیدن این جماعت توقف کردیم. آنها با کلمات سرشار از ستایش به شیطان خوش آمد گفتند و حضورش را در سرزمین روشنائی مبارک خواندند. شیطان نیز با خوشحالی و کلمات مهر آمیز به شادباش آنها پاسخ داد و با تنی چند از آنها گفتگو کرد. وقتی از آنها جدا شدیم، از من پرسید :

- آنها را شناختی؟

- نه! معلوم بود آدم های محترمی هستند.

- آری، آنها خردمندان مشهور یونان بودند. آنکه از همه پیرتر بود، سولون نام داشت. دیگران بیاس، پیتاکوراس، می کلتبول، میزون، خیلون، تالس ملطی و کسانی که به فاصله اندکی از آنها حرکت می کردند، انکسمیندروس، انکسیمانوس، هرقلیطوس، فیثاغورث، انباذقلس، ذیمقراطیس، انکساگورس و..... بودند. این خردمندان آغازگران اندیشه های فلسفی و در عین حال نیز آزاد اندیش ترین فیلسوفان بودند.

هنوز معرفی او به پایان نرسیده بود که گروه دیگری پیدا شدند که من سقراط را از میان آنها بنا به تصاویری که از مجسمه های او در ذهن خود داشتم

شناختم. سمت راست او افلاطون و در سمت چپ او ارسطو و به دنبال آنها نیز دهها تن از شاگردان این بزرگان حرکت می کردند.

آنها نیز هریک به زبانی ورود معلم بزرگ را به وادی روشنائی خوش آمد گفتند و شیطان نیز با هریک از آنها گفتگوئی کرد و سپس راهمان را ادامه دادیم.

مجلس محمد زکریای رازی

پس از طی مسافتی، به مکانی رسیدیم که گروه کثیری گرد هم نشسته و مشغول گفتگو بودند. رنگ رخسار و پوشش آنان نشان میداد که باید از اهالی مشرق زمین باشند. وقتی شیطان به معرفی آنها پرداخت، حدسم درست بود.

محمد بن زکریای رازی فیلسوف و حکیم بزرگ ایران، در صدر این مجلس نشسته و مشغول صحبت بود.

آنها با دیدن شیطان از جا برخاستند و خوش آمد گفتند و از آمدن او به سرزمین روشنائی ابراز خشنودی کردند.

شیطان بعد از صحبت کوتاهی با رازی، از او خواست سخنانش را با دوستان خود ادامه دهد.

رازی گفت : بحث ما درباره عقل و ارجمندی این گوهر گرانبها بود. برای دوستان شرح می دادیم که :

- «عقل و خرد چه جایگاهی دارند و چه سودهایی از آن حاصل می گردد. عقل و خردی که به مدد آن انسان می تواند زندگانی را برای خود و دیگران شیرین و گوارا سازد، با علوم و فنون آشنا شود، به چیزهایی که از دید و فهم او نهان و پوشیده است، پی ببرد... و نتیجه گرفتیم که چون عقل و خرد، چنین ارج و پایه و مایه و شکوهی دارد، سزاوار است که مقامش را به پستی نکشانیم و از پایگاهش فرودش نیاوریم. خرد را که فرمانرواست فرمانبر نگردانیم. سرور را بنده و فرادست را فرودست نسازیم. باید در هر مسأله ای بدان روی آوریم و حرمتش بگذاریم و همواره بر آن تکیه کنیم، کارها را موافق آن تدبیر و به صوابدید آن به انجام رسانیم...»

رازی در دنباله سخنان خود گفت : موضوع دیگری که در باره اش صحبت می کردیم، موضوع پیغمبران بود که در پاسخ یکی از دوستان گفتیم :

- اگر به خدا و صفات او ایمان داریم، نمی توانیم بپذیریم که یک خدای «دانا و توانا» برای هدایت بندگانش، اینجا و آنجا به دنبال پیغمبر بگردد. خدا به انسان عقل و خرد داده تا خود راه زندگی را طی کند. اگر قرار بر هدایت بشر گذاشته شده بود، خدا می توانست با قدرت خود، بی آنکه نیازمند پیغمبر و نبی باشد این کار را انجام دهد، مگر اینکه صفت دانائی و توانائی او را انکار کنیم.

مسأله دیگری که مطرح شد، درباره قدم عالم بود که گفتیم :

- ما بر خلاف باور مذاهب ابراهیمی که فقط خدا را قدیم و ازلی می دانند، معتقد به پنج قدیم هستیم که عبارتند از : باری سبحانه، نفس کلی، هیولای اول، مکان و زمان. وجود این پنج قدیم لازم و ملزوم هم هستند. زیرا آنچه محسوس است «هیولی» است که با صورت ترکیب یافته، نیاز به «مکان» دارد. به علت اینکه هیولی حالات مختلف پیدا می کند، یعنی بعضی از حالات مقدم بر برخی دیگر است «زمان» می خواهد. با توجه به اینکه برخی از موجودات زنده هستند پس «نفس» برای آنها لازم است. در نهایت «آفریننده» ای حکیم و عالم و متقن و مصلح ضرورت پیدا می کند که عالم را استوار دارد.

از هیچ، چیزی بوجود نمی آید، حتی اگر خدای آفریننده ای باشد، باید ابزار و وسائل لازم برای آفرینش موجود باشد، چنانکه بپذیریم در خلقت انسان توسط خدا، خاک و آبی که گل آدم را از آنها سرشته است، وجود داشت. دیگر مسائل نیز بدون شک باید چنین بوده باشد.

سخنان رازی بسیار مفصل و توقف ما در مجلس او بسیار طولانی بود تا اینکه با اشاره شیطان آنجا را ترک کردیم.

مجلس ابن سینا

مسافت چندانی نپیموده بودیم که به مجلس فیلسوفان مشائی رسیدیم. فارابی، ابن سینا، بیرونی، ابن رشد، نصرالدین طوسی و غیره را دیدیم که در چمن

زاری به دور هم نشستند و در حال بحث و گفتگو هستند. این بزرگان نیز با دیدن شیطان بپا خاستند، خیر مقدم گفتند و او را در صدر مجلس نشاندند. قبل از حضور ما در این مجلس ابن سینا مشغول صحبت بود، از اینرو شیطان از او خواست که صحبتش را ادامه دهد و در همین هنگام، مرد میانسالی از ابن سینا پرسید :

- شیخنا! شما که در فلسفه پیرو ارسطو بودید، چرا مانند معلم اول، صراحتاً قدم عالم را تأیید نکردید؟ چرا مانند رازی پای هیولی و مکان و زمان را همراه باری سبحانه و نفس کلی قدیم نشمردید؟ چرا رازی این مرد بزرگ را بباد انتقاد و بر فلسفه او ایراد گرفتید؟

ابن سینا در پاسخ این پرسشگر گفت :

- نخست اینکه ما حادث بودن عالم را به گونه ای در دستگاه فلسفی خود مطرح کرده ایم که در قدیم بودن آن جای هیچگونه شبهه ای وجود ندارد. اگر بعضی ها معنای گفته های ما را درست درک نکرده اند، دلیل نادرستی فلسفه ما نیست. ما در باره قدم عالم از فلسفه ارسطو عدول نکرده ایم، بلکه آنرا به شیوه خاص خودمان شرح داده ایم.

در رساله اشارات و تنبیهات، ما با اثبات قدم فعل و فاعل، عقیده متکلمین و کسانی را که به حدوث عالم باور داشتند باطل کرده ایم.

ما در عصر و شرایطی به سر می بردیم که ناگزیر بودیم بر اصولی از آموزه های دینی اسلام ملتزم بمانیم و بنحوی آن اصول را در ساخت و بافت فلسفه خود مدخلیت بدهیم.

در باره قدیم یا حادث بودن عالم، ما نظام فلسفی خود را بر تلفیقی از فلسفه ارسطو که به قدمت عالم معتقد بود و مکتب اسلام که جهان را حادث و مخلوق خدا می دانست، قرار دادیم و گفتیم :

- «جهان همواره با خدا بوده و معلول و همراه با اوست و از حیث زمان متأخر از خدا نیست». یعنی همراهی خدا و جهان مانند همراهی معلول با علت است. به عبارت دیگر ما تقدم خدا را به منزله تقدم علت بر معلول قلمداد کرده ایم و این تقدم را نیز رتبتی و ذاتی شمردیم نه تقدم زمانی. به همین علت است که امام محمد غزالی در کتاب مشهور خود «تهافت الفلاسفه» اولین مسأله کتاب خود را «در ابطال قول فیلسوفان به قدمت عالم» به رد فلسفه ما پرداخته است. البته در

این مورد حق با او بود، زیرا این مرد خردمند در باطن و قشری متعصب در ظاهر کاملاً فهمیده بود که صغری و کبری چیدن های ما برای فرار از بیان صریح حقیقت است. چون جوهر کلام ما قدیم بودن عالم را میرساند نه حادث بودن آنرا.

یکی از حاضرین پرسید: پس چرا به رازی ایراد گرفتید؟

ابن سینا گفت: به دو علت؛ نخست اینکه او نمی بایستی چنین مسأله مهمی را به زبان ساده برای عامه مردم مطرح می کرد تا بهانه ای به دست متعصبین قشری بدهد. دیگر اینکه ما با ایراد به رازی به گونه ای سبب شدیم تا فلسفه او زنده بماند. نشینده اید که بیشتر کتابها و رساله های رازی را سوزاندند و از بین بردند. آنچه از دیدگاههای خاص فلسفی رازی به جا مانده است، همانا ردیه هائی است که ما و دیگر فیلسوفان به صورت ایراد بر او نوشته ایم، ردیه هائی که در عین حال، نشان دهنده و نگهدارنده جوهر فلسفه او می باشد.

یکی دیگر از گرد آمدگان پرسید: اگر شیخ الرئیس ما به قدم عالم اعتقاد داشتند، بسیاری از نوشته های کتب دینی را می بایستی بگونه دیگری تفسیر می کردند. حال آنکه در رساله هائی مانند «قل هو الله و احد» یا «الله الصمد» و غیره بر آنها مهر تأیید زده اند؟

ابن سینا در پاسخ گفت: ما رساله های زیادی نوشته ایم که مجموع آنها نشان دهنده آرای ما در باره اعتقادات دینی و کتبی است که ادیان بنیاد شریعت خود را بر آنها نهاده اند. به عنوان نمونه؛ ما وجود جبرائیل فرشته حامل وحی را رد کرده ایم.

همچنانکه در رساله دیگر صراحتاً نوشته ایم که برای معاد جسمانی هیچ نوع دلیل عقلانی نمی شود اقامه کرد.

اگر خوب به رساله های ما توجه شود می بینید که تمام صغری و کبری چیدن های ما، به خاطر آن بود که از گزند متشرعین محفوظ بمانیم، وگرنه انکار فرشته حامل وحی، مردود شمردن نحوه وصول وحی، رد عقلانیت معاد جسمانی و قدیم شمردن عالم به شیوه ای که ما مطرح کرده ایم، نوعی انکار «توحید» و «نبوت» و «معاد» است که در شریعت اسلام انکار هر یک از آنها کفر مطلق قلمداد می شود...

مجلس خیام

پس از شنیدن سخنان ابن سینا و تنی چند از فیلسوفان مشائی، جمع آنها را ترک کردیم و به سیر و سیاحت خود ادامه دادیم تا اینکه در طی راه چشمان به جمع دیگری افتاد که خیام و ابوالعلاء معری صدر نشین این جمع بودند. با دیدن این دو فرزانه خردمند به شعف افتادم و از شیطان خواستم که توفقی نیز در جمع این دو فرزانه نامدار داشته باشیم. شیطان با خشنودی پیشنهاد مرا پذیرفت و به نزد این فرزنانگان رفتیم و در کنارشان نشستیم. خیام بعد از ابراز خشنودی از حضور شیطان، رخصت خواست که صحبت های خود را برای دوستانش ادامه دهد. شیطان با خوشحالی گفت دوست ما مشتاق دیدار شما بود، چه بهتر که سخنانتان را نیز بشنود.

خیام گفت: یکی از دوستان پرسیده است که چرا ما بر خلاف فیلسوفان، آنطور که باید به فلسفه توجه نشان نداده و به آن نپرداخته ایم؟ در پاسخ این دوست باید به چند نکته اشاره کنم: نخست اینکه بیشتر وقت ما صرف علوم، بخصوص ریاضیات و نجوم می شد. در این میدان ما به قدر کافی نوآوری کرده ایم که در پیشرفت علوم و فنون سودمند بودند. دیگر اینکه در عرصه فلسفه پیشینیان ما، مانند فارابی و ابن سینا و دیگران به قدر کافی سخن گفته و نظریه پردازی کرده بودند. ضمن اینکه در عرصه فلسفه با محدودیت هائی که متشرعین بر آن تحمیل می کردند، امکان جولان دادن اندیشه نبود. سه دیگر اینکه ما با همان رباعیات معدود جوهر اندیشه های فلسفی خود را مطرح کرده ایم و چنین بود که بعد از ما همین رباعیات در قالب شعر، مکتب خاص فلسفی خود را پیدا کرد تا جائی که نسل های بعد از ما، بی آنکه حتی توجه داشته باشند که پا به عرصه فلسفه می گذارند، این رباعیات را زیر بنای فکر و اندیشه خود قرار دادند. نگاهی به کثرت رباعیاتی که بنام ما منتشر شده و خمیر مایه آنها و روالی که گویندگان این رباعیات تعقیب کرده اند، نشان می دهد که در حوزه اندیشه نیز کوشش ما بی ثمر نبوده است.

شاید پایگاه ما در حوزه فلسفه به جایگاه استادمان شیخ الرئیس و دیگران نرسد، اما این نکته را نادیده نگیرید که ما فلسفه را بی آنکه نامی از آن برده باشیم در قالب شعر به میان مردم بردیم.

اهمیت کار ما وقتی روشن تر می شود که می بینیم نه تنها خواص، بلکه عامه مردم از فلسفه ما استقبال می کنند. نسل های بعد از ما تا مدت ها، آنقدر که به رباعیات ما توجه نشان می دادند، از اهمیت قدم هائی که ما در نجوم و ریاضیات برداشته بودیم بی خبر بودند. ارزش و اهمیت راهی که ما در حوزه فلسفه پیش گرفته ایم و قدمهائی که استاد ما، ابوالعلاء معری در این راه برداشته اند، با استقبال شایان توجهی که مردم از این شیوه نشر افکار و اندیشه ها کرده و می کنند روشن می شود.

خیام در دنباله سخنان خود به این نکته نیز اشاره کرد که هریک از رباعیات او چه به صورت مجرد و چه در مجموع یک دستگاه فلسفی است. با این تفاوت که خواننده این رباعیات به جای آموختن فلسفه مدرسی، خود نیز به اندیشه می افتد و در افکار و اندیشه هایش آنرا تعبیر و تفسیر و تجزیه و تحلیل می کند. کاری که بر عهده فلسفه و مورد نظر هر فیلسوفی است. اهمیت یک فیلسوف و ارزش دستگاه فلسفی او منوط به آن است که دیگران درباره اش بیاندیشند و حاصل اندیشه های خود را عرضه کنند. این همان است که قرن ها با رباعیاتی که ما سروده ایم انجام می شود.

مجلس خیام را با تحسین و تمجید این دانشمند بزرگ و اندیشمند فرزانه ترک کردیم.

ما در گشت و گذار خود در سرزمین روشنائی، در مجالس بسیاری توقف کردیم و با فرزندگان بسیاری که گرد هم جمع بودند سخن راندیم. در فاصله هر مجلس نیز فرصتی داشتیم که در باره مباحث آن مجلس و شخصیت هائی که در آن حضور داشتند گفتگو کنیم.

چنانکه بعد از ترک مجلس خیام از شیطان پرسیدم: چگونه است که فیلسوفانی، مانند فارابی، ابن سینا، بیرونی، ابن رشد که به دین اسلام پایبند و به نبوت محمد مومن و به آیات الهی اعتقاد داشتند در وادی سراب نبودند؟ چرا این فرزندگان در این سوی سراب جمع هستند؟

شیطان گفت : واقعیت اینست که امثال ابن سینا با دانش و معرفت خارق العاده خود ممکن نبود که پای بند قصه های تورات و قرآن باشند. اگر با دقت رساله های او و دیگر فیلسوفان را مطالعه کنی، می بینی که این فرزنانگان چگونه با ایماء و اشاره و رمز و کنایه به نقادی بنیاد مکتب اسلام پرداخته اند. هم اکنون نیز بعضی از سخنان آنان را شنیدی و دیدی که این فرزنانگان چگونه می اندیشند.

اگر آنها را در وادی سراب ندیدی، نباید تعجب بکنی، سرزمین روشنائی پاداش درک و معرفت آنهاست، زیرا آنها پیروان عقل و خرد بودند. دیگران هم که قرن ها بعد، در شرایط مساعدتر و اوضاع مناسب تر داعیه درک حقایق را داشتند، در واقع خوشه چین نظرات و اندیشه های خردمندانه همین فرزنانگان بودند. تازه فراموش نکن که پی آمدگان این بزرگان حتی در شرایط مناسب تر چیز چندان مهمی به نظرات آنها اضافه نکرده اند. آنها هم مانند پیشینیان در چنبره قید و بندهای ادیان و مذاهب گرفتار بودند.

دیدار و گفتگو با بزرگان خرد و اندیشه همینطور ادامه داشت تا اینکه به کنار رودخانه ای رسیدیم و شیطان در کنار آن روی تخته سنگی نشست و مرا نیز به نشستن دعوت کرد.

من عقم

پس از دقایقی استراحت، از شیطان پرسیدم : این نام آوران عالم بشریت چرا این چنین به تو عزت و احترام می گذارند؟
شیطان لبخندی زد و گفت : کسانی که دیدی در میان انسان هائی که پا به عالم هستی نهاده اند، نامدارترین ها بودند و هریک نیز در زمان خود نقش بسیار بزرگی در زندگی جوامع بشری داشتند.

اینکه چرا به من مهر نشان می دهند، به این دلیل است که اینها از پیروان مکتبی هستند که من پایه گذار آن بودم. آنها در مکتب من تعلیم گرفته اند. می دانی که در نزد دانشوران، حرمت گذاشتن به استاد یکی از نخستین دروسی است که باید هر دانش پژوهی آن را آویزه گوش خود کند؟

با اندکی تردید پرسیدم : مگر تو کیستی؟ چطور ادعا می کنی که استاد
یکایک آنها بودی، آنهم در زمانهای متفاوت و بسیار دور از هم؟
تبسمی کرد و گفت : چطور تا کنون نفهمیده ای؟

من عقلم. عقلی که در همهٔ انسان ها وجود دارم. انسانی نیست که من در
او نباشم. متأسفانه اکثریت مردم از من به حد کافی بهره نمی برند، مگر تعداد
کمی که همان فرزندگان باشند. آنها هستند که به ارزش من در وجود خود پی
برده و هریک به قدر توان و معرفت خود از رهنمودهایم بهره می برند.
گفتم : بسیاری از مردم تو را شیطان می دانند. موجود مطرود و ملعونی که
باعث انحراف و گمراهی «آدم و حوا» و سبب اخراج آنها از بهشت بوده ای، پاسخ
آنها چه می دهی؟

گفت : این نقل قول ها را کسانی مطرح کرده اند که بر ضد عقل و عقلا
بودند. ره گم کردگانی که با سلاح زهرآگین ایمان برای بیرون راندن عقل و طرد
عقلا از زندگی بشر به این فریبکاری متوسل شده اند.
نشینده ای که شاعر و فیلسوف روشندل عرب، ابوالعلاء معری که هم اکنون
او را دیدیم گفته است :

**- مردم زمانه ما دو دسته اند : آنانکه عقل دارند، دین ندارند و
آنهائی که دین دارند، عقل ندارند.**

گفتم : آری، و چه زیبا گفته است.

گفت : این مرد بزرگ، تمام قصه عقل و ایمان را در همین دو جمله خلاصه
کرده و به هموعان خود هدیه نموده است. اگر با دقت سرگذشت انسان را بررسی
کنی، می بینی اوضاع و احوال این موجود دو پا از چهار چوب این دو جمله خارج
نیست. واقعیت اینست که عقل و ایمان دو مقوله ای هستند که از آغاز حیات بشر
با او همراه و همیشه هم با هم در جدال بودند. چنانکه هنوز هم در جدال هستند
و بعد از این هم خواهند بود.

جماعتی به دنبال عقل می روند و جماعتی در پی ایمان هستند. عقل
روشنائی است و ایمان تاریکی. عقل خرد است و ایمان جمود. عقل چراغ روشنگر
راه زندگی است و ایمان نماد تاریکی که انسان را به منجلا ب جهل و فقر فرو
می کشد.

می دانی که با حربه ایمان چه بلاهائی بر سر انسان آورده اند؟ می دانی که ایمان اولین سنگ بنای خرافات و موهومات است؟ یادت باشد که نبرد عقل و ایمان از زمان های بسیار دور آغاز شده است. گهگاه پیروان عقل و متاسفانه بسیار زمانها پیروان ایمان پیروز شده اند.

حوزه عقل روشنائی است و در روشنائی است که بشر می بیند و می اندیشد و تجزیه و تحلیل می کند و می فهمد و تصمیم می گیرد و به صلاح و مصلحت خود و همنوعانش عمل می کند. بر عکس حوزه ایمان، تاریکی است و شیادان و فریبکاران به انسان افسار می زنند و آنها را مانند صغیران به راهی که می خواهند می برند و چون به چاه افتادند، آنرا بگردن قضا و قدر می اندازند.

در حوزه عقل انسان بیناست و در حوزه ایمان کور است. در حوزه عقل انسان با بینش خود مسائل را درک می کند و در حوزه ایمان همه امور به تقلید واگذار می شود. از سکوت او استفاده کرده و گفتم :

- اما در حوزه عقل نیز همه به راه درست نمی روند و ما دیده ایم که خیلی از عقلا به چاه افتاده اند، حتی آنهایی که بسیار بسیار به مقولات عقلی پای بند بودند، از به چاه افتادن خود و دیگران نتوانستند جلوگیری کنند.

گفت : راست می گوئی. اما فراموش نکن که روشنائی چراغ عقل هر کس به اندازه فهم و شعور و معرفت اوست. تازه عقلا در همه جا نمی توانستند این روشنائی را فرا راه خود و دیگران قرار دهند. روشنائی چراغ عقل چشم دل کسانی را که به تاریکی جهل و ایمان عادت دارند، آسیب می رساند. از اینرو، دکانداران دین و مذهب تا آنجائی که توان دارند اجازه نمی دادند و هنوز هم نمی دهند، روشنائی چراغ عقل به چشم پیروان تاریک نشین آنها برسد.

گفتم : لابد می دانی که به اتکای فلسفه ارسطو که یکی از عقلا و فیلسوفان بزرگ زمان خود بود، کلیسا که نماد مطلق ایمان است، قرن ها سررشته زندگی مردم غرب را در دست داشت. منظورم دوران تاریک و وحشت انگیز قرون وسطی است؟

گفت : می دانم! اما یادت باشد که مسیحیت آن قسمت از فلسفه ارسطو را گرفته بود که می شد آن را به ایمان کور مسیحیت گره زد و از آن برای رشد ایمان مردم بهره برد. آنچه مسیحیت از فلسفه ارسطو گرفته بود، قسمت هائی

است که توسط مومنینی مانند توماس اکینو تعبیر و تفسیر و تغییر داده شده است.

ارسطو جهان را ازلی و قدیم می داند نه حادث. همین یک نکته به تنهای زیر بنای مکتب مسیحیت را که بر مبنای نظریه «آفرینش» جهان توسط یهوه بنا نهاده شده است به کلی زیر سؤال می برد.

مشکل واقعی عقلا در مقابل مومنین اینست که عقلا جز چراغ روشنائی دانش سلاح دیگری ندارند و با روشنائی تنها هم نمی توان با تاریکی و تاریک اندیشان رو در روی شد. بخصوص اینکه مومنین علاوه بر ایمان کور، تعصب ناشی از جهل را نیز با خود حمل می کنند و ابائی ندارند که به هر وسیله چراغ روشنگر عقل را خاموش کنند.

گفتم : این چگونه است که بر پا دارندگان ایمان همیشه موفقند، ولی رهروان عقل نه؟

گفت : مشکل در این جاست که چراغ عقل همیشه در اختیار عقلا نیست. دکانداران دین و پایه گذاران ایمان نیز برای در بند کشیدن پیروان خود از چراغ عقل استفاده می کنند، با این تفاوت که عقلا راه سلامت و سعادت را به علاقه مندان نشان میدهند و ارباب دیانت راه ضلالت را. ضمن اینکه هردو نیز مقصد را کمال و سعادت و سلامت بشر عنوان می کنند.

عقل می گوید : مواظب باشید که به چاه نیفتید. ایمان می گوید ایرادی ندارد، زیرا راه سعادت از طریق همین چاه می گذرد. اگر افتادید دعا خواهید کرد، صدقه خواهید داد، متوسل خواهید شد و کسی هست که شما را به خاطر ایمانتان از چاه بیرون بکشد.

عقل می گوید : این مسیر را نپیمائید، وگرنه تباه خواهید شد. ایمان می گوید، نگران نباشید بروید و ایمانتان شما را نجات می دهد و کسی هست که نگذارد شما تباه بشوید.

عقل می گوید بکوشید خوب زندگی کنید و از حیات خود بهره ببرید که اگر زندگیتان بپایان برسد، برگشتی در کار نیست. ایمان می گوید، نترسید، این دنیا دنیای آزمایش است، بعد از مُردن شما را از نو زنده خواهند کرد و همه آرزوهایتان را در دنیای دیگر برآورده خواهند ساخت.

عقل می گوید گول نخورید، دنیای دیگری در کار نیست. شما نیز می توانید مثل خیلی های دیگر از همین زندگی بهره ببرید، سیلی نقد را به حلویا نسیه ن فروشید. ایمان می گوید هدف، دنیای دیگر است که برای ما تهیه دیده اند و حلویا واقعی در آن دنیاست. گول عقل و سیلی نقد این دنیا را نخورید.

این ها و دهها مسأله دیگر هست که سبب می شود، ایمان همچنان پایدار باشد و در این میان جهل جاهلان، فقر فقرا و بی توجهی و ترس دانایان کمک می کند که بیشتر مواقع ایمان بر عقل پیشی بگیرد..

پرسیدم : می توانی در مورد شیطان و عقل و جایگاه این دو در مسائل ایمانی بیشتر توضیح بدهی.

در پاسخ گفت : همه انسان ها صاحب چراغ روشنگر عقل هستند. اما راهبران ایمان به عمد چراغ عقل انسان ها را خاموش می کنند تا در تاریکی و جهل بتوانند آنها را به دنبال خود بکشند.

آنها پیروی از عقل را مغایر با ایمان داشتن می دانند. ایمان را هم تنها وسیله سعادت و رستگاری این دنیا و آن دنیای انسان قلمداد می کنند. با همین بهانه تا آنجا پیش می روند که مبداء و منشاء عقل را شیطان، یعنی مطرود و مغضوب و گمراه کننده انسان جلوه دهند.

نشنیده ای که از آغاز قصه خلقت پایه گذران ایمان، مرا مطرود و مغضوب قلمداد و حکم اعزامم را به جهنم صادر کرده اند؟ چرا! چون نه می توانستند منکر وجود من بشوند و نه اعمال عقلانی مرا نا دیده بگیرند. از اینرو، از همان آغاز، مرا خبیث نام نهادند تا اگر کسی خواست از من پیروی کند، او نیز خود به خود، مطرود و مغضوب قلمداد شود.

در دین اسلام که ناسازگاریش با من زبانزد خاص و عام است، گفته شده که هر وقت خواستید قرآن بخوانید، قبلاً از شیطان به خدا پناه ببرید و بگوئید:

«عوذ بالله من الشیطان الرجیم»، «فاذا قرأت(قرآن) فاستعد بالله من

الشیطان الرجیم» (سوره نحل آیه ۸۹) «معنی این سخن چیست؟!»

شما می خواهید کتابی که از طرف خدا به پیغمبرتان نازل شده و او آنرا کلام الله مجید قلمداد کرده است بخوانید، چرا باید قبل از خواندن این کتاب از شیطان به خدا پناه ببرید؟! اگر این مسأله را با تعمق بررسی کنید، می بینید که آورنده قرآن یقین داشت که هر آدم صاحب خردی این کتاب را بخواند، به وحی

بودن آن شک پیدا می کند. شک به اینکه چرا چنین مطالب نادرست، ضد و نقیض و نا معقول در کتاب خدا آمده است؟

بنا براین، بگونه ای می بایستی جلوی این شک و تردید ها را گرفت، چگونه؟ با تلقین کردن این موضوع که اگر در حین خواندن آیات قرآن دچار شک و تردید شدید، در اثر وسوسه های شیطان است. برای جلوگیری از این وسوسه ها، باید قبلاً از شیطان به خدا پناه ببرید.

در حالیکه شک و تردید را شیطان در مغز انسان به وجود نمی آورد، بلکه عقل و خرد انسان است که با تعمق نسبت به درستی و نادرستی یک مسأله داوری میکند. به زبان دیگر پیغمبر اسلام با جا به جا کردن عقل با شیطان و سرکوفت زدن به شیطان خواسته است که عقل را منکوب کند تا به حوزه ایمان راه پیدا نکند.

این نکته را هم در نظر داشته باشید که پیغمبر اسلام این حرف را در زمان خود و در میان اعراب بی سواد و عامی عرب مطرح کرده است. یعنی همان مردمان عامی بی سواد نیز با شنیدن آیات قرآن همین شک و تردید ها را داشتند که مردمان با سواد و با دانش و معرفت امروزه دارند.

در مراسم عبادی مانند نماز نیز همین کار انجام می گیرد و در مناسک حج نیز با انداختن سنگ و لعنت کردن بر شیطان سعی می شود پای عقل به اینگونه مسائل کشیده نشود. چرا که هر انسان خردمندی به سادگی به این فکر می افتد که اقامه نماز پنجگانه برای خدای بی نیاز چه اثر مثبتی در زندگی او و در مسأله خدا به وجود می آورد؟ اگر خدا همانطور که گفته اند، بی نیاز است، چه احتیاجی به راست و دولا شدن و تکرار مکرر جملاتی که نه به درد خدا می خورد و نه به درد بنده خدا، دارد؟

سنگ انداختن به جایگاه وهمی شیطان در مناسک حج، یعنی چه؟ لی لی کردن و دور سنگ سیاهی گردیدن، چه معنائی دارد؟ کدام یک از دردهای بی درمان بشر را برطرف می کند و یا چه فرح و انبساطی در حال خدا ایجاد می کند؟ همه این مسائل وقتی لازم و ضروری به نظر می رسد که پای عقل به حوزه ایمان کشیده نشود. اما چون به صراحت نمی شود منکر عقل و مزایای آن شد، ناچار باید به تن عقل لباس شیطان را پوشانید و به عنوان شیطان، عقل را منکوب کرد، بی آنکه نام عقل به میان آورده شود.

تو و هر انسانی، چه افسانه بافی آفرینش را قبول کنی یا بنا به معرفت خود آنرا نپذیری، من به عنوان شیطان وجود ندارم.

آنچه به نام شیطان قلمداد می شود، عقل است که چراغ راهنما و روشنائی بخش راه زندگی بشر است. مبلغین و مروجین ایمان، عقل را شیطان نامیده اند که در مسائل ایمانی مومنین به راهنمائی عقل خود و هدایت عقلای قوم خود عمل نکنند. مگر نمی بینی که هر کجا روشنائی چراغ عقل می تابد، ایمان از آن حوزه می گریزد و بر عکس هر کجا که جولانگاه ایمان است، تاریکی و نادانی آنجا را فرا می گیرد.

اگر جای شیطان را با عقل تعویض کنی و بپذیری که عقل است که به جای شیطان به مومنین وانمود شده است، کلی از مشکلات بشر حل خواهد شد. در آن صورت نه داستان فریب خوردن و گمراه شدن «آدم و حوا» مطرح خواهد بود که به قول مسیحیت، عیسائی در لباس «پسر خدا» در زمین «متولد» و به «صلیب» کشیده شود تا بدان وسیله باعث آمرزش گناه اولیه «آدم و حوا» شود، نه داستان بی پایه و بی اساسی مانند روز قیامت و بهشت و جهنم و سایر مسائل مطرح می گردد که به هیچ دردی جز تحمیق انسان ها نمی خورد. اگر این حقایق روشن شود و مورد پذیرش قرار بگیرد، بشر می تواند نفس راحتی بکشد و از دست کسانی که به این بهانه ها از مردم سوء استفاده می کنند راحت گردد.

سخن آخر اینکه، مرا چه شیطان بنامید و چه عقل، کار من روشنی بخشیدن به راه تاریک زندگی انسان و آشنا کردن او با حقایق است. بایستی از عقل و خرد خود بهره بگیری، زیرا سعادت و نیک بختی را فقط می توان به کمک و یاری این گوهر گرانبها به دست آورد.

خدای زمینی نه آسمانی

بعد از شنیدن سخنان شیطان و تعمقی در استدلال های او پرسیدم :
با این همه، به نظر تو راه چارهٔ انسان چیست؟ چگونه می تواند خود را از این مشکلات نجات دهد.

گفت: هزاران سال است که گروه کثیری از انسان های خردمند کوشیده اند و هنوز هم می کوشند تا هموعان خود را از دست قید و بندهای ایمان به افکار و عقاید دوران جاهلیت بشر نجات دهند، ولی می بینیم تا به امروز به جایی نرسیده اند.

به نظر من، تنها راه چاره ای که برای انسان باقی مانده، اینست که دست از خدای آسمان نشین بردارد، پیغمبران را به فراموشی بسپارد و خود را از شر اربابان دیانت رها سازد.

خدای آسمان نشین، خدای آسمان هاست نه خدای انسانی که در زمین ساکن است. اینکه خدای آسمان نشین در کجای آسمان، در کدام یک از کهکشانها و در درون کدامین سیاره ای که میلیاردها میلیارد از آنها در دل آسمان بی ابتداء و بی انتها سرگردانند سکونت دارد، دوی درد بی درمان بشر نیست.

انسان اگر خدائی دارد، باید خدایش در کنار او و در حوزه زندگانی او باشد. آنهایی که گفته اند خدائی هست، ولی دیدنی نیست. دروغ گفته اند. چون بودن هر چیزی یا هر موجودی وقتی قابل قبول است که بودن آن را بتوان به گونه ای ثابت کرد. به گونه ای که برای همگان بویژه عقلا قابل قبول باشد. اینکه فلان پیغمبر راستگو، بودن خدا را خبر داده است. چنین خدائی به درد همان افرادی می خورد که به راستگویی آن پیغمبر باور داشتند. هیچ انسان هوشمندی به چنین نقل قولی نباید باور کند.

مگر نه اینکه ادعای همین پیغمبر راستگوی اسلام را در سیزده سالی که در مکه مدام قسم می خورد و آیه می خواند، جز تنی چند از بردگان و عده ای کاسبکار رند، هیچ یک از انسان های فهمیده عرب باور نکرد تا اینکه دستهای آغشته به خون دو قبیله دزد و غارتگر و آدمکش «اوس و خزرج» به کمک این پیغمبر راستگو آمدند تا خدای مورد ادعای او را به مسند خدای اعراب بنشانند و دیدیم که با چه ترفندهائی توانستند این خدا را به مردم جاهل و بت پرست عرب تحمیل کنند.

باید با دلیل و منطق و استدلال این واقعیت ها را به انسان ها قبولاند که اگر خدائی هست و این خدا به هر دلیل و بهانه ای به زندگی انسان ارتباط پیدا می کند، این خدا نباید در آسمان باشد. خدائی که در آسمان سکنا گزیده، خدای

انسان زمینی نیست. انسان به خدائی نیاز دارد که او را ببیند، سخن او را بشنود و تکلیفش با او روشن باشد. پرستیدن نادیده ای که «فقط» تنی چند پیغمبر مدعی دیدن یا شنیدن صدای او بودند، در شأن انسانی نیست که نشان داده چه موجود ارزشمندی است.

اگر بشر خدائی دارد و این خدا خود را محق می داند که در زندگی او دخالت و امر و نهی کند، باید نخست دلیل محق بودن خود را ثابت کند، زیرا امروزه بشر می داند که داستان آفرینش جهان و خلقت انسان به دست او و به خواست او انجام نگرفته است. همه آن داستان ها ارزش و اعتبار خود را از دست داده اند. دیگر اینکه آیا احکام و دستوراتی که بنام او به بشر تحمیل کرده اند، مانند تقسیم بندی انسان به زن و مرد، برده و آقا، کافر و مسلمان و غیره درست بوده یا نه؟ مهمتر از همه اینکه باید شخصاً به انسان بگوید که از وی چه می خواهد، چرا می خواهد و در مقابل این خواستن به چه درد او می خورد.

پاسخ آنهایی که خواهند گفت، خدا توسط پیغمبران خواسته های خود را بیان کرده است، می گوئیم: پیغمبران دیگر مورد قبول انسانهای امروزه نیستند. انسان به عنوان یک موجود عاقل می باید خود به شخصه یا خدا را ببیند یا سخن او را بشنود و یا به گونه ای مشخص از خواسته او آگاه شود، زیرا دوران ایمان کور کورانه به گفته پیغمبران به سر آمده و حرف اربابان دیانت نیز دیگر ارزش و اعتباری ندارد.

وقتی با شگفت زدگی پرسیدم: چطور؟

- با آگاه کردن مردم. با گفتن و نوشتن و سکوت نکردن. شما هم مانند اربابان دیانت برای خود مسجد و منبر بسازید و از آن جایگاه صراحتاً این حقایق را به گوش مردم برسانید. فریاد کنید، نعره بزنید.

- بعد چه؟

- وقتی انسان ها قبول کردند که خدای آسمان نشین ربطی به زندگی آنها ندارد، بجای خدای آسمان نشین برای آنهائی که دوست دارند و حتماً می خواهند خدا داشته باشند، همانسان که در گذشته برایشان خدای آسمانی انتخاب کرده اند، یک خدای زمینی پیدا کنید. آئینی بر مبنای احکام و دستورات خدای زمینی برایشان بر پا سازید.

پرسیدم: خدای زمینی را از کجا بیآوریم؟

- برای پیدا کردن خدای زمینی نیازی نیست به دنبالش بگردید. وقتی شما از خدای آسمان نشین دست برداشتید، خدای زمینی خودش پیدا می شود.

- گفتنش آسان است، ولی در عمل، نه!

- می دانم، اما چاره ای جز این نیست. باید پا به میدان گذاشت. پدران شما نیز بی آنکه بهراسند چنین کردند. راهی که امثال زرتشت و ابراهیم و موسی و عیسی و مانی و محمد پیش گرفتند، مگر غیر از این بود؟ مگر آنها خطر نکردند؟ دیدیم که موفق هم شدند. دلیلی ندارد که شما موفق نشوید.

تو و امثال تو می توانید آغازگر این حرکت باشید. فراموش نکن، نسل شما راه دراز و ناهمواری را طی کرده، تجربه های بسیاری اندوخته، خطرها کرده و به جایی رسیده است که نسل های پیشین حتی تصورش را نمی کردند.

شما سختان را بگوئید و بکشید که به گوش مردم بویژه مردمانی که در جستجوی حقایق هستند برسد. خواهید دید که پیامتان راه خود را پیدا خواهد کرد و به صورت طبیعی به مسیری که مقصد آن آرزوی همه انسان هاست خواهد افتاد. یقین داشته باشید که کسان دیگری این راه را دنبال خواهند کرد. کافی است که بانگ بیدار باش شما در حجره های تاریک کاروانسرای وهم و خیال به گوش کاروانیان خفته برسد، بیدارشان کند تا به دنبال قافله به راه بیفتند.

فکر کردم و دیدم، حرف درستی می زند. دست برداشتن از خدای آسمان نشین که نه به عقل و خرد او را می شناسیم و نه به صورت ملموس اثری از او می بینیم، نباید چندان دشوار باشد. با اینحال، برای اطمینان خاطر پرسیدم :

- برای دست برداشتن از خدای آسمان نشین چه راهی پیشنهاد می کنی؟

- امروزه صدها ردیه عقلانی و متکی بر خرد انسانی بر عدم وجود خدای آسمان نشین ارائه شده است. کسان زیادی با دلیل و منطق ثابت کرده اند که وجود چنین بابائی از محالات است. من فکر می کنم که خیلی از خردمندان دلایل این کوشندگان را پذیرفته اند و با استدلال آنها موافق اند. بنابراین، ناچارید به این جویندگان حقیقت بگوئید که چرا خدا در آسمان نیست و چگونه و در کجا می شود خدای زمینی را پیدا کرد.

- نخست باید چنین صنمی را پیدا کنیم و مطمئن بشویم که می شود او را به جای خدای آسمان نشین به باور انسان های خدا خواه و خدا دوست بکشانیم و سپس درباره اش حرف بزنیم. هم اکنون چنین خدائی را نمی شناسیم. تازه اگر

کسی هم چنین خدائی را پیدا کند و بخواهد او را به دیگران بشناساند، این نگرانی وجود دارد که مردم فکر کنند که هدف او نیز پیغمبر شدن، دین آوردن و دکان باز کردن است.

- ترس اینکه به چنین آدمی اتهام دعوی پیغمبری بزنند بی جاست. اولاً، همه می دانند که دوران ظهور پیغمبران به پایان رسیده است. ثانياً امروزه دانشمندان، پژوهشگران و بینشوران هستند که سخن می گویند نه پیغمبران. اما اینکه خدای زمینی را چطور باید پیدا کرد، کافی است به عقب برگردید، به جایی که حیات از آنجا شروع شده است. به جای اینکه به فرضیه های موهوم آسمانی و الهی بیاویزید، به حقایقی که خود انسانها بدان دسترسی پیدا کرده اند متوسل بشوید.

- ممکن است کمی روشن تر صحبت کنی.

- سعی می کنم با صراحت و روشنی بیشتر مطالبم را بیان کنم. در مورد این که خدای آسمان نشین از کجا پیدا شده و چگونه در ذهن بشر جا گرفته و به چه دلایلی در اعماق ذهن بشر ساکن شده است قدری فکر کن. اگر با تعمق به این مسأله توجه کنی می بینی که چنین موجود موهومی حاصل تصورات و تخیلات آدم هائی بوده که می خواستند بدان وسیله بشر را از خوی حیوانی بیرون بکشند. وگرنه خدای آسمان نشین نه آفریننده جهان و نه خالق حیات است. برگرد به آن روزگاران، زمانی که بشر به هیچ یک از این مسائل آشنا نبود و به هیچ خدائی باور نداشت. برگرد به جایی که حیات از آنجا آغاز شده است. - یعنی آنجائی که آفرینش جهان و هستی هنوز مشغله فکری بشر نبوده است؟

- آری، برگرد به آنجا، جایی که هنوز این قصه ها و افسانه ها و خیال پردازی های ساده انگارانه ساخته نشده بود. اگر به آن نقطه رسیدی، با دانش و معرفتی که امروز داری، به جهان و هستی نگاه کن. آنوقت می بینی که چقدر ساده می شود همه چیز را فهمید، همه چیز را از نو ساخت و به دیگران نیز عرضه کرد.

به فکر فرو رفتیم. خودم را لحظه به لحظه به گذشته کشیدم. گذشته ای که اجداد من پیموده بودند. راه درازی بود، ولی من در عالم خیال چنان با شتاب می رفتم که خیلی زود به آنجا رسیدم و توانستم جایی و زمانی را که شیطان گفته

بود، در ذهن خود تصور و تجسم کنم. زمانی چند در حول و حوش آن نقطه توقف و نظاره کردم و سپس با همان شتاب بازگشتم. توشه ای را که از این سفر پر شتاب با خود آورده بودم برای شیطان شرح دادم.

شیطان بعد از شنیدن ماجرای سفرم گفت: حال که به آن نقطه رسیده ای، ببین آیا هستی تو و جهان ربطی به موجود موهومی که آنرا خدا نام نهاده اند، دارد یا نه؟ اگر جواب تو نه است، آنوقت با خیال راحت، بی آنکه به گفته های پیشینیان توجه داشته باشی، از آن لحظه شروع به شناخت عالم هستی کن تا به زمان حال برسی.

- می شود چنین دنیائی را تجسم کرد، دنیائی که کسی آنرا نیافریده باشد. دنیائی که در آن نه خدائی، نه پیغمبری و نه دین و مذهبی باشد، اما بعد چه؟
- آنوقت می توانی به جای اینکه پیام آور خدای موهومی باشی که هیچگونه دلیل عقلانی برای اثبات وجودش نیست، پیام آور راستین آن خدائی باشی که حیات تو و دیگر موجودات زنده دستاورد اوست.

مردمان را دعوت کن به جای آنکه برای راه بردن زندگی خود به سوی آسمان و آنچه به ادعای تنی چند از پیغمبران از آسمان فرود آمده است، نگاه کنند. نگاه خود را به زمین بدوزند، زمینی که تو و دیگر جانداران محصول و فراورده آن هستید. جایی که بنیاد هستی در آن گذاشته شده و خارج از آن، هستی و حیات به گونه ای که تو آن را می بینی و درک می کنی وجود ندارد. اگر هم در جاهای دیگر مانند کرات و کهکشانها حیاتی وجود داشته باشد، آن حیات نه ربطی به هستی تو دارد و نه ربطی به آن خدائی که تو به اشتباه هستی خود را از او می انگاری.

- به خدا خواهان، کسانی که دوست دارند - حتماً - و - باید - خدا داشته باشند چه باید گفت؟

- آنها دو گروهند: گروهی از روی نا آگاهی و ضعف و ترس، خود را نیازمند خدا می دانند. جماعتی که خدا را برای کاسبی و سود جوئی خود لازم دارند. گروه اول را باید با نشان دادن حقیقت از خدای موهوم دور کرد. گروه دوم را باید با محروم کردنشان از سود معركة خود از جامعه طرد نمود.

- به نظر من، هم آگاه کردن گروه اول کار بسیار سختی است و هم وادار کردن گروه دوم که دست از سود خود بردارند.

- همهٔ اینها را می دانم. فکر نکن که دین و مذهب را می شود در قالب صدوریک فرمان یا دادن یک پیام و حتی با بازگو کردن حقایق مسلم از ذهن مردم دور کرد، نه! این پدیده چنان در اعماق وجود انسان رخنه کرده و ریشه دوانیده که می باید سالیان سال برای خشکاندن آن تلاش کرد. باید آنقدر گفت و گفت و دلیل و منطق آورد که کم کم مردم دست از آن بردارند.

- در مقابل گرفتن دین و مذهب، خدا و پیغمبر به مردم چه خواهیم داد؟

- چیزی که هم درستی آنرا عقل و خرد بپذیرد و هم مفید بودنش به حال

بشر روشن باشد.

- یعنی در مقابل ادیان کهنه یک دین نو بر پا کنیم؟

- نه! منظور بر پا کردن دین جدید نیست. چون هر دین جدیدی که جایگزین ادیان کهن می شود، خود مسیری را طی می کند که ادیان پیشین رفته اند. باید «آئین»ی بر پا کرد که اولاً، این آئین نیازی به پیامبر نداشته باشد، به عبارت دیگر هر انسانی خود با عقل و شعور و معرفت خود بتواند آنرا بفهمد و درک کند. دیگر اینکه پیروی از آن اختیاری و آزاد باشد نه اجباری و تعبدی. سه دیگر اینکه وعده و وعید، پاداش و جزائی برای پیروان آن داده نشود. در نهایت هدف این آئین کاملاً روشن باشد، هدفی که می باید هر انسانی رسیدن به آن را به عنوان تکلیف انسانی بگردن خود حس کند و دستیابی به آن را هدف خود بشمارد.

پرسیدم : کدام هدف؟

گفت : هدف چنین آئینی بایستی تکامل انسان و رسیدن به مرحلهٔ انسانیت باشد. انسان باید برای رسیدن خود و همهٔ هموعانش به مرحله تکامل، یعنی انسانیت بکوشد.

بودا، یکی از این بینشوران بود که در آئین خود گوشهٔ چشمی به این هدف داشت و به پیروان خود وعده می داد که اگر به تزکیه نفس پردازند، ارواحشان به ابدان شریف تر خواهد رفت و در نهایت به نیروانا خواهند پیوست. نظر بودا این بود که بدینوسیله تک تک پیروانش را به سوی انسان بودن و انسانیت سوق دهد که در زمان خود بسیار ایدهٔ ارزنده ای بود. اما امروز دیگر زمان آن گذشته که هر کس کوله بار خود را به دوش بگیرد و به تنهایی به سوی انسانیت یا نیروانا حرکت کند.

رسالت امروزه انسانها این است که دست به دست هم بدهند و به اتفاق هم به سوی تکامل بروند. باید به این نکته نیز اشاره کنم که بعضی از پیغمبران انسانهای برجسته ای بودند. آنها با ابداع خدا و پایه گذاری ادیان و مذاهب، کوشیده بودند تا آنجائی که مقدورشان بود بشر را به راه راست و زندگی توأم با سعادت و نیکبختی هدایت کنند.

در آن روزگاران، آگاهی و دانش پیغمبران محدود و معرفت آنها از عالم هستی در همان حدی بود که احکام و دستوراتشان نشان می دهد. اما دیدگاه امروز بشر از زندگی با زمان آنها به کلی فرق کرده است. بشر روز به روز بیشتر و بیشتر به راز عالم هستی و معنای زندگی پی می برد. از اینرو هدایت بشر به راه راست، با آئین های کهنه دیروز نه تنها عملی نیست، بلکه آن آئین ها زندگی او را به سر درگمی می کشاند. بنابراین، احکام و دستورهای که امروزه باید آئینها مبلغ و مبشر آنها باشند نیز با آنچه پیغمبران گفته اند باید تفاوت داشته باشد.

جوهر کلام همه ادیان و مذاهب در اصول اخلاقی آنها خلاصه می شود. ضمانت اجرائی این اصول نیز پاداش و جزائی است که در نظر گرفته شده، یعنی هر دینی به پیروان خود گفته که خدا گفته است :

- «چه بکنید و چه نکنید». چه بکنید که در این دنیا در آسایش و امنیت باشید و چه نکنید که حق و حقوق هممنوعان خود را پایمال نسازید تا گرفتار عقوبت آن در این دنیا و آن دنیا نگردید. به عبارت دیگر «چه بکنید و چه نکنید» جان کلام همه ادیان و مذاهب است. این ابداع در نوع خود نه تنها بد نبوده، بلکه از ابداعات بسیار با ارزشی بوده که پیغمبران بدان وسیله بشریت را سده های بسیاری راه بردند.

اما، امروز دیگر با «چه بکنید و چه نکنید»های دیروز که در زمان خود، بعضی از مسائل و مشکلات انسان ها را حل می نمود، نمی شود انسان ها را راه برد. بخصوص اینکه در حال حاضر کم نیستند کسانی که ایمان و عقیده خود را به ادیان و حتی به خدای آنها از دست داده اند.

مهمتر از همه اینکه خردمندانی که اداره کنندگان جوامع هستند، دیگر نه تنها توجهی به احکام و دستورهای دینی و مذهبی ندارند، بلکه روز به روز تعداد زیادی از این احکام و دستورهای به اصطلاح الهی را بعلت اینکه دور از شأن و

منزلت انسان می‌شمارند، ملغی می‌کنند و میکوشند تا آنجائی که مقدر است سایه حاکمیت فرامین خدای آسمان نشین را از سر انسانهای زمین نشین کوتاه نمایند. لغو برده داری، آزادی عقیده، آزادی مذهب، برابری انسانها، برابری زن و مرد و ممنوعیت قصاص و قربانی کردن نخستین زادگان نمونه هائی است که بشر بر خلاف احکام و دستورهای دینی و مذهبی به آنها پرداخته و حق و حقوق سلب شده انسان توسط خدا و پیغمبران را به آنها باز گردانده اند. با این حال، با تأسف و تأثر می بینیم که بعضی از انسان های جاهل و بی خرد، علاوه بر اینکه از این احقاق حق خود احساس خشنودی نمی کنند، بلکه با تعصب جاهلانه ای می کوشند که زنجیر استثمار را که ارباب دیانت به گردنشان آویخته اند، همچنان بگردن خود بسته نگهدارند. این حقایق را باید به مردم گفت و از آنها خواست که چشم و گوش خود را باز و حواسشان را جمع کنند و اجازه ندهند مثنی آدم فریب به هر اسم و رسمی از آنها بهره برداری نمایند.

پرسیدم : چگونه؟ کافی است که سرگذشت ادیان را از آغاز پیدایش تا به امروز به روشنی و صراحت به مردم گفته شود. مصیبت‌هایی را که این نهادها بر سر پدران و مادرانشان آورده اند برایشان روشن گردد. مردم باید بدانند که نهاد دین و مذهب و ارباب دیانت به دنبال چه بوده اند.

باید به مردم گفت که این نهادها در گذشته با مردم چه کرده اند، به انسان چه داده و از آنها چه گرفته اند. باید فجایی که بنام دین و مذهب بر جوامع انسانی رفته است کاملاً و دائماً بازگو شود تا مردم مصیبت هائی را که از طرف آنها به مردم رسیده است، فراموش نکنند.

باید وضع جوامعی را که از دین و مذهب جدائی گرفته و یا آن را در چهار چوب محدودی محصور کرده اند، با جوامعی که همچنان پای بند احکام و دستورات دینی و مذهبی هستند مقایسه و به آنها حالی کرد که نتیجه دخالت ارباب دیانت و حاکمیت احکام الهی چیست و چگونه است.

فکر می کنم این یکی از راه هائی است که می شود از آن برای بیداری و هشیاری مردم استفاده کرد.

با شنیدن این بخش از سخنان شیطان به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم؛ این چگونه است که در طول این همه زمان در ایران ما، کسی یا کسانی پیدا نشده اند که این حرف های بسیار ساده و اما منطقی شیطان را زده باشند؟

حرف های او همه با واقعیت ها تطبیق می کرد، بی شک خیلی از انسانهای دانا و آزاده به این موضوعات فکر کرده اند، بایستی به همین نتایج هم رسیده باشند.

گفت : می بینم که سخنان بی پرده من تو را به فکر انداخته است.
- سخنان تو خاکستری را که روی آتش دیرینه دل من گسترده بود، کنار زده و اکنون شعله این آتش دارد تمام وجودم را می سوزاند.
- خوشحال هستم که تأثیر صحبت های من اینگونه بود. به همین علت است که می گویم باید گفت و گفت تا دیگران نیز مانند تو بسوزند و به داد و فغان در آیند.

این تنها راه نجات شما آدمیان از دست کسانی است که شما را همچنان صغیر می پندارند و این چنین به ذلت و خواری کشیده اند.

فصل چهارم جزیره بیداری

-۴

عقل آخرین پناهگاه ایمان

شیطان با دلسوزی به حال من گفت :

- می خواهم تو را به سفری بفرستم تا شاهد و ناظر داستان عبرت آمیزی باشی. ماجرهائی را ببینی، حرف هائی را بشنوی و با درک خاصی، از پندارهای ضمیر کسانی که هریک نقشی در این ماجراها دارند آگاه شوی، بی آنکه به چشم آنها دیده شوی.

آنگاه از من خواست تا چشمانم را ببندم و من چنین کردم.

همان لحظه دریک جزیره دور افتاده و سرسبز و خرم به نام «جزیره بیداری» بودم. درست در زمانی که یک کشتی بادبانی بزرگ در میان امواج سهمگین دریا در تلاطم و در حال غرق شدن بود. هنوز از حیرت این سیر و سفر بیرون نیامده بودم که دیدم این کشتی چطور در هم شکسته شد و چگونه سرنشینان بیچاره آن به دریا ریخته شدند و به دست و پا زدن افتادند.

ساعاتی بعد همه سرنشینان این کشتی غرق شدند و از میان همه آنها تنها سه تن زنده ماندند و به این جزیره که من هم در آنجا بودم پرتاب شدند.

تعدادی از سرنشینان این کشتی ایرانی بودند و از تصادف روزگار سه تنی که نجات پیدا کردند نیز ایرانی بودند.

یکی از آنها پسری یازده ساله ای بود به نام «جاویدان». پدر این کودک، پانزده سال پیش به استرالیا پناهنده شده و در آنجا ازدواج کرده و این پسر تنها ثمره زندگی مشترک او و همسرش بود. این خانواده همراه با تعدادی از دوستان خود، دو هفته ای از تعطیلات تابستانی را اختصاص به سفر دریائی و تماشای جزایر اطراف استرالیا داده بودند.

نفر دیگر، بازرگانی بود پنجاه و شش ساله که برای خرید گوسفند به استرالیا آمده بود. دوست ایرانی او که واسطه خرید وی بود، این سفر دریائی و بازدید از جزایر استرالیا را به او پیشنهاد کرده بود. نام او «غلام علی» بود، ولی خود او دوست داشت که وی را «غلام» خطاب کنند. اما از بس به مکه ای که رفته و «حج»ی که بجا آورده بود اشاره و سوگند یاد می کرد، دوستانش او را گاهی «حاج آقا» و مواقعی «حاج غلام» و زمانی با نام واقعی اش «غلام علی» خطاب می کردند.

نفر سوم مرد هفتاد ساله ای بود که می گفت دوران بازنشستگی خود را می گذراند. او بسیار خوشرو، شیرین سخن و سر زنده بود. این مرد نیز در سیر و سیاحت جهان، گذارش به استرالیا و این سفر دریائی افتاده بود.

او برخلاف مرد بازرگان که مومنی متعصب و قشری بود و عقیده داشت «قرآن مجید»ی که آنرا در جیب جلیقه اش داشت، باعث نجاتش شده است، مدعی بود که با طوفان مبارزه کرده و با آشنائی به فن شناگری توانسته است بر مهلکه طوفان غلبه کند و جان خود را نجات دهد.

نام او «شادان» بود، ولی به علت پیری، جاویدان و حاج غلام گاهی او را «پیر» و زمانی «استاد» خطاب می کردند.

این سه تن غروب روزی که کشتی غرق شد در قسمتی از ساحل جزیره به هم رسیدند. هر سه از دیدار هم شاد شدند و ابراز خوشحالی کردند، بخصوص اینکه هر سه ایرانی بودند.

آنها چند روزی از وقتشان را صرف سیر و سیاحت در اطراف جزیره کردند. قصدشان این بود که پی به موقعیت محل اقامتشان ببرند، چون معلوم نبود تا چه زمانی ناچار خواهند بود در این جزیره اقامت کنند.

جزیره همچنانکه پوشیده از درخت و علف و سبزه بود، تپه و کوههای کوچک و بزرگی نیز داشت. مضافاً اینکه این جزیره علاوه بر میهمانان جدید، ساکنان دیگری نیز داشت، مانند بعضی از حیوانات و پرندگان و چرندگانی که در جنگل ها پیدا می شوند. آب کافی نیز از چشمه هائی که از زمین بیرون می آمد، گیاهان و حیوانات این جزیره را سیراب می کرد. انواع گوناگون میوه های جنگلی نیز به فراوانی در آن یافت می شد. مهمتر از همه اینکه در آبهای ساحل آن به حد وفور انواع مختلف ماهی و حیوانات دریائی در دسترس بود که خیال این ساکنین تازه وارد را از بابت آذوقه آسوده می نمود.

اوایل حضور این سه تن در جزیره به خوبی و خوشی و بدون هیچ حادثه ای سپری شد. اما مسأله ای که هر سه را تا اندازه ای آزار می داد، علاوه بر نگرانی از آینده خود، این بود که چگونه اوقات بیکاری خود را بگذرانند. چیدن میوه، صید ماهی، به کنار چشمه رفتن برای نوشیدن آب، در پی آهو و گوزن دویدن برای صید آنها و گفتگو در باره طوفان و غرق کشتی و نقل خاطرات و غیره نیز ساعاتی از روزهای آنها را پر می کرد، با این حال، نمی دانستند بقیه وقتشان را چگونه پر کنند.

حاج غلام بیشتر وقت خود را با خواندن نماز و قرائت قرآن سپری می کرد. جاویدان بی آنکه کار خاصی انجام دهد، در ساحل جزیره پرسه می زد. شادان نیز تمام اوقات تنهائی اش را با گشت و گذار در جزیره پر می کرد تا اینکه روزی خسته از بیکاری به جاویدان گفت :

- اگر مایل باشی، من می توانم ساعاتی از روز را به تدریس تو اختصاص بدهم و تو را با دانش و معرفت امروزه آشنا کنم.

علاقه شادان به آموزش دادن را دوستان او از همان روزهای اول احساس کرده بودند. بخصوص اینکه در تمام مدتی که سخن می گفت مانند آموزگاران سعی می کرد دوستانش تنها به شنیدن اکتفا نکنند، بلکه مطالبی را که شرح و تفسیر می کرد بیاموزند.

جاویدان نیز که از بیکاری خسته شده و به دنبال مشغولیتی می گشت با خوشحالی پیشنهاد شادان را پذیرفت و آمادگی خود را برای آموختن اعلام کرد. با آگاهی از علاقه کودک به آموختن، شادان بسیار خوشحال شد و بی آنکه فرصت را از دست بدهد، از فردای همان روز تعلیم او را شروع کرد.

آندو، با در نظر گرفتن اوقات فراغت، یعنی غیر از ساعاتی که صرف صید ماهی و چیدن میوه و غیره می شد، ساعاتی از بعد از ظهر را به کار تدریس اختصاص دادند و شروع کردند.

در آغاز کار ساده بود، زیرا جاویدان خواندن و نوشتن را از قبل می دانست. از اینرو مشکل چندانی برای طی این مراحل پیش نیامد. دروس مقدماتی حساب و هندسه نیز با هوش تیزی که جاویدان داشت به خوبی طی می شد تا اینکه تدریس تاریخ ادبیات و بخصوص اشعار فارسی آغاز شد. شادان می خواست حافظه جاویدان را با حفظ کردن بعضی از اشعار تقویت کند.

در این مرحله بود که حاج غلام، به اعتراض پرداخت. او شادان را به خاطر اینکه فکر و خیال بچه مردم را با شعر و شاعری که در مذهب اسلام مکروه است پر می کند، سرزنش و شماتت کرد. در پی آن نیز به اصرار از جاویدان خواست که از شرکت در کلاس درس او خودداری کند و به جای شعر و شاعری به مسائل دینی و روحانی بپردازد. نظر او این بود که با عبادت، خواندن نماز و قرائت قرآن می شود هم خدا را راضی و خشنود کرد و هم رستگار شد، بی آنکه نیازی به آموختن دانش و کسب معرفت باشد.

کار بگو و مگویی حاج غلام و شادان به درازا کشید. نه حاج غلام می توانست شادان را قانع کند که دست از تدریس جاویدان بردارد، نه شادان پیر می توانست او را راضی کند که این بچه را به حال خود رها کند و بگذارد ایام اقامتش در این جزیره با پرداختن به مسائل دینی تلف نشود.

اکثر اوقات کار این دو از مجادله لفظی به دعوا می کشید. گاهی اوقات نیز با یکدیگر گلاویز می شدند و سخت همدیگر را به باد مشت و لگد می گرفتند.

حاج غلام که جوانتر و قوی تر از پیر بود، هر روز کلاس درس او را به هم می ریخت و با گردن کلفتی او را از ادامه تدریس باز می داشت. با اینکه پس از کشمکش ها و گفتگوهای بسیار به این راه حل هم رسیدند که کار تعلیم و تربیت جاویدان را میان خود تقسیم کنند، اما در عمل حاج غلام به این کار نیز رضایت نداد.

او به پیر می گفت : این بچه خام و نپخته و ساده است. با افکار و اندیشه های فاسدی که تو داری، ممکن است او را از راه راست منحرف و از دین و ایمان

دور کنی. من به عنوان یک مسلمان مومن نمی توانم شاهد به انحراف کشیده شدن یک بچه مسلمان باشم.

مجادله این دو مرد که معمولاً با اعتراض و جیغ و فریاد شروع و به گلاویز شدن و مشت و لگد زدن منتهی می شد، بالاخره به چماق کشیدن رسید.

روزی حاج غلام با خشم و غضب بی حد چنان با چماق به پیر حمله کرد که در اثر ضربات آن، خون از سر و صورت مرد سالخورده سرازیر شد. شانس آورد که چماق به چشم او نخورد، و گرنه بیچاره را کور کرده بود.

پیر چند روزی از درد چماق حاج غلام خواب و خوراک نداشت. به همین علت نیز ناچار شد دست از تدریس کودک بردارد و به اجبار قرار بر این گذاشته شد که چند ماهی جاویدان در اختیار حاج غلام باشد تا او بتواند با تعلیمات دینی بچه را به راه خدا بکشانند. پس از آن او را در اختیار پیر بگذارد که وی را با علوم و فنون جدید آشنا سازد. با این بشرط که کودک را از راه دین خدا منحرف نگرداند و از بی دینی و بی ایمانی مطالبی به گوش او نخواند.

پیر چاره ای جز پذیرفتن نداشت و بچه نیز اسیر دست حاج غلام بود که گردن کلفت و خشن و مستبد بود.

از روزی که جاویدان در اختیار حاج غلام قرار گرفت، مرد مومن یک لحظه او را تنها نمی گذاشت. قبل از طلوع آفتاب او را بیدار می کرد و با خود به سر چشمه می برد تا وضو بگیرد و نماز صبح را بخواند. بعد از اقامه نماز و صرف صبحانه، همراه هم به صید ماهی و چیدن میوه می رفتند تا غذای روزانه خود را تهیه نمایند. پس از برگزاری نماز ظهر نیز تعلیمات مذهبی شروع می شد و سپس ساعت قرائت قرآن فرا می رسید و ساعاتی نیز به تلاوت قرآن به صدای بلند سپری می شد.

مرد مومن، لحظه ای از تعلیم جاویدان دست نمی کشید و به قول خودش، می خواست این کودک خام را به صورت یک مومن تمام عیار به دین مبین اسلام بار آورد.

پیر چند روزی با سکوت توأم با تأثر بسیار کار تعلیم استاد و تلمذ شاگرد را نظاره کرد تا اینکه هم حوصله اش از لاطاناتی که حاج غلام به جاویدان تلقین می کرد، سر رفت و هم از بیکاری و نظاره گری خسته شد. از اینرو روزی آن دو را

ترک گفت با این قصد که پس از چند ماه برای تحویل گرفتن کودک و تعلیم و تربیت او باز گردد.

قصد پیر این بود که با جدا شدن از آنها آرامش خود را باز یابد و با سیر و سیاحتی در جزیره، ببیند حد و حدود آن چقدر است و در فردائی که هوا رو به سردی خواهد گذاشت چه باید بکند و به کجا پناه ببرد.

با این نیت، در ساحل دریا به راه افتاد. او با طی یک روز راه پیمائی از کناره دریا به داخل جزیره می رفت تا از وضع قسمتهای داخل آن که با درخت و علف و کوه و تپه پوشیده شده بود، اطلاع حاصل نماید. با این امید که به چیزهائی برخورد کند که به درد دوران اقامت اجباری آنها بخورد و در عین حال محل مناسب و سر پناهی برای زندگی فصل پائیز و زمستان پیدا کند.

بر خلاف باور او، جزیره بزرگتر از آن بود که تصور کرده بود. دو هفته تمام ساحل دریا را طی می کرد و هنوز به محلی که از آنجا راه خود را شروع کرده بود، نرسیده بود و به نظر هم نمی رسید که به این زودی ها به آنجا برسد. خوشبختانه در همین مدت کشف بسیار سودمندی کرد که او را از ادامه راه منصرف نمود. نخست اینکه در اوایل هفته دوم حرکت خود، وقتی به درون جزیره رفت، به کوه نسبتاً مرتفعی برخورد که در سینه کش آن در ارتفاع چند متری، دهانه غاری هویدا بود.

در گردش اطراف این کوه به راه باریکی دست یافت که به دهانه غاری منتهی می شد. وقتی بدان راه قدم گذاشت این احساس به وی دست داد که او اولین انسانی نیست که پا به این راه گذاشته است. این احساس خوشبینانه پس از ورود به غار تبدیل به یقین شد، زیرا در این غار نه چندان کوچک، چشمش به فرو رفتگی هائی در گوشه و کنار آن افتاد که پر از اسباب و ابزار و وسائلی زندگی بود.

پیر از اینکه با چند روز جستجو توانسته بود این همه وسائل مورد نیاز را یک باره به دست آورد، احساس شادمانی می کرد. در آن لحظه به یاد حاج غلام افتاد. مرد مومنی که معتقد بود تحت حمایت خداست و به همین علت نیز حاضر به قبول پیشنهاد او نشد که پیش از رسیدن پائیز و زمستان و سرد شدن هوا، برای پیدا کردن جای امن به جستجو بپردازند.

باور حاج غلام این بود که خدا ناظر اعمال و کردار بندگان خود می باشد و از نیازهای آنان آگاهی دارد. لذا ممکن نیست کسانی را که به او ایمان دارند و

شریعت او را پیروی می کنند، از کرم و رحمت خود محروم سازد و حاجتشان را در مواقع احتیاج برآورده نکند.

او در پاسخ پیر که می گفت : گیرم خدا چنین الثفاتی به بندگان خود داشته باشد. اما همین خدا به انسان عقل و شعور داده تا بتواند حاجات خویش را خود برآورده کند و برای آن چیزهایی که خود قادر به انجامش هست، دست نیاز به دامان او دراز نکند.

اما حاج غلام گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و معتقد بود که ما بندگان خدا باید در انجام مراسم عبادی کوتاهی نکنیم و بس. خود خدا می داند چطور روزی ما را فراهم کند. مگر در زمان خروج یهودیان از مصر، خدا از آسمان برای این قوم مائده های خود را نمی فرستاد؟ مگریهودیان در صحرای بی آب و علف سینا از گرسنگی و تشنگی مُردند که ما مسلمانان از گرسنگی و تشنگی و سرما بمیریم؟

این مرد مومن قشری، بی آنکه کمترین توجهی به توصیه و راهنمایی پیر داشته باشد. از همان نخستین روزی که پا به جزیره گذاشت، کارش عبادت و قرائت قرآن بود. وقتی هم کار تعلیم دینی جاویدان را به عنوان یک وظیفه شرعی بر عهده گرفت، آنچنان سر گرم آن شد که خود را در لباس یکی از اولیاءالله می دید و کودک ساده دل را امت خود تصور می کرد و شبانه روز به کار ارشاد او مشغول بود....

فاصله کوهی که پیر پیدا کرده بود تا محل اقامت حاج غلام و جاویدان چندین روز راه بود. با این حال، او عجله ای برای آگاهی دادن به آنها نداشت. نخست اینکه می خواست با داشتن وسائل و ابزار لازم و نسبتاً کافی محل اقامت خود را سر و سامان بدهد. پائیز به فاصله چند ماهی فرا می رسید و سپس زمستان می رسید و می باید به فکر گذراندن سرمای این دو فصل بود. دیگر اینکه قصد داشت حاج غلام را تا اندازه ای که ممکن است متنبه سازد و به او بقبولاند که نباید به امید خدا، دست روی دست گذاشت و بیکار و بیعار نشست.

در همین هنگام یادش آمد که وقتی صحبت از غرق کشتی و نجات این سه نفر از طوفان می شد، حاج غلام دائم می گفت :

- قرآن مجید و ایمان راسخ من باعث نجاتم شد. در مقابل پیر که استدلال می کرد؛ نه آقا جان! قرآن و ایمان تو باعث نجات تو نشد، بلکه شانس و تصادف بود

که تو را از غرق شدن نجات داد، زیرا به احتمال زیاد، افراد مومن تر از تو نیز در کشتی بودند. چه بسا آنها هم کتاب مقدس آئین خود را در جیب یا در کیف خود داشتند. بی شک آنها هم مثل تو به درگاه خدا ناله و زاری کرده بودند، ولی همگی غرق شدند. بی آنکه خدا به هیچ یک از آنها کمک یا رحم کند. من در میان امواج سهمگین دریا، به همه چیز فکر می کردم، اما نه خدا را صدا می زدم و نه توقع داشتم که مرا نجات دهد. چون یقین داشتم، اگر خدائی باشد، با خنده و تمسخر به من می گفت :

- مردک! مگر دست و پا نداری! مگر شنا بلد نیستی! بکوش تا خود را نجات

دهی.

باین همه حاج غلام زیر بار منطق و استدلال پیر نمی رفت و همچنان چشم امید به رحم و کرم خدا دوخته بود.

پیر قبل از هر چیز چند روزی به نظافت غار و شستشو و تمیز کردن اسباب و وسائل و بخصوص ظروف پخت و پز پرداخت. سپس به جستجوی چشمه آب افتاد و خیلی زود چشمه ای پیدا کرد که چندان از غار دور نبود. در ضمن متوجه شد که این چشمه آبشخور حیوانات نیز می باشد. یک بار هم چند گوزن را هنگام نوشیدن آب دید و مصمم شد که با گرفتن و نگهداری آنها، هم از شیرشان بهره ببرد و هم در موقع لزوم از گوشتشان استفاده کند. در گشت و گذاری دیگر در اطراف غار توانست به میوه جات جنگلی دسترسی پیدا کند. او مقدار زیادی از آنها را چید و به غار برد تا خشک کند و برای فصل زمستان انبار نماید.

چند ماهی از جدا شدن پیر از دوستانش می گذشت. با اینکه اوایل فصل پاییز بود، اما سرمای شدید جزیره آمدن زمستان سردتری را خبر می داد. بارانهای پی در پی، ضمن اینکه همراه خود سرما می آورد، فرا رسیدن سرمای شدیدتری را هم به او گوشزد می کرد.

پیر با همه دلگیری که از حاج غلام داشت، نمی توانست نسبت به سرنوشت او به عنوان یک انسان بی اعتناء باشد. بخصوص نگران حال جاویدان بود و اینکه با شروع سرما در جائی که آنها اطراق کرده اند، نه راه گریزی از باران و سرما دارند و نه تهیه آذوقه برایشان مقدور است. از اینرو تصمیم گرفت قبل از رسیدن سرمای سخت تر به سراغشان برود و آنان را به غار بیاورد که بتوانند زمستان را به سلامت بگذرانند.

چند روز بعد با این نیت، توشه ای کافی از مواد خوراکی به توبره ای گذاشت و به دوش انداخت و به سوی محل اقامت دوستانش حرکت کرد. این بار برخلاف جدا شدن از آنها با شتاب می رفت، زیرا نگران آن بود که رفتن و بازگشت او مصادف با شروع سرما و مشکلات ناشی از آن گردد. با این وصف سه روز طول کشید تا توانست خود را زیر بارش باران شدید به محل اقامت آنها برساند.

اعترافات مومن

آن دو را زیر درخت تنومندی در حال اغماء پیدا کرد. حاج غلام، جاویدان را مانند کودکی در آغوش گرفته بود تا او را از باران و سرما محفوظ و در امان نگهدارد. جاویدان نیز مانند کودکی درمانده از حال رفته بود. دیدن وضع رقت بار و بیمار گونه آنها، پیر را شدیداً آندوهگین کرد.

آن دو بی آنکه از جایی که در نخستین روزهای نجات خود افتاده بودند، دور بروند و یا به فکر فردای خود باشند، با بی خیالی و اتکاء به رحمت موهوم الهی، سرنوشت خود را به دست قضا و قدر سپرده بودند، جز پوست و استخوان چیزی برایشان باقی نمانده بود. لباس هایشان پاره، موهایشان ژولید، چشمانشان گود رفته بود و رنگ زردشان نیز نشان از بیماری شدید آنها می داد.

وقتی حاج غلام با ندای پی در پی پیر که او را صدا می زد، چشمهایش را گشود و نظرش به پیر افتاد، لرزه ای شدید در تنش ایجاد شد. تلاش کرد از جا بر خیزد، اما توانایی آنرا نداشت. در این هنگام جاویدان نیز به سختی چشمانش را باز کرد و مانند کودکان گرسنه و تشنه با نگاهی غمگین به پیر خیره شد.

او با چشمان معصوم خود، گوئی گله مندانه او را شماتت می کرد و می گفت :

- چرا، مرا رها کردی و رفتی؟ چرا مرا با خود نبردی؟ چرا اینقدر دیر به سراغ

ما آمدی؟ ...

پیر با دلسوزی به حال این دو در کنارشان نشست. جاویدان با اشتیاق خود را به آغوش او انداخت و سر بر دامن او نهاد و بی آنکه حرفی بزند شروع به گریستن کرد، گریه ای که پایان نداشت.

پیر با نوازش پدران، کودک را آرام کرد. حاج غلام را که او هم مانند جاویدان در حال گریستن بود به آغوش کشید و با سخنان آرامبخش خود او را نیز تسلی داد. سپس از کیسه خود مقداری میوه خشک و ماهی دود داده بیرون آورد و به آنها خورانید. به دنبال آن هیزمی تهیه کرد و آتشی روشن نمود و چای داغی فراهم کرد و به آنها نوشاند تا اندکی جان گرفتند.

حاج غلام که با آمدن پیر جان گرفته بود. می گفت :

از دو ماه پیش که بارندگی شروع و سرما آغاز شد، چندان حرکتی نداشتند و جز برای صید ماهی که تنها خوراک آنها محسوب می شد، چیز دیگری برای سد جو پیدا نمی کردند. از اینرو، بیشتر اوقات خود راصرف عبادت و توسل به خدا کرده بودند که آنها را از این وضع اسفبار نجات دهد.

می گفت : شب و روز دعا می کردم و از خدا می خواستم که اگر نمی تواند یا نمی خواهد کمکی به ما بکند، حداقل مرگ را به سوی ما بفرستد و راحتمان کند. در همین گفتگوها بود که او اعتراف کرد : وقتی از کمک خدا مایوس شده بودم، آرزوی دیدار ترا داشتم تا به کمک ما بیایی.

او با صمیمت و صداقتی که از اعماق درونش بیرون می آمد، گفت :

لحظه ای که چشمم به تو افتاد، به نظرم آمد که تو خدائی و برای کمک به ما و بخصوص این طفل بی گناه آمده ای. اما تعجب کردم که چرا خدا به شکل تو در آمده، توئی که اعتقادی به وجود خدا نداری.

با پایان این جمله بغض او ترکید و از نو شروع بگریستن کرد. آنچنانکه دیگر نمی توانست دست از گریه بردارد و پیر ناچار شد، از نو او را در آغوش بگیرد و نوازش کند تا آرام شود.

با اینکه پیر عجله داشت که هر چه زودتر آن دو را به غار ببرد، اما این بیچاره ها آنچنان ضعیف و بیمار بودند که قدرت راه رفتن نداشتند. از اینرو، چند روزی وقت خود را صرف تیمار آنها کرد. هر روز به تنهائی به صید ماهی و به دنبال شکار می رفت تا بتواند آنها را از ضعف ناشی از گرسنگی بیرون بیاورد.

خوشبختانه توانست با بدام انداختن آهوئی، کباب بسیار لذیذی تهیه کند و بخورد دوستانش بدهد. تا اینکه کم کم به حال آمدند و توانائی راه رفتن پیدا کردند و به راه افتادند.

با این که در آغاز خیلی آهسته می رفتند، ولی به مرور راه رفتنشان سرعت گرفت و پس از پنج روز، شبانگاهی به غار رسیدند و هر سه با خوشحالی به درون آن پناه بردند. آتشی روشن کردند و کنار آن نشستند و پس از نوشیدن چای گرم و خوردن غذائی مطبوع، به استراحت پرداختند.

چند روزی پیر از میهمانان خود صمیمانه پذیرائی می کرد، تا اینکه هر دو از حالت افسردگی و بیماری بیرون آمدند و سلامت کامل خود را باز یافتند. در همین دوران نقاقت بود که حاج غلام و جاویدان ماجرای خود را به تفصیل برای پیر شرح دادند و گفتند که به چه مصیبت هائی دچار شده بودند.

حاج غلام می گفت: آنقدر به کرم و رحمت خدا امیدوار بودم که هیچ کاری انجام نمی دادم و هیچ برنامه ای برای فردای خود نداشتم. تصورم این بود که وقتی خدا مرا از طوفان نجات داده، لابد فکری هم برای زنده ماندنم کرده است، پس لزومی نمی دیدم که دست به کاری بزنم و خودم را به زحمت بیاندازم. تنها تکلیفی که برای خود واجب می دانستم، عبادت و سپاس از عنایت خدا بود.

اما وقتی که باران های پائیزی شروع و سر کله سرما پیدا شد و تهیه آذوقه روزانه ما دچار وقفه گردید، کم کم دچار شک شدم. در آن وقت بود که در حین نماز و عبادت به گرسنگی و احساس سرمای خود اشاره می کردم. وقتی خبری از او ندیدم، حال خراب این کودک را به رخش کشیدم. این که من او را با چه سماجتی از تو جدا کرده بودم که به راه خدا بکشم، بهانه کردم و آرام آرام گله و گله مندی ام را به زبان آوردم.

می گفتم: خدایا! من به جهنم، این کودک معصوم چه گناهی کرده که باید گرسنگی بکشد و سرمای جانفرسا را تحمل کند. اگر به من رحم نمی کنی مهم نیست، به فکر سلامتی این بچه باش. اینها راز و نیازهای بود که من در شبانگاه که کودک از ضعف و بیماری بیهوش می شد، بر زبان می آوردم و حیرت می کردم که چرا خدا جوابی به ناله هایم نمی دهد. تا اینکه کم کم نور ایمانی که در دل داشتم رو به خاموشی گذاشت و امیدم از خدا سلب شد. در آن هنگام بود که یاد سخنان شما افتادم که می گفتید:

- خدا به بشر عقل و شعور داده تا با استفاده از آنها، زندگی دو روزه خود را به سر برساند...

جاویدان می گفت: در آغاز با میل و رغبت به سخنان حاج آقا گوش می دادم، چون سخنانش را صمیمانه و توأم با خلوص نیت می دیدم. خوشحال و امیدوار بودم که کسی هست که فقط با عبادت کردنش، مرا از تنگنای زندگی نجات خواهد داد.

اما، وقتی که کارم به مشکل افتاد و هیچ خبر و اثری از او ندیدم، کم کم در باورهائی که پیدا کرده بودم تردید ایجاد شد. با این حال، جرات نداشتم که در این باره با حاج آقا صحبت کنم، زیرا می دیدم که این مرد چطور با خلوص نیت به گفته های خود ایمان دارد.

با بهبود حال حاج غلام و جاویدان، پیر به فکر برنامه ریزی فصل زمستان افتاد. اینکه چطور خود و دوستانش را از سرما محفوظ نگهدارد و نیز در مقابل کمبود آذوقه چه کاری باید بکنند. بعد از گفتگو و مشورت با حاج غلام و جاویدان، هریک از آنها وظیفه ای را تقبل کردند.

جاویدان مسئول تهیه هیزم و انبار کردن آن شد که ظرف چند روز به اندازه کافی فراهم شد. حاج غلام هم با وسائلی که در غار بود به دنبال شکار رفت تا مواد گوشتی لازم را برای فصل زمستان فراهم کند که خوشبختانه پس از چند روز دوندگی بالاخره موفق شد تعدادی آهو و گوزن زنده به دام بیاندازد و آنها را در غار کوچکی در کنار محل اقامتگاهشان برای روز مبادا نگهداری کنند.

پیر نیز به صید ماهی پرداخت و ماهی های صید شده را به حوضچه ای که به این منظور در پای کوه ساخته بودند منتقل کرد. مقداری زیادی از آنها را هم دود داد تا نیازمند صید روزانه ماهی در سرمای زمستان نباشند.

در این میان، همانطور که پیر پیش بینی می کرد، سرما شروع شد، چنان سرمائی که حتی تصورش هم ممکن نبود. اما خوشبختانه با داشتن هیزم کافی برای افروختن آتش، کمترین آسیبی از سرما به آنها نمی رسید و با داشتن مواد غذایی کافی نیز چندان نیازی به بیرون رفتن از غار نمی دیدند.

از اینرو، وقت و فرصت کافی داشتند که در گرمای مطبوع و لذت بخش درون غار و به دور از قیل و قال باد و باران و سرما و طوفان به گفتگو بپردازند.

ثمرهٔ عقل و حاصل ایمان

حاج غلام با دیدن شدت سرمای جزیره به خود می گفت: اگر پیر به داد ما نرسیده بود، امروز من و این طفل هر دو تلف شده بودیم. مضافاً اینکه خون این طفل نیز به گردن من می افتاد. او که در چند ماه گذشته دو بار سایه مرگ را به چشم خود دیده بود، بر خلاف بار نخست که آنرا در قالب طوفان، ناشی از خشم و غضب خدا می پنداشت. بار دوم را ناشی از سهل انگاری خود و امید بستن بیهوده اش به کرم و رحمت خدا می دانست. بار دوم بود که با چون و چرا هائی که در ذهنش پیدا شد، دیوار سترگ ایمانش ترک برداشت و آرام آرام شروع به فرو ریختن کرد.

خود او در عجب بود و باورش نمی شد که روز و روزگاری به هر دلیل و علتی، کسی یا چیزی بتواند رخنه ای در ایمان راسخ او بوجود آورد. اما بار دوم که مرگ را در چند قدمی خود دید و درک کرد که چرا و به چه علتی مرگ به سراغش آمده، خود به جنگ و جدال با ایمان خویش پرداخت. در این راه شاید سخنان صمیمانهٔ پیر در او اثر گذاشته بود. دلیل دیگر سست شدن ایمانش که شاید آنرا دلیل اصلی به شمار می آورد، شرمندگیش از جاویدان بود.

او این کودک بیگناه را از دست پیر خردمند بیرون کشیده و با هزار و یک وعده به کرم و رحمت خدا تا پای مرگ برده بود. شاید اگر مسأله فقط به خود وی مربوط می شد، می توانست این عذاب الیم را نیز به مشیت خدا مرتبط کند و بپذیرد. اما به این کودک چه می توانست بگوید!

وضع و حال جاویدان، اساس بی اعتمادی حاج غلام به باورهائی بود که یک عمر آنرا با دل و جان خود حمل می کرد. بعد از این آشفتگیهای درونی، شبی دیر وقت رو به پیر کرد و گفت:

- استاد عزیز! من از مسئولیتی که در مورد این کودک برعهده گرفته بودم، صرفنظر کرده ام. فکر می کنم حق این بود که از اول با شما مخالفت نمی کردم. اما چه کنم که کور بودم و به باورهای خود ایمان داشتم. امشب می خواهم از شما پوزش بطلبم و خواهش کنم امانتی را که در اختیار من بود، پس بگیرید و او را چنانکه خود می دانید تعلیم بدهید. خود مرا نیز اگر مورد عفو قرار دادید، به

شاگردی بپذیرید تا آنچه را که عمری از آموختنش باز مانده ام در محضرتان بیاموزم. نمی خواهم بار سوم که مرگ را در کنار خود می بینم با بی خبری و نادانی چشم از دنیا ببندم.

پیر و جاویدان، هر دو با شگفتی چشم به حاج غلام دوخته بودند و سخنان او را گوش می کردند. وقتی حاج غلام سکوت کرد، پیر با تبسم شیرینی گفت :

- دوست عزیز، من آنچه شرط بلاغ بود با تو گفتم و نظرم این بود که با آموخته ها و تجربیات خود زندگیمان را در این جزیره دور افتاده امکان پذیر کنیم. من هیچگونه دلگیری از تو ندارم و آنچه کرده ام به حکم انسانیت بود. امیدوارم که در این راه کوتاهی نکرده باشم و افزود، زندگی همچنانکه شیرین است تلخی های خود را نیز دارد. باید کوشید با تجربه و آگاهی خود و دیگران تا جایی که مقدور است از تلخی های زندگی کاست. اگر از تجربه من و شما استفاده نشود، اگر آگاهی های ما به کارمان نیاید و اگر قرار باشد هر کس فقط با اتکاء به دانش و معرفت خود شیوه زندگی اش را تعیین کند، آنگاه می باید به همان دوران اولیه بشر باز گردیم و مانند پدرانمان زندگی کنیم. حال آنکه عقل و خرد چنین حکم نمی کند و مصلحت ما نیز نیست که مثل گذشتگان فکر و مانند آنها زندگی بکنیم و همانند آنها به مسائل نگاه نمائیم و باور داشته باشیم.

اگر من به جستجو نمی پرداختم، از تجربه های گذشته ام کمک نمیگرفتم، اگر من هم مانند تو به امید کرم و رحمت خدا به عبادت نشسته بودم، امروز در این غار گرم، در امن و امان نبودیم. اگر قبل از شروع سرما به جمع آوری هیزم نمی پرداختیم، امروز این آتش گرم ما را از سرما نجات نمی داد.

همه این مسائل به همت و ابتکار خود ما انجام گرفته است. چندی پیش من و شما فقط از میوه جنگل و از ماهی دریا سد جوع می کردیم، اما امروز علاوه بر آنها، می توانیم کباب لذیذ آهو و پرندگان را بخوریم. به جای خزیدن زیر شاخه های درختان در این غار و در کنار آتش بنشینیم و با هم گفتگو کنیم...

حاج غلام که با دقت گوش به سخنان پیر سپرده بود، با سکوت او گفت :

حال که چنین است، لطف کنید ما را هم از تاریکی و جهل بیرون بیاورید؟ پیر گفت : قبل از هر چیزی علاقه مندم بدانم که کار تعلیمات دینی

جاویدان به کجا کشید، به او چه آموخته ای؟

حاج غلام گفت : آنچه از دین و ایمان می دانستم و لازم بود همه را به او تعلیم داده ام. بخش هائی از قرآن را نیز چندین بار به اتفاق هم خوانده ایم. او می تواند آیات زیادی از قرآن را به راحتی بخواند. البته معنای آنها را نمی داند، زیرا خود من هم نمی دانم. من فقط می توانم قرآن را بخوانم و همین قدر نیز به او آموخته ام و افزود :

تا قبل از حوادث هفته های آخر، ایمان او راسخ و امیدش به رحم و کرم خدا پا برجا بود. تمام مراسم عبادی خود را با اعتقاد تمام انجام می داد. اما در اثر گرسنگی و ضعف و بیماری احساس کردم که پایه های ایمانش رو به سستی می رود. چون خود من نیز دچار شک و تردید شده بودم، از اینرو نمی توانستم او را کمک کنم. در آخرین روزها هم که رمقی برایمان باقی مانده بود، وقتی از او خواستم به اتفاق نماز حاجت بخوانیم، با بی میلی او روبرو شدم. تازه آنوقت بود که فهمیدم تمام رشته هائی که برای مومن بار آوردن او بافته بودم پنبه شده است. شگفتی این بود که وقتی او از اقامه نماز حاجت سرباز زد، خود من هم از صرافت آن افتادم. پیش خود گفتم :

«راست می گوید چه نمازی! مگر این همه نماز خواندیم به چه دردمان خورد! تازه مگر نمی گویند که خدا ناظر و شاهد همه امور بندگان خود است! اگر چنین است، لابد می بیند که دو تن از بندگان مومنش چگونه از گرسنگی و ضعف و بیماری در شرف موت هستند. پس اگر می توانست و می خواست حتماً کمک می کرد، اگر نکرد، دیگر لزومی به نماز حاجت نیست».

با پایان سخنان حاج غلام، پیر گفت :

- میل دارم خود جاویدان هم در مورد آموخته های خود صحبت کند، می خواهم ببینم چه یاد گرفته و درباره آنها چه فکر می کند؟

جاویدان پس از سکوت کوتاهی گفت :

- در آغاز سخنان حاج آقا را با اشتیاق گوش می دادم و به آنچه باید عمل کنم با علاقه عمل می کردم. حرف های حاج آقا برای من تازگی داشت و مانند قصه هائی که مادرم در کودکی به گوش من زمزمه می کرد، دلنشین و مهیج بود. من از این که فهمیدم خدائی هست که با مهر و علاقه به من حیات داده و زندگی در دست پر قدرت اوست، خوشحال بودم.

یادم هست، زمانی که در میان امواج دریا غوطه می خوردم، تمام وقت در انتظار آن بودم که پدر و مادرم به کمکم بیایند و مرا از آن گرداب هولناک نجات دهند. در آن لحظات به هیچ کس و هیچ چیزی امید نداشتیم، جز پدر و مادرم. وقتی هم که در ساحل دریا از بیهوشی بیرون آمدم و خودم را تک و تنها دیدم، باز هم امیدم این بود که پدر و مادرم را پیدا کنم. ساعت ها در ساحل دریا به اطراف می دویدم و آنها را صدا می کردم. با اینکه پدر و مادرم را نیافتم، با این حال مایوس نشدم و امید داشتم که بالاخره آنها را خواهم یافت. چون یقین داشتم آنها هم به دنبال پیدا کردن من هستند. جاویدان با تأثر بسیار زیاد در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود، افزود:

می دانید! پدر و مادرم خیلی مهربان بودند، مرا هم بسیار دوست می داشتند. آنها می دانستند که من در این سن و سال به تنهایی قادر به اداره زندگی نیستم. با اطمینان به این مسائل بود که یقین داشتم آنها در پی یافتن من هستند. وقتی حاج آقا را در کنار ساحل پیدا کردم و او با مهربانی مرا در آغوش گرفت. اندکی از غم و غصه تنهایی و دور بودن از پدر و مادرم کاسته شد. وقتی هم که شما را پیدا کردیم، بیشتر خوشحال شدم. فکر می کردم با جستجوی بیشتر می توانم پدر و مادرم را هم پیدا کنم.

حاج آقا، با آگاهی از وضع روحی من و پرسش های پی در پی ام در باره سرنوشت پدر و مادر و نگرانی ام در مورد آنها، تعلیمات مرا شروع کرد. آرام آرام داستان مُردن را برای من شرح داد. در باره دنیای دیگر و زنده شدن مُرده ها داستان ها برایم گفت. اینکه پدر و مادرم در دنیای دیگر و در کنار هم به خوشی زندگی ابدی خود را آغاز کرده و منتظرند که من هم به آنها بپیوندم.

او به من یاد داد که برای پیوستن به عزیزان خود باید به خدا که صاحب و مالک این دنیا و آن دنیاست، ایمان داشته باشم و از دین او که توسط پیغمبران به ما ابلاغ شده اطاعت و احکام و دستورات شریعت خدا را اجرا نمایم. نماز و روزه و سایر احکام دینی را برای من توضیح داد و در به کار بستن آنها پیشوا و مرجع من شد.

سخنان حاج آقا همه خوب و در باور کودکانه من جذاب بود. من از این که چنین خدائی هست که اینطور با مهربانی به سرنوشت ما علاقه مند است، خیلی زود مهر او را به دلم نشاندم و به او ایمان پیدا کردم. روزی که از حاج آقا پرسیدم:

این خدا از کجا آمده و ما از کجا آمده ایم؟ داستان آفرینش را به تفصیل
برایم شرح داد...

فردای آنشب تا دیر وقت همه خواب بودند، تنها به خاطر خاموشی اجاق و احساس سرما بود که یک به یک بیدار شدند. تهیه طعام و صرف آن نیز مدتی آنها را به خود مشغول کرد. بعد از ظهر با تهیه کردن چای از نو گرد اجاق جمع و به گفت و شنود مشغول شدند.

آروز حاج غلام سر صحبت را باز کرد و در باره صحبت های جاویدان توضیحاتی داد.

جاویدان در مورد تذکراتی که حاج آقا در باره سستی ایمان او داده بود، نکاتی را اضافه کرد که شنیدن آن از زبان این کودک بسیار جالب بود.

می گفت: من کمترین شکی به گفته های حاج آقا نداشتم. او را یار و یاور و خیرخواه خود می دانستم. چون او به آنچه می گفت اعتقاد داشت و همه از ایمان قلبی او سرچشمه می گرفت. دیوار ایمانی که او در طول چند ماه به دور افکار و اندیشه های من کشیده بود، هنوز استحکام کافی پیدا نکرده بود که ترک برداشت. این ترک ها به سرعت بیشتر و بیشتر شد تا اینکه کاملاً فرو ریخت. شگفت انگیز این که سبب عمده آن نیز خود حاج آقا بود. چرا که ایمان او به خدا، مانع از آن شد که برای فردای خود به فکر چاره باشد. دست روی دست گذاشت و با عبادت و توکل بهترین فرصت ها را از دست داد و هیچ اقدامی برای روزهای سختی که در پیش داشتیم نکرد. او از کسانی بود که سخت به معجزه اعتقاد داشت و می پنداشت هرآنی ممکن است معجزه ای رخ دهد و ما از این وضع نابسامان نجات پیدا کنیم.

برای اینکه مرا نیز به این امر معتقد گرداند، مرتب از معجزه هائی که برای پیغمبران و انبیاء و اولیاء و مومنین رخ داده بود، قصه ها می گفت. پندارش این بود که اگر برای دیگران چنین معجزاتی رخ داده، دلیلی ندارد که برای ما رخ ندهد.

در آخرین روزها که همه امیدمان را از دست داده بودیم، من با شناخت مختصری که از روحیه او پیدا کرده بودم، متوجه شدم که خود وی نیز دیگر مثل گذشته ایمان چندانی به سخنانش ندارد. تزلزلی که در اعتقادات او پیدا شده بود از لابلای کلماتش احساس می شد.

وقتی که داشتیم از گرسنگی از پا در می آمدیم، با اینکه در عین ضعف و ناتوانی ساعت ها در دریا به دنبال ماهی می گشتم و نمی توانستم حتی یک ماهی کوچک صید کنم، آنوقت بود که همه ایمان و اعتقاد را به رحمت و کرم خدا از دست دادم. از اینکه این همه مدت به عبادت او نشسته بودم، احساس پشیمانی کردم و بدتر از همه اینکه دلم به حال حاج آقا سوخت. باور نمی کردم خدا نسبت به سرنوشت یکی از بندگان مومن خود اینطور بی اعتناء باشد.

حاج غلام در تأیید سخنان جاویدان، گفت :

- راست می گوید. روزهای آخر، من به چنان حالتی دچار شده بودم که در زندگی ام سابقه نداشت. من، ایمان به خدا را مثل همه از کودکی در درون خود جا داده و در تمام دوران زندگی با این ایمان زندگی کرده و هیچ وقت نیز از راه خدا دور نشده بودم. من یقین داشتم اگر روزی محتاج او بشوم از کرم و رحمت او برخوردار خواهم شد. اما وقتی که رنج گرسنگی و درد بیماری به جانم افتاد، با تمام سعی و کوششی که برای پایدار نگهداشتن ایمانم می کردم، می دیدم که تلاشم بیهوده است. به عبارت دیگر این فقط من نبودم که دست از ایمان خود بر داشته بودم، بلکه تمام ذرات وجودم از این ایمان دور شده بودند.

به وضوح می دیدم که یک یک اعضاء بدنم با بی اعتمادی نسبت به مقولات ایمانی، دست از آن بر می دارند. پاهایم برای ایستادن به نماز از من فرمانبری نمی کرد. دست هایم برای تکبیر تا کنار گوشه هایم بالا و در انجام قنوت به جلوی صورتم نمی آمدند. زبانم از ادای کلمات نماز خود داری می کرد. ذهنم به کلی خود را خالی نشان می داد به صورتی که برای پیدا کردن کلماتی که نزدیک به پنجاه سال روزانه چندین بار آنها را تکرار کرده بودم، مدتها معطلم می کرد تا آنها را به یادم بیاورد.

به همان صورتی که ایمان ذره ذره به تمام وجودم رسوخ پیدا کرده بود، زمانی که خدا را نسبت به سرنوشت خود بی اعتنا دیدم، به همان صورت نیز ذره ذره از وجودم می رفت. این درست همان هنگامی بود که جاویدان دیگر صدافتی در گفتار من نمی دید. چون خود من هم دیگر در ایمانم صادق نبودم. راست تر این که ایمانی نداشتم که در باره اش صادق باشم یا نباشم.

جاویدان می گفت : امروز که به چند ماه گذشته فکر می کنم، به زمانی که حاج آقا آرام آرام ایمان به دل نشسته خود را به من القاء و در ذهن خالی من جا

می داد، به خود می گویم او حق داشت یا نه؟ بی شک او نیز به همین شیوه ایمان خود را به دست آورده بود و کسانی که این ایمان را به او تلقین کرده بودند، نیز لابد مثل او با ایمان شده بودند و همینطور دیگران. آیا آنها به درستی یا نادرستی این گونه ایمان ها نیاندیشیده بودند؟ و اگر اندیشیده بودند، چرا نتیجه اندیشه های خود را به دیگران منتقل نکرده بودند؟.....

این کودک ساده دل، پاکدلانه اعتراف می کرد که با سخنان دلنشین و کلمات سرشار از امیدی که حاج آقا به گوش او خوانده بود، نسبت به خدا دل بستگی خاصی پیدا کرده بود. می گفت :

- امروز که به آن روزها فکر می کنم، به نظرم می رسد که حاج آقا بیش از حد در باره خدا غلو می کرد. چیزهایی به او نسبت می داد که قاعداً از حیطة قدرت او خارج است. به عبارت دیگر اگر هم نخواهیم نسبت به وجود خدا شک کنیم، در باره صفات او باید تأمل نمائیم. با اینکه شناخت من در باره خدا اندک و معلوماتم در باره او منحصر به تعلیماتی است که حاج آقا به من داده است، با اینحال، وقتی او را نسبت به سرنوشت خود و معلم اینطور بی تفاوت دیدم، به نظرم چندان عجیب و غریب نیامد. زیرا هر چقدر هم صفت های گوناگون به خدا نسبت بدهیم باز هم قابل قبول نیست که چنین خدائی بتواند به سرنوشت یک یک بندگان خود توجه داشته باشد.

حاج غلام در مقابل استدلال جاویدان، گفت : حرف تو کاملاً درست است. اما به یک نکته توجه نکرده ای و آن اینکه وقتی صحبت از دین و ایمان در میان است، یک مومن نمی تواند به هیچ یک از مسائلی که به او تلقین کرده اند، شک کند. بنای ایمان آنچنان به هم بسته و یک پارچه است که اگر یک جزء از این بنا را از آن برداری، تمام آن فرو می ریزد. به همین علت نیز ارباب دیانت به هیچ یک از مومنین رخصت نمی دهند که مسائل ایمانی را به عقل و خرد خود رجوع دهند. خدا در باور اعتقادی یک مومن، همان خدائی است که به او گفته اند. صفات او همان ها هستند که برایش شمرده اند. آنچه از طرف او برگزیدگانش آورده اند، همه حجت است و جای هیچگونه شک و تردید نمی باشد. اگر یک مومن معتقد نباشد که خدا با کرم و رحمت خود به داد مومنین درمانده می رسد، این امر کفرگوئی و خارج شدن از دین و بی ایمانی محض شمرده می شود.

جاویدان گفت: اما این حرف درست نیست و ما عملاً دیدیم که چنین نبود. زمانی که ما نیازمند رحمت خدا بودیم هیچ نوع اثری از رحمانیت او را ندیدیم. سخن بر سر این نیست که برای مومن بودن چگونه باید بود، سخن در اینست که مومن بودن به چه درد آدم می خورد. وقتی که اهل ایمان در تنگنا قرار می گیرند و از بابت مومن بودنشان نمی توانند استفاده کنند، پس مومن بودنشان چه سودی دارد؟ کجا از مومن بودن می شود استفاده کرد؟

اگر خدا در زمان احتیاج شما، حضور پیدا نمی کند و درد شما را درمان نمی نماید و اصلاً توجهی به مشکلات شما ندارد، صفات رحیم و کریم او چه فایده ای دارد؟ اگر خدا چنین صفاتی نداشته باشد چه فرقی به حال شما خواهد داشت؟ و اصلاً برای چه لازمه خدا بودن داشتن اینهمه صفت است؟

آنروز و آنشب نیز رشته سخن در دست حاج غلام و جاویدان بود. پیر بی آنکه وارد بحث آنها بشود، با علاقه و دقت تمام گوش به آنها سپرده بود. او از شنیدن مسائلی که بازگو می شد، شگفت زده بود، بویژه از آنچه جاویدان مطرح می کرد. به همین علت نیز در دل خود به هوش و ذکاوت وی آفرین می گفت. دیر وقت بود و هر سه خسته، تصمیم گرفتند بخوابند و ادامه گفتگوها را به فردا موکول کنند. آنشب هیزم بیشتری در اجاق نهادند که مانند شب قبل گرفتار خاموشی اجاق و تحمل سرما نشوند.

سومین روز که سرمای هوا اندکی کاهش یافته بود و آفتاب در آسمان می تابید، دوستان برای مدتی از غار بیرون رفتند و توانستند در تله هائی که از چند روز پیش گسترده بودند، چند پرنده و یک گوزن جمع آوری کنند و به غار ببرند. آنروز با پختن غذای مطبوعی که از دامهای خود به دست آورده بودند، روز خوشی را گذراندند و با آغاز غروب هر سه مانند دوشب پیش در کنار اجاق نشستند تا صحبت های خود را دنبال کنند.

این بار پیر بود که به سخن در آمد و گفت:

صحبت های جالب شما را با اشتیاق شنیدم و خوشحالم که با صراحت اندیشه های خود را بازگو می کنید. آنچه دوست دارم امشب از زبان شما بشنوم اینست که با چنین برداشت هائی نظرتان در باره خدا چیست؟ چون روی سخن پیر با حاج غلام بود، او به پاسخگویی پرداخت:

- اگر چه رشته های ایمانی که مرا به خدا وابسته نگاه می داشتند گسسته شده، اما ریشه های آن هنوز در اعماق وجود من باقی مانده است. امروز نه آن ایمان راسخی را که داشتم دارم و نه به بی ایمانی مطلق رسیده ام. آنچه که یقین دارم اینست که دیگر خدا در باور من، آن خدائی نیست که قبل از حوادث اخیر بود. واقعیت اینست که من بین مرز بی ایمانی و ایمان به خدا متحیر و سرگردان هستم.

اعتراف می کنم که در باره خدا هنوز به یک نتیجه قطعی نرسیده ام و نمی دانم که چطور می شود هم خدا را داشت و هم از خدا انتظاری نداشت. درست است که در کارهایی که خود به همت خویش و با تدبیر و کمک عقل و خرد خود می توانیم انجام بدهیم، نباید از خدا توقع داشته باشیم، اما بودن خدا نیز باید به یک دردی بخورد. بخصوص در مورد کسانی مثل من که شب و روز به عبادت می نشینند و به ستایش او مشغولند.

جاویدان به میان حرف حاج غلام آمد و گفت: راست می گوئید، اگر قرار باشد خدا دردهای ما را درمان نکند، بودنش به چه دردی می خورد، اصلاً برای چه می خواهیم حتماً خدائی داشته باشیم؟

حاج غلام، با تأثر گفت: من با تن و جان خود درک کردم که در گرفتاری من، او کمترین عنایتی به ناله و زاری و التماس نشان نداد. من بیش از پنجاه سال با تمام وجودم به خدا ایمان داشتم. صادقانه او را می پرستیدم و احکام و دستورات او را مو به مو اجرا می کردم. اما، اکنون می بینم که دین و ایمان من یک طرفه بوده است. من بودم که دائم به عبادت خدا مشغول بودم و برای خاطر او به نمایندگانش بذل و بخشش می کردم. هرگز هم چیزی از او نمی طلبیدم. اما وقتی برای اولین بار به درگاهش روی نیاز آوردم، با تأسف دیدم که نه تنها کمترین اعتنائی به من نکرد، بلکه مرا پیش این کودکی که می کوشیدم او را هم مانند خودم مومن به خدا سازم، شرمنده ساخت. بدتر از همه اینکه در مقابل استاد پیر که او را به دلیل بی ایمانی اش لعن و نفرین کرده بودم، خجلت زده کرد.

چنین خدائی را می خواهیم چه کنم! چطور به وعده و نویدهای دیگرش می شود اعتماد کرد! آیا دنیای دیگرش، بهشت و جهنمش نیز مثل رحم و کرمش وعده توخالی نیست؟

در این موقع پیر تحت تأثیر حالت اندوهبار حاج غلام، گفت :

- دوست من! شاید شناخت تو از خدا درست نبوده و او را خلاف آن چه هست به تو معرفی کرده اند؟ شاید خدا همانطور که جاویدان گفت، این همه صفت های پر طمطراق ندارد؟ یا اینکه دارد و قادر نیست به درد تک تک بندگان خود برسد؟ شاید هم فکر می کند با وسائل و ابزارى که به بندگان خود داده، آنها نیازمند کمک او نیستند و خودشان می توانند مشکلاتشان را به دست خویش حل کنند؟ مهمتر از همه اینکه حل مشکل تو چندان سخت نبود. تو می توانستی بدون اینکه به دريوزگى به درگاه خدا رو کنى، خود با عقل و شعور خود مشکلات را حل نمائى. چرا به خود و به توانائى های خود تکیه نکردى و به کسى متوسل شدى که میلیاردها بنده شبیه تو دارد؟ خدا، اگر هم بخواهد به درد هریک از آنها برسد، حتى وقت آنرا هم پیدا نخواهد کرد.

شما معتقدید خدا یکتاست و شریک ندارد. یک خدای یکتا مگر در آن واحد به کار چند نفر می تواند برسد؟ تازه مگر همین خدا به شما عقل و شعور نداده است؟ مگر آنهایی که از عقل و شعور خود برای حل مشکلات خویش استفاده می کنند، با شما که به دلیل ایمان کور، متوقع هستید همه دردهایتان را خدا باید چاره سازی کند، چه فرقی دارند؟ مگر نمی بینید که میلیون ها انسان بی آنکه شب و روز به درگاه خدا به سجده بیفتند و ناله و زاری بکنند، خودشان مشکلاتشان را حل می کنند، چرا راه آنان را پیش نمی گیرید؟ حرف های تند و تیز پیر، به هدف نشست و حاج غلام با تأثر تمام سر خود را چند بار تکان داد و گفت :

- راست می گوئید، ما از این بابت غفلت کرده و برای این غفلت نیز بهای گزافی پرداخته ایم. ما توان و کار آرائی خود را دست کم گرفته و به توصیه ارباب دیانت خود، وقت گرانبهایمان را با تنبلی و کاهلی و امید واهی به هدر داده ایم. ماجرائی که بر من گذشته، اولین و تنها باری نیست که بر سریک اهل ایمان می آید. بی شک هزاران و میلیون ها انسان مومن دیگر دچار سرنوشتی شبیه سرنوشت من شده اند. چه بسا داستانشان را اینجا و آنجا برای این و آن تعریف کرده اند، ولی افسوس که مشکل اصلی صاحبان ایمان حل نشده است. می دانید چرا؟ برای اینکه اگر من هم روزی ماجرای خود و این طفل را تعریف کنم، پاسخ ارباب دیانت این خواهد بود که ما، یا ایمانمان قرص نبود و یا

تحت تأثیر کفار و دشمنان خدا و پیغمبر چنین داستانی را جعل کرده ایم. مردم ساده دل و زود باور نیز حرف نا درست ارباب دیانت را قبول می کنند و برای حرف راست من ارزشی حتی در خور تأمل نیز قائل نمی شوند.

اگر برای خود من نیز چنین حادثه ای اتفاق نمی افتاد، محال بود باور کنم که خدا در زمان گرفتاری مومنین به داد آنها نمی رسد. هزار و یک بهانه می آوردم که قصد و غرض گوینده این حادثه، سست کردن ایمان مومنین است و بس. این یک حقیقت است و من با صمیمیت به آن اعتراف می کنم. ارباب دیانت آنقدر دروغ پشت دروغ به خورد ما داده اند که هیچ چیزی غیر از آنچه آنها می گویند باورمان نمی شود، مگر وقتی که خود به مصیبتی گرفتار شویم.

آنچه باعث تعجب منست، اینست که چرا پس از سپری شدن این همه ایام ما هنوز هم شناخت درستی از خدا نداریم. شناخت ما از خدا، بر میگردهد به شناختی که هزاران سال پیش اجداد ما به آن دست یافته بودند. با اینکه در این مدت فهم و شعور انسان ها بسیار فرق کرده است، با این وجود شناختشان در باره خدا همان شناختی باقی مانده که مثلاً ابراهیم و موسی و عیسی و محمد داشته اند؟ آیا کسانی پیدا نشده اند که توصیف بهتری از خدا بکنند؟

پیر پرسید : به نظر شما راه چاره چیست؟

حاج غلام گفت : من در این باره فکر نکرده ام و نمی دانم راه چاره چیست؟ آنچه می دانم این است که راهی که تا کنون رفته ایم راه درست نبوده است. اینکه راه درست کدام است آنرا هم نمی دانم.

جاویدان گفت : فکر نمی کنید شناخت درست خدا، یکی از راه حلها باشد؟ حاج غلام گفت : چرا نه! شاید شناخت واقعی خدا، اولین قدم و یکی از راههای چاره ما باشد. اما کیست که خدا را به آنگونه که هست بشناسد و برای ما تعریف کند و بعد این خدا را به دیگران بشناساند و بقبولاند. چنین قدمی می تواند سر آغازی باشد برای انسان هائی که نمی خواهند گرفتار بی ایمانی نسبت به خدا باشند.

جاویدان گفت : سر آغازی برای انسانها که نباید گرفتار ایمان کور و تعبدی گردند، زیرا کسانی که گرفتار ایمان کور و تعبدی باشند، حال و حوصله بیرون رفتن از دنیای واهی ایمانشان را نخواهند داشت. باید امثال مرا که هنوز پای بند اینگونه ایمان ها نشده ایم، نجات داد.

حاج غلام گفت : راست می گوئی، دور کردن مومنین از ایمان کاری است نشدنی. باید به فکر کسانی بود که هنوز گرفتار پنجه های زهرآگین ارباب دیانت و به تبعیت از آنها، دچار ایمان کور نشده اند. باید نسل های آینده را از گزند مروجین ایمان کور نجات داد و آنها را از دامی که بر سر راهشان گسترده می شود بر حذر داشت.

پیر رو به جاویدان کرد و گفت : نظر تو در باره خدا چیست؟

جاویدان گفت : همانطور که گفتم، شناخت من درباره خدا محدود به همان مطالبی است که از حاج آقا شنیده ام. اگر چه من هم در این مدت در باره خدا فکر کرده ام. اما حقیقت را بخواهی چیز خاصی به نظرم نرسیده است. جز اینکه بگویم من تا زمانی که پایم به این جزیره نرسیده و حاج آقا سر راهم قرار نگرفته بود، با بی خدائی مشکلی نداشتم. اگر ایشان نبودند و مرا با خدای خود آشنا نکرده بودند، من مسأله ای خاصی با خدا نداشتم. من بدون خدا و بدون چشمداشت از او می دانستم که باید به خودم و کسانی که به من مربوط می شوند تکیه کنم.

حاج آقا بود که پای ایمان به خدا را به درون من باز کرد و مرا به موجودی که خود نیز به واقع شناخت درستی از او نداشت وابسته نمود.

من فکر می کنم، می شود زندگی کرد، بی آنکه کاری به خدا داشت. این گفته حاج آقا که خدا دنیا را خلق کرده و ما را آفریده، شاید درست باشد، ولی به خاطر این کار نباید از او توقع بیجا داشته باشیم و یا شب و روز به عبادت او مشغول باشیم. وقتی او کاری به ما ندارد، ما هم نباید کاری به او داشته باشیم.

حاج غلام گفت : حرف این بچه درست است. اگر من او را وادار نکرده بودم به خدا ایمان پیدا کند، چه بسا به دنبال شما می آمد و دچار چنین حادثه تلخی نمی شد.

جاویدان به حاج غلام گفت : در این مورد، من شما را مقصر نمی دانم. قصد شما هدایت و ارشاد من بود که به گمراهی نیفتم. اینکه اکنون پی برده اید که خدائی که به او ایمان داشته اید، آنچنان که معتقد بودید نیست، مسأله دیگری است.

در این هنگام حاج غلام و همزمان با او جاویدان از پیر پرسیدند :

- نظر شما چیست؟ این چند روزه تمام مدت ما حرف زدیم و شما گوش

کردید، بی آنکه صحبتی بکنید؟

پیر گفت : من آنچنان غرق شنیدن و لذت بردن از سخنان شما بودم که حیفم می آمد رشته کلامتان را پاره کنم. خوشحالم که با شنیدن حرف های شما چیزهای زیادی آموختم. اگر من صحبتی نکردم، به این علت بود که منتظر پایان صحبت شما بودم. اما اکنون دیر وقت است و باید استراحت کنیم. اجازه بدهید فردا گفتگوی خود را دنبال کنیم، فردا من صحبت خواهم کرد. دوستان پذیرفتند و مطابق معمول در کنار اجاق سر بر زمین گذاشتند و به خواب فرو رفتند.

روز بعد با صدای ریزش تند تگرگ هر سه از خواب بیدار شدند. تگرگ سیل آسای آنروز این سه تن را به حیرت انداخته بود. حاج غلام با دیدن بارش تگرگ رو به پیر کرد و گفت : اگر به داد ما نرسیده بودید، چه می کردیم؟ دانه های این تگرگ ها مثل سنگ ریزه هستند که به سر هر جانداری بخورد آنرا از پا می اندازد. امیدوارم که به حیوانات این جزیره صدمه نزند و آنها بتوانند خود را از عواقب وحشتناک بارش آن نجات دهند. پیر گفت : من هم چنین آرزو می کنم. تنها امید من اینست که این حیوانات که حتماً تجربه چنین آب و هوایی را دارند، راهی برای گریز از صدمه آن پیدا کرده باشند.

دیدگاه عقل – تکیه گاه ایمان

آنروز بر خلاف روزهای دیگر دوستان خیلی زود به گفتگو نشستند و دلیل آن این بود که حاج غلام و جاویدان عجله داشتند که حرف های پیر را بشنوند. پیر قبل از شروع صحبت از گوشه غار کیسه ای برداشت و از درون آن پیپ کهنه ای را بیرون آورد. از همان کیسه نیز مقداری توتون به پیپ گذاشت و به کنار آتش آمد. پیپ را با خوشحالی روشن کرد و با اشتیاق اما با تأنی بکشیدن آن مشغول شد. بعد از چند بار دود کردن پیپ به آرامی شروع به صحبت کرد :

- گفتگو در باره اینگونه مسائل به این صراحت همیشه و برای همه کس مقدور نیست. محیط آزاد و امن و امان می خواهد تا آدم بتواند حرف خود را بی پرده بزند. اینگونه حرف زدن ها حسن دیگری هم دارد و آن اینکه وقتی آدم

نظراتش را می گوید، علاوه بر شنونده، خودش نیز در باره مطالبش به فکر و به تعمق فرو می رود. سعی می کند سنجیده سخن بگوید و در عین حال در باره درست یا نا درست بودن سخنان خویش نیز داوری نماید.

نتیجه اینکه با حرف زدن خیلی از مسائل روشن می شود. فراموش نکنیم که از لابلاهی همین حرف زدن هاست که نظریات فلسفی و علمی و کشفیات و اختراعات به دست می آید. سخن در این باره بسیار است و ما به همین مختصر بسنده می کنیم و می پردازیم به موضوعات مورد بحث خودمان.

آنچه من از سخنان شما استنباط کردم، این است که با ماجرائی که بر شما رفته است، ایمانی که نسبت به خدا داشتید از دست داده اید. ایمان به خدائی که به باورتان می باید در مقابل اعتقاد شما به او و اجرای احکام و دستورهایش در گرفتاری ها، حلال مشکلات شما باشد. اما در اولین آزمایش دیدید که چنین نبود و نکرد و حتی اثری هم از وجود خود بروز نداد.

شناخت شما نسبت به خدا، شناختی بود که از کودکی به گوشتان خوانده بودند و شما بی آنکه در باره آن فکر کنید، به آن گفته ها اعتقاد پیدا کرده بودید. گناهی هم نداشتید، چون اکثر مردم به همین گونه خدا را می شناسند. مگر عده معدودی که به نقل قولها اعتماد نمی کنند و هیچ حرفی را تا خود نسنجند و درستی آنرا تشخیص ندهند قبول نمی نمایند. اگر همین یک نکته را قبول کنید، به یک نتیجه می رسید و آن اینکه در این میان، خدا هیچگونه گناهی ندارد. گناهکار اصلی کسانی هستند که خدا را نه آنطوری که هست، بلکه آنطور که آنها می خواستند به شما شناسانده اند. اگر بپرسید چرا، می گویم به چند دلیل :

نخست آنکه خود آنها نیز خدا را نمی شناختند. به آنها هم مثل شما کسانی دیگر خدا را شناسانده بودند که وضع و حالشان مثل شما بوده است. دیگر اینکه، اگر هم خود آنها خدا را غیر از آنچه برای شما تعریف کرده اند، شناخته بودند، جرات آن را نداشتند که غیر از شناخت مرسوم جامعه سخنی بگویند. سه دیگر اینکه اگر هم جرات داشتند، منفعت و مصلحت حرفه ای آنها اجازه نمی داد خلاف باور عامه سخن بگویند.

مهمتر از همه اینکه برای باوراندن این شناخت، هزاران سال، هزاران هزار انسان کار کرده اند، تا مردم به این شناخت باور و عادت کنند. از اینرو، بیرون کردن این باور و دور شدن از این عادت نه تنها آسان نیست، بلکه مشکل ترین

کاری است که در سر راه زندگی بشر قرار دارد. به نظر من، جدا شدن و دوری گرفتن از این باور و عادت نیز زمان درازی طول می کشد. البته به شرطی که هزاران انسان در این مورد کار کنند.

قصدم این نیست که بگویم تغییر دادن شناخت خدای فعلی نیز به هزاران سال زمان احتیاج دارد، نه! چون روند اوضاع جهان و دگرگونی دانش و معرفت بشر، حتی با صد سال و بیست سال و ده سال پیش آنچنان فرق کرده که قابل تصور نیست. اگر بشر به این فکر بیفتد که خدا را از نو بشناسد، نیازی به زمان بسیار دراز ندارد. بنابراین، اگر بخواهیم خدائی داشته باشیم و به این خدا به هر دلیلی ایمان داشته باشیم و از ایمان های دروغین گذشته دست برداریم، باید در مسأله خدانشناسی خود تجدید نظر کنیم.

خدا را نه با نقل قول ها، احادیث و روایت ها و تکیه به محتوای کتب به اصطلاح آسمانی بشناسیم، بلکه با عقل و خرد و معرفت کنونی خود، به اتکاء داده های علمی و اکتشافات و اختراعاتی که به دست بشر انجام گرفته است، شناسائی کنیم. تازه بعد از شناخت خدا، خود را نیز بشناسیم و با شناخت خود که بی شک یکی از پی آمدهای مهم آن، این خواهد بود که دیگر خود را بنده و عبد و عبید کسی ندانیم، حتی خدا، در این صورت می توانیم در باره رابطه «خدا و انسان» یا «انسان و خدا»ی خود تجدید نظر کنیم و از وضع کنونی بیرون بیائیم.

پیر لحظه ای سکوت کرد تا بتواند تأثیر سخنانش را در سیمای دوستانش بخواند.

حاج غلام خاموش بود و با چشمان کنجکاوش به او خیره شده بود. جاویدان نیز با چهره ای شاد به او می نگریست.

در این هنگام، حاج غلام به سخن در آمد و پرسید :

- پس از شناخت خدا، چطور می شود به مردم قبولاند که این خدا مثل خدایان قبلی موهوم و دروغین و بی دست و پا نیست؟

پیر گفت : شناخت خدا کار دشواری نیست، اما، قبولاندن آن به مردم مشکل است. بخصوص اگر این خدا بر خلاف میل حاج آقا بی دست و پا هم باشد. بی دست و پا بودن خدا، یکی از نقاط ضعف عمده او و یکی از بزرگترین مشکل بشر در رابطه اش با خداست. این مشکل خدا، از زمانی پیدا شد که پیغمبران برای پذیراندن خدایشان دهها و صدها راست و دروغ به هم بافته و

بخورد مردم داده اند. همین حرف و حدیث هاست که در تمام طول تاریخ حضور این خدایان، باعث بگو مگو ها، بی اعتمادی ها و بی ایمانی های خداپرستان نسبت به خدا گردیده که نمونه زنده آن دوست ماست که اینجا نشسته است.

اینکه چرا خدا باید همه کاره باشد، دلیلش را باید در تعریف این خدا جستجو کرد. تعریفی که فقط به درد خدا شدن او می خورد، نه بیشتر و نه کمتر. مضافاً اینکه می باید به درد پیغمبر شدن مدعیان پیغمبری هم بخورد.

به همین علت هم کسانی که برای حرف و حدیث گذشتگان اعتباری قائل نیستند، بی دست و پا بودنش را عیب و ایراد او نمی دانند و معتقدند، می شود خدا بود و کار کارستانی هم نکرد.

حاج غلام، باز هم از سکوت پیر استفاده کرد و پرسید :

- به نظر شما چگونه می شود خدا را آنطور که هست شناخت؟

پیر با تبسم گفت : ساده است. قبل از اینکه بخواهیم خدا را بشناسیم باید نا درستی هائی را که به خدا نسبت داده اند روشن کنیم. تا روزی که این خدا با وضع کنونی اش در مرکز ایمان بشر نشسته است، نمی توان خدای راستین را شناخت و تعریف کرد.

آنچه در باب خدا گفته اند

برای شناخت خدا و پی بردن به ماهیت وجود او ناچاریم سری به قصه آفرینش بزنیم. زیرا رابطه ما و خدا بر مبنای این قصه بنا نهاده شده است. اگر تکلیف این قصه روشن گردد، همه چیز به درستی سر جای خود قرار می گیرد. چرا که اگر نمی گفتند خدا عالم را در شش روز معروف آفریده و آدم را از گل و با دست مبارک خود ساخته و با دمیدن نفس خود به او حیات داده است، هرگز پای خدا به معرکه زندگی انسان کشیده نمی شد و مسأله و مشکلی هم در رابطه خدا و انسان به وجود نمی آمد.

در طول هزاران سال هر مصیبتی بر سر انسان آمده به دلیل این قصه بوده است. قصه ای که اگر با اندکی توجه به آن تعمق کنیم، بی پایه و بی اساس بودنش کاملاً روشن می شود. حال چرا جماعتی اصرار دارند که این قصه را به

همان صورت ساده انگارانهٔ عهد کهن حفظ و حراست کنند، خود داستانی است که در لابلای بررسی های خویش بدان ها نیز اشاراتی خواهیم داشت. قصه آفرینش، قصه ای است که در تورات آمده است. از اینرو ما بر مبنای مندرجات تورات چند موضوع آنرا مورد بررسی قرار میدهیم، این موضوعات عبارتند از :

الف : باب اول، دوم، سوم «سفر آفرینش»، یعنی چگونگی آفرینش عالم.

ب : خلقت انسان و داستان های مربوط به آن.

پ : خدا و چگونگی او در تورات.

ت : موضوع پیغمبران و ادیان.

اینکه سند و مدرک بررسی ما تورات است، به آن معنی نیست که در مورد سایر ادیان از جمله مسیحیت و اسلام سکوت کنیم و به آنها نپردازیم. شناخت ما از خدا، شناختی است از تورات و کتب به اصطلاح آسمانی مسیحیت و اسلام که بدین شرح او را توصیف کرده اند.

- خدا یکتاست که از ازل بوده و تا ابد نیز خواهد بود. جهان و هر آنچه در آن است را در شش روز از عدم بوجود آورده و انسان را با دست خود از گل ساخته و با دمیدن نفس خود به او حیات بخشیده است. این خدا برای هدایت و ارشاد فرزندان «آدم» پیغمبرانی را مبعوث کرده و کتبی را که در آن احکام و دستورهای زندگی بشر درج شده، نازل نموده که تحت عنوان دین الهی به آنها ابلاغ گردد. کسانی که به خدا و پیغمبران و کتب آسمانی ایمان بیاورند و احکام و دستورهای ادیان را اطاعت کنند، پس از مرگ در دنیای دیگر این خدا بر حسب گناه و ثوابشان دریکی از مکان های جاودان او «بهشت یا دوزخ» برای ابد زنده نگهداری خواهند شد.

پیغمبران برای این خدا صفاتی قائلند که مهمترین آنها عبارتند از : دانائی، توانائی، رحم، کرم، انتقام جوئی، جباریت، بینائی و شنوائی و بقول متکلمین صفات ثبوتیه و سلبيه. آنچه گفته شد خلاصه ای است از مطالبی که در بارهٔ خدا گفته شده است.

اکنون بدون اینکه کاری به درست یا نادرست بودن نوشته های کتب ادیان داشته باشیم، نگاهی گذرا به بعضی از داده های آنها می اندازیم و با عقل و خرد انسانی این مسائل را بررسی می کنیم.

آفرینش!

باب اول کتاب آفرینش تورات با این جمله شروع می شود :

- «در ابتداء خدا آسمانها و زمین را آفرید». با اندک دقتی متوجه می شویم که در این آیه سه چیز نامشخص است و تورات در باره آنها سکوت کرده و توضیحی نداده است : اول اینکه خود خدا چیست و کیست و از کجا آمده و چرا دست به این آفرینش زده است؟ دوم اینکه قبل از آفریدن آسمانها و زمین خود خدا کجا بوده؟ قصه آفرینش بر این مبنا نهاده شده که در ابتداء هیچی نبوده و خدا از هیچ جهان را آفریده است. پس حق داریم بپرسیم : خود او وقتی که جهانی نبود در کجا بوده؟ سوم اینکه خدا چگونه از عدم، جهانی به این عظمت آفریده است؟ ...

بشر به هنر علم و معرفت خود ثابت کرده که هیچ چیز از عدم به وجود نمی آید و هیچ چیز نیز معدوم نمی شود. خدا برای خلقت آدم از خاک زمین استفاده می کند، یعنی ماده اولیه خلقت «آدم» وجود داشته است. پس برای خلقت جهان نیز می باید از چیز دیگری استفاده کرده باشد، این چیز دیگر چیست؟ آیا ماده نیست؟ که بی شک هست. پس ماده نیز مثل خود خدا قدیم است و در نتیجه خدا تنها عنصر «قدیم» نیست که ما می شناسیم، بلکه رقیب سر سختی بنام ماده را رو در روی خود دارد که نه تنها قدیم است، بلکه به تأیید عقل، قدیمی تر از خود خدا هم هست.

با همین چند نکته ملاحظه می شود که داده های نخستین شناخت خدا با هیچ یک از موازین عقلی و علمی همخوانی ندارد. در حقیقت بنیاد اعتقادی دین یهود که بر مبنای مندرجات تورات و سفر آفرینش گذاشته شده نادرستی اش هویدا است. در همین باب آمده است که «خدا گفت روشنائی بشود و روشنائی شد* و خدا روشنائی را دید که نیکوست و خدا روشنائی را از تاریکی جدا ساخت*»

نیازی به تعبیر و تفسیر این دو آیه هم نیست. زیرا همگان می دانند که روشنائی در اثر تابش نور خورشید در منظومه شمسی به وجود می آید. روشنائی خود به خود معنی ندارد و بدون خورشید برای زمین و سیارات آن داشتن

روشنائی ممکن نیست. ما این امر را به تجربه دیده و دریافته ایم. حال چگونه ممکن است که قبل از آفریدن خورشید(نیر اعظم) و ماه(نیر اصغر) که بنا به نوشته تورات در روز چهارم آفریده می شوند، خدا روشنائی و تاریکی را خلق کرده باشد؟ بعد جدا کردن روشنائی از تاریکی یعنی چه؟ ما چیزهای مادی و دارای ابعاد مکانی را می توانیم از هم جدا کنیم. روشنائی را چگونه می شود از تاریکی و یا تاریکی را از روشنائی جدا کرد؟ مگر اینکه خدا پرده ای یا دیواری دور خورشید کشیده باشد تا نور خورشید از تاریکی جدا بشود، تازه به شرطی که آنها بوده باشند. در همین دو آیه مسأله قابل توجه تر اینست که خدا با تمام دانائی خود نمی دانسته که «روشنائی نیکوست». یعنی پس از آفریدن روشنائی تازه متوجه می شود که روشنائی نیکوست!

اینکه «خدا روشنائی را روز نامید و تاریکی را شب نامید*» بیشتر شوخی به نظر می رسد، چون روز و شب فقط یک نامگذاری است که انسان با طلوع خورشید و غروب آن برای خود ابداع کرده است نه خدا، زیرا خدا در روز اول که به این نامگذاری اشاره می کند، هنوز نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر اصغر را برای سلطنت شب در فلک نیافریده بود که روز را از شب جدا کند.

خورشید و ماه در روز چهارم آفریده شده اند. البته تعجب نکنید که چطور خدا نیر اعظم(خورشید) و نیر اصغر(ماه) را همزمان با ستارگان در روز چهارم آفرینش خلق کرده است! امروزه همگان می دانند که میان پیدایش عالم ما در پانزده میلیارد سال پیش و پیدایش خورشید در پنج میلیارد سال قبل، حدوداً ده میلیارد سال فاصله بوده و ماه نیز نظیر زمین بعد از خورشید حدود چهار و نیم میلیارد سال پیش بوجود آمده است. ضمن اینکه فراموش هم نباید کرد که خدا، قبل از روز چهارم که خلقت خورشید و ماه را برای تعیین «روز و شب» می آفریند، سه شبانه روز را نام می برد. سؤال اینست که قبل از آفریدن خورشید و ماه که شبانه روز را تعیین می کنند، خدا شبانه روز را با چه معیاری می سنجید؟

آفرینش جهان، آن طور که در تورات آمده است، غیر از آنچه به اختصار بدان ها اشاره شد، به دلایل دیگری نیز نادرست است. نخست آنکه وجود خود این آفریننده تا به امروز با هیچ دلیل و برهان و استدلالی ثابت نشده است. وقتی که وجود خود او مورد شک و تردید و انکار است، چگونه می شود عملی مانند آفرینش جهان را به او نسبت داد؟! از تمام براهینی که تاکنون برای اثبات وجود

خدا آورده اند، هیچ یک قابل پذیرش نبوده است، اما برعکس در باره نبودن چنین موهومی دهها و صدها دلیل منطقی و علمی وجود دارد که عقل نیز بدان ها صحه می گذارد.

فلاسفه و حکمای الهی می گویند: وجود یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود. بر همین مبنا چنین استدلال می نمایند که هر وجودی که در وجود داشتن نیاز به غیر خود دارد، ممکن الوجود است. چنانکه وجودی به غیر از خود به دیگری نیاز نداشته باشد واجب الوجود است و بر اساس این فلسفه به این نتیجه می رسند که واجب الوجود همان خداست که برای وجود خود به غیر از خود(به غیر)نیاز ندارد. از ازل بوده تا ابد هم خواهد بود. این یکی از مهمترین نظریه یا فلسفه ای است که در مورد وجود خدا عرضه شده است.

کاری به سستی این فلسفه یا فلسفه بافی کسانی که آنرا حجت تلقی می کنند نداریم. فقط به یک نکته اشاره می کنیم و آن اینکه اگر وجود یک واجب الوجود مورد نیاز باشد! و به گونه ای وجودش ثابت شده باشد، آنوقت می توانیم داستان واجب الوجود و ممکن الوجود را برای علت وجودی او مطرح کنیم. وقتی مبنای کار بر «وجود یا بودن» خدا یا واجب الوجود گذاشته می شود، می توان دلایل دیگری نیز برای علت وجودی او بیان کرد، در حالیکه از نظر عقلی نیازی به وجود چنین موجودی نیست و دلیل و ضرورت بودنش نیز به هیچ وجه عقلانی به نظر نمی رسد. از اینرو، وقتی اساس خود این فلسفه بر پایه ای موهوم بنا نهاده شده، دلیل و منطق آوردن برای اثبات «چگونگی» بودن او فایده ای ندارد.

دیگر اینکه در فلسفه واجب الوجود، اصل بر آن گذاشته شده است که هر معلولی نیاز به علت دارد و خود آن علت نیز نیازمند علتی دیگر است و به همین ترتیب الی آخر و در نهایت به این نقطه می رسند که برای اجتناب از دور و تسلسل لازم است که در یک نقطه توقف کرد و آن نقطه توقف جایی است که یک علت نیاز به علت دیگر ندارد و همان علت بی علت واجب الوجود یا خداست.

در ما بعد الطبیعه می توان با فلسفه بافی هر نظریه ای را مبنا قرار داد، بی آنکه نگران درستی یا نادرستی آن بود. چنانکه در نظریه واجب الوجود، وجودی را تصور می کنند که بر خلاف اصل علیت، آنرا بدون علت می دانند. در حالیکه چنین نظریه ای را نمی شود، مبنای اثبات خدا قرار داد.

امروزه دانشمندان با ابزار و وسائل پیشرفته و با دلیل و منطق ثابت کرده اند که ایجاد جهان، بدون نیاز به موهومی بنام «واجب الوجود» بیشتر عملی است تا با فرض وجود او. البته این امر تازگی ندارد و به خیلی قدیم بر میگردد. بخصوص اندیشوران مادیگرا و علم گرایان بجای یک واجب الوجود قدیم، به قدیم بودن خود عالم معتقد بودند.

از ایرانیان باستان گرفته تا امثال افلاطون و ارسطو و رازی و ابن سینا و خیام و ابن رشد و غیره نظرشان این بود که خود جهان قدیم است و ماده که جهان و همه چیز از آن ساخته شده از ازل بوده و تا ابد نیز خواهد بود. در این راه فقط از ترس متشرعین و برای اینکه دچار سرنوشت حکمائی امثال سقراط و دیگر اندیشمندان آزاده نگردند، هریک به شیوه ای کوشیده اند که در ضمن قدیم شمردن عالم به قدیم بودن خدا نیز مهر تأیید بگذارند که مبادا به کفر گوئی متهم شوند. در حالیکه وقتی جهان قدیم باشد، دیگر نیازی به واجب الوجودی بنام خدا نیست.

خلقت انسان

در تورات آمده است : روز ششم آفرینش «خدا گفت آدم را به صورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه حشراتی که بر زمین می خزند حکومت نماید* پس خدا آدم را به صورت خود آفرید، او را به صورت خدا آفرید، ایشان را نر و ماده آفرید *و خدا ایشان را برکت داد و خدا به ایشان گفت بارور و کثیر شوید و زمین را پراسازید...»

نادرستی آنچه در تورات در مورد خلقت آدم آمده روشن تر از آنست که نیازی به توضیح داشته باشد. امروز حتی کلیسا با مرکزیت واتیکان که نزدیک به دو هزار سال همه قدرت و اعتبار خود را صرف پایدار نگهداشتن داستان خلقت آدم بر اساس نوشته های تورات کرده بود، ناچار گردیده که بپذیرد انسان بر خلاف مندرجات این کتاب نه تنها به صورت انسانی خلق نشده، بلکه از تحول و تکامل یک سلول تک یاخته ای به وجود آمده است، آنهم بعد از گذشت میلیاردها سال.

دانشمندان با پژوهش و پیگیری های خود حتی توانسته اند به چگونگی تبدیل یک سلول زنده به انسان و طرز توارث آنها پی ببرند که شرح کامل آن را می توان در تشریح مقایسه ای و مسأله تحول انواع و علم ژنتیک ملاحظه کرد. از اینرو، در این مرحله بیش از این در باره خلقت انسان سخن نمی گویم.

خدا در تورات

تعریف خدا در تورات، تعریفی است بسیار ساده، دل پسند، قابل فهم و برای زمان خود قابل پذیرش. خدا در تورات بر خلاف آنچه فلاسفه و متکلمین ادیان به اصطلاح توحیدی تعریف کرده اند، خدائی است قابل رویت که می شود او را دید با او حرف زد، معامله کرد، چانه زد و حتی از او طلبکار شد.

تعریف خدا در تورات، تعریف فلسفی نیست، بلکه تعریفی است که بدون نیاز به معرفت فلسفی می شود او را شناخت و درک کرد. کار این خدا وقتی به تنگنا افتاد که خواستند او را در قالب مکاتب فلسفی تعریف و با موازین فلسفی علت وجودی و سبب حضور او را ثابت کنند. بدتر از همه اینکه خواستند این خدای ساده و خودمانی قوم یهود را به عنوان خدای متعالی که جهان با عظمت مخلوق اوست معرفی نمایند. نگاهی به تورات و شرح حال خدای توراتی می تواند گواه اشتباه این فلاسفه و متکلمین باشد :

در باب اول سفر آفرینش خدا می گوید : «آدم را به صورت ما و موافق شبیه ما بسازیم... پس خدا آدم را به صورت خود آفرید، او را به صورت خدا آفرید...» معنی این آیه ها چیست؟ من به عنوان یک انسان با عقل و خرد و معرفت خود، چنین برداشت می کنم که «خدا شبیه انسان است». این برداشت را نه از سر هوس و نه از باب شوخی و یا برای نقادی تورات می گویم، نه! آنرا از نوشته تورات بازگو می کنم که مومنین یهودی و مسیحی و مسلمان هر سه این کتاب را قبول دارند و معتقدند که آیات آن از طرف خدا به پیغمبران یهود نازل شده است.

تورات در باب دوم سفر آفرینش، می گوید : «خداوند خدا باغی در عدن به طرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود در آنجا گذاشت..».

یعنی اینکه خدائی که آدم را «سرشته» بود، باغی را هم «غرس» می کند، درخت و گل و سبزه و چمن در آن می کارد.

در ماجرای ساختن حوا، همسر آدم، می گوید: «و خداوند خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخفت و یکی از دنده هایش را گرفت و گوشت در جایش پر کرد* خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد*».

منظور اینست که شخص شخیص خدا، مانند یک جراح آدم را بیهوش می کند و دنده چپ او را بر می دارد و بجایش گوشت پر می کند و حوا را از آن دنده می سازد.

جالبی قضیه اینجاست که در هیچ یک از این مراحل سخن از «کن»، یعنی «بشو» نیست، بلکه خدا با دست مبارک خود همه این کارها را انجام می دهد. در باب سوم آمده است «و آواز خداوند خدا را شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم بهار در باغ - می خرامد - و آدم و زنش خویشتن را از حضور خداوند خدا در میان درختان باغ پنهان کردند* و خداوند خدا آدم را ندا در داد و گفت کجا هستی*».

معنای این آیات نیز روشن است. یعنی خدا مانند یک صاحب باغ، قدم زنان در باغ خود که به دست خویشتن غرس کرده بود، گردش می کند و با اینکه «بصیر» بودن از صفاتی است که به او نسبت می دهند، آدم را در باغ یا باغچه اش نمی بیند! و ناچار می شود آدم را صدا بزند و بگوید:

«کجا هستی!؟»

اگر از داستان آدم و حوا بیرون برویم و به سایر پیغمبران که با خدا حشر و نشر داشتند بپردازیم، نکات دیگری به دست می آوریم:

ابراهیم پدر انبیاء سامی، خدا را در ولایت خود می بیند و او را به چادرش دعوت می کند تا پایش را بشوید و کبابی برایش بپزد تا بخورد و خستگی را از تن خود به در آورد و سپس به راه خود ادامه دهد و خدا می پذیرد و چنان می کند.

یعقوب پیغمبر دیگر، شبانگاهی این خدا را غافگیر کرده و تا صبح با او کشتی می گیرد و شگفتی اینجاست که خدا با همه قدرت و توان (قادر مطلق) بودن خود، از پس یعقوب بر نمی آید. وقتی فجر صبح می دمَد، خدا خواهش می

کند که او را رها کند که برود و یعقوب به شرطی دست از سر خدا بر می دارد که او را برکت دهد. جالب تر از همه اینکه خدای «دانا» ما، حتی نمی دانست اسم حریف کشتی گیر شبانه او چیست!

داستان موسی نیز با خدا جالب و جای تامل است. در خروج از مصر که زمان بسیاری از مبعوث شدن موسی به پیغمبری می گذشت، روزی خدا متوجه می شود که پیغمبرش بر خلاف میثاقی که او با ابراهیم بسته بود، ختنه نشده است. خدا از این واقعه چنان خشمگین می شود که در بیابان سر به دنبال موسی می گذارد که او را بکشد! اینکه چطور و به چه سببی خدا از ختنه نشدن موسی خبر نداشت، مهم نیست، مهم اینست که چطور در آنروز متوجه این موضوع شد! آنچه از نوشته های تورات در باره خدا ذکر شد، روشنگر این واقعیت است که پیغمبران سامی بر خلاف باور و برداشت های امروزی، خدا را به همان صورت ساده ای که شناخته بودند معرفی کرده اند. صداقت و صمیمیتی که در گفتار این پیغمبران دیده می شود، حاکی از این است که خدا برای قوم یهود و برای پیغمبران آن، خدائی بود در قالب یک موجودی که شبیه خود آنهاست.

این خدا بر خلاف آنچه امروزه در باره اش می گویند، یک خدای خودمانی و داری تمام خصوصیات انسانی است. اما، وقتی کار این خدا به دست فلاسفه الهی و متکلمین میافتد، خدائی از او می سازند که نه از نظر عقلی قابل هضم است، نه در هیچ یک از مقولات منطقی می گنجد.

هر کسی از راه می رسد، صفتی بر صفت های او می افزاید تا اینکه او را به جائی می رساند که بار سنگین صفات او را با هزار شتر هم نمی شود حمل کرد. کسی را که مانند یک صاحب ملک در باغ عدن قدم می زد «جوهر! بسیط! غیر مادی!» عنوان می کنند. قلندری را که یک شب تمام با یعقوب کشتی گرفته و نتوانسته بود او را مغلوب کند، قادر و توانای مطلق می شمارند. آنی را که در میان باغ یا باغچه ای که به دست خود غرس کرده بود، از یافتن آدم و حوا که در حول و حوش او، پشت درختی پنهان شده بودند ناتوان بود، بینای مطلق وانمود می نمایند، همینطور الی آخر و کسی هم پیدا نمی شود که به این حضرات بگوید: - بابا جان، اگر مندرجات تورات وحی الهی است که به موسی و سایر انبیاء دین یهود نازل شده، پس حرف و حدیث های قلمبه و سلمبه شما چیست؟ شما دروغ می گوئید یا نوشته های تورات نادرست است؟

خدائی که در تورات تعریف می شود، یک خدای انسان گونه است با تمام مشخصات انسانی. چشم دارد، با چشمان خود می بیند. گوش دارد، با گوش های خود می شنود. دهان و زبان دارد و با آنها سخن می گوید. دست دارد، با دست خود هیكل انسان را می سازد. پا دارد، با پاهای خود به دنبال موسی می دود، حتی در زورآزمائی با فرعون مطابق رسم و رسوم مرسوم زمان و شعبده بازی جادوگران، با هنرمندی چوب دستی موسی را به اژدها تبدیل می کند. چنین خدائی با عنوان موهومی که امروزه بنام خدای عز و جل به ما معرفی کرده اید زمین تا آسمان فرق دارد. اینجاست که آدم با اندکی تعمق می بیند که پیغمبران بنی اسرائیل چقدر آدم های پاک و ساده و صادقی بودند و بر عکس آنها، فقها و متکلمین و ارباب دیانت چه آدمهای هفت خطی تشریف داشتند.

واقعیت این است که بزرگان قوم یهود، مانند همه اقوام روزگاران خود، برای قوم خویش خدائی انتخاب و مطابق فهم و درک مردمشان او را تعریف کرده اند. خدائی که تنها با دو شرط خدای قوم یهود می شود :

نخست آنکه افراد ذکور این قوم «ختنه» بشوند که در میثاقی که با ابراهیم می بندد تذکر می دهد. دیگر این که یهودیان غیر از او خدایان «دیگر» را نپرستند که در فرامین دهگانه موسی آمده است.

فراموش نکنیم که افسانه خدای یکتا فقط توسط تنی چند که خود را پیغمبر او قلمداد کرده اند، مطرح شده است. غیر از این چند نفر کسی دیگر خبر و نشانی از خدای یکتا نداشته و نداده است.

تأملی در موضوع خدا در دین یهود و مسیحیت و اسلام، ما را با واقعیتی آشنا می کند که تا کنون هیچ یک از مورخین و پژوهشگران ادیان بدان توجه نکرده اند. آن اینکه هیچ یک از این پیغمبران و انبیاء چه یهودی و چه مسیحی و چه پیغمبر اسلام، در باره علت وجودی و چگونگی پیدایش خدا، کمترین اطلاعاتی به ما نداده اند. آنها وجود خدا را ثابت شده انگاشته و با این «فرض» که آن را «اصل» پنداشته اند، در باره هنرنمائی ها و صفات او سخن پراکنی کرده اند.

تورات اولین کتاب ادیان به اصطلاح توحیدی، بی آنکه صحبتی از علت وجودی خدا بکند، با این آیه آغاز می شود : «در ابتداء خدا آسمانها و زمین را آفرید»، یعنی اینکه خواننده و شنونده تورات و قوم یهود از پیش خدا را قبول

داشته اند. تورات فقط می خواهد بگوید که آفرینش خدای تورات چگونه انجام گرفته است.

موسی هم وقتی از طرف خدای کوهستان برای رهائی قوم یهود از مصر به پیغمبری مبعوث می شود، با طرح این پرسش که «اگر عبریان از من سؤال کنند - نام - این خدا چیست من چه جواب بگویم؟» می خواهد بگوید که خود من هم هیچ گونه شناختی از تو(خدا) ندارم و حتی نامت را نمی دانم!

و، خدا به موسی پاسخ می دهد: تو باید به اسرائیلیان بگوئی «اه یه» مرا به جانب شما فرستاده است. بگو یهوه خدای پدرانتان، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب مرا فرستاده است. این نام من است برای همیشه و در تمام نسلهای آینده مرا چنین خواهند نامید(۱۴/۳ خ).

قرآن نیز به شیوه تورات، در اولین سوره ای که جبرئیل فرشته حامل وحی، در نخستین دیدارش با پیغمبر اسلام، به او ابلاغ می کند، سوره العلق می گوید:

«اقرا باسم ربك الذی خلق...» یعنی، بخوان به اسم رب خود که... آنچه از این سوره استنباط می شود، اینست که اعراب بت پرست و مشرک نیز خدا را می شناختند و به وجود او آگاه بودند و نیازی به دانستن اینکه خدا چیست و چرا هست نداشتند.

در هر سه موردی که اشاره شد، سخن از خدائی است که نیازی به شناختن وجود او نیست، زیرا همه او را می شناسند. از اینرو، نه خود خدا نیازی می بیند که قبل از شرح اقدامات مشعشعانه خلقت اش، دلیل و چرائی بودنش را شرح بدهد و نه پیغمبران چنین ضرورتی را می بینند.

شاید پرسید چرا، امثال ابراهیم و موسی و عیسی و محمد کمترین حرفی در باره علت وجودی خدا و از کجا آمدنش، نزده اند؟

پاسخ، این پرسش اینست که قبل از ظهور این پیغمبران مردم به وجود خدا عقیده داشتند، زیرا دانه یا بذر خدا، با توهم موجودات نامرئی از هزاره های پیش در ذهن بشر پاشیده شده بود.

خدا، فرقی نمی کند کدام خدا، تحول و تکامل یافته همان موجودات نامرئی وهمی هستند که پدران اولیه انسان آنها را مسبب اسباب و علل حوادث و منشاء اتفاقات نیک و بد زندگی خود می شمردند.

بازی فلسفی با مفهوم خدا

در نشست روز بعد نیز، پیر سخنگو بود و گفت :

به دلیل اهمیت مفهوم خدا، این بخش از گفتگویمان را باز هم به این مفهوم اختصاص می دهیم، زیرا تا زمانی که چگونگی پیدایش خدا در زندگی انسان کاملاً روشن نگردد، دین و مذهب و اربابان این نهادها دست از سر او بر نخواهند داشت. می دانیم که خود پیغمبران شارع ادیان بر حسب اینکه وجود خدا مورد قبول همگان است، وارد این مقوله نشده اند. بخصوص اینکه حرفی هم برای گفتن، جز آنچه پیشینیان گفته بودند نداشتند. در واقع خود آنها هم مثل عامه مردم به بودن خدا بدون دلیل و منطقی باور داشتند. اما وقتی مسأله به دست فلاسفه الهی یا متکلمین افتاد، مفهوم خدا نیز وارد مقولات فلسفی شد. این جماعت نیز که در دوران خود جزو اندیشمندان بودند، وجود خدا را قطعی شمرده و تنها توجهشان را به این امر معطوف کرده بودند که وجود او را در دستگاه فلسفه خود ثابت نمایند.

از اینرو در طول قرن ها هر فیلسوفی بنا به وسعت اندیشه خود در باره خدا نظری داده که اکثراً دنباله نظرات فیلسوفان قبلی بوده است. چنانچه با تعمق به نظرات آنها توجه کنیم، می بینیم که از زمان ظهور فلسفه تا به امروز حرف چندان تازه ای در باره خدا زده نشده است. البته قصد ما ایراد گرفتن به فیلسوفان نیست، چون می دانیم که صرفنظر از چند استثناء در تمام دوران ها تردید در باره وجود خدا و حتی صفات او، کفر گوئی محسوب می شد و سزای اینگونه افراد جام شوکران بود.

چنانکه یکی از دلایل عمده محکومیت سقراط این اتهام بود که او داستان اخته شدن «اورانوس» به دست پسرش «ساتورن» و بر افتادن ساتورن از تخت پادشاهی به دست «ژوپیتتر» را باور نداشت.

سقراط را جام شوکران دادند تا دیگران از آن پس جرات عیب و ایراد گرفتن به ادیان مرسوم جامعه و خدایانشان نداشته باشند؛ وگرنه نمی توان گفت که همه فلاسفه و اندیشمندان به طور قطع و یقین به وجود خدا باور داشتند و یا نمی توانستند در این حوزه نیز غور و بررسی و نو آوری کنند.

پیغمبران ادیان توحیدی و به دنبال آنها فلاسفه الهی یا متکلمین بی آنکه بگویند خدا چیست، از کجا، چرا و چگونه پیدا شده است؟ دهها و صدها صفت به او نسبت داده اند که معلوم نیست از کدام منبع با خبر شده اند که خدا اینهمه صفت دارد؟ عجیب است که خود خدا نیز که با بیش از یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی تماس داشته به هیچ یک از آنها نگفته است :

- از کجا آمده؟ چرا آمده؟ چگونه آمده؟ اصلاً برای چه آمده ؟

با اینکه چندین کتاب به او منتسب می کنند، کتاب هائی که در آنها در باره خیلی از مطالب مختلف و حتی مسائل پیش پا افتاده اظهار نظر و امر و نهی کرده است، اما می بینیم که در هیچ یک از این کتابها کوچکترین اشاره ای به موضوع وجود خود نکرده و نگفته است، چطور شد که یک باره این هوس در سرش پیدا شد، که خود را از نیستی و هستی را از هیچ به وجود آورد؟ یا قبل از به وجود آمدن چه بوده کجا بوده و چه می کرده است؟ و...

می گویند؛ خدا قدیم و ازلی است و آنچه در عالم وجود دارد همه حادث و آفریده های شش روزه اوست. معنی این سخن اینست که تمام عالم و همه موجودات را او خلق کرده است. یعنی قبل از خدا هیچ چیز نبوده است، نه جهان، نه زمان، نه مکان، نه ماده و نه حیات. با این داده هاست که ما به خود جرات می دهیم و می پرسیم :

- معنی جمله قبل از خدا «هیچ چیز نبود»، یعنی چه؟ مفهوم «هیچ چیز نبود» در مسأله هستی شناسی و خدا شناسی، یکی از مشکلات بسیار بزرگ و بغرنج است. درست مثل مفهوم خود خدا که نه می توان چگونگی آنرا تعریف کرد، نه می توان آنرا تجسم کرد و نه می توان آنرا در عالم خیال تصور نمود.

در اولین وهله آدم فکر می کند منظور از هیچ چیز نبود، ماده و مشتقات ماده است. یعنی هر چیزی که ماده در ایجاد آن مشارکت داشته باشد. اما با تأملی بیشتر می بیند، خیر، سخن تنها از ماده و متعلقات مربوط به ماده نیست، بلکه مکان و زمان نیز شامل آن «هیچ چیز» می شود. یعنی مرحله ای که نه زمان، نه مکان و نه ماده و نه چیز دیگر وجود داشته است. حال، بیائیم چنین حالتی را تصور کنیم و ببینیم چه حاصلمان می شود؟

می گویند : خدا اولین و تنها وجود یا موجود ازلی است. یعنی قبل از او هیچ چیز وجود نداشت، حتی مکان. من به شخصه هر چه فکر می کنم که این

مکان که به لفظی همان فضاست، با تمام عناصری که در آن موجود است که امروزه می دانیم چه عظمت و وسعت و گستردگی دارد، چطور می شود نبودش را تصور کرد؟ آنهم به این دلیل که نکند حرف امثال عزرای نبی و چند تن از کاتبین تورات را زیر پا بگذاریم و خدای نکرده به آنها تهمت دروغگوئی بزنیم.

کمی بیشتر فکر کنیم و ببینیم که آیا ممکن است بشود به حيله ای یا به جادوئی این فضا را که علم می گوید در درونش میلیاردها کهکشان هست که عظمت هریک از آنها میلیاردها بار بزرگتر از کهکشانی است که منظومه شمسی ما در آن قرار گرفته است، این خدای یکتا که امثال «موسی و عیسی و محمد»، برگزیدگان او بودند، اراده کرده و این جهان به این عظمت را آنهم در شش روز کدائی و از هیچ آفریده است؟ آفریده است که چه کند؟ قبول که ما را خلق کرده تا شب و روز به درگاهش به سجده بیفتیم و او را عبادت کنیم، اما آفریدن این جهان که حتی تصور عظمتش انسان را به سرگیجه می اندازد چه ضرورتی داشت؟ آنها را برای چه خلق کرده است؟

من هر چه فکر می کنم جز حیرت و باز هم حیرت چیزی حاصل نمی شود و تنها حدسی که می زنم اینست که پیغمبران ما و به دنبال آنها ارباب دیانت و به پیروی از آنان فلاسفه و حکما، اگر به خلقت یا آفرینش جهان از «هیچ» برآستی اعتقاد داشتند، بی شک یا از جمله بزرگترین ساده لوحان عالم بشریت بودند و یا از زمره بزرگترین دروغگویان جهان.

اما از جهتی هم من حق را به پیغمبران می دهم که ابر و باد مه و خورشید و فلک را بکار گرفته بودند تا بتوانند افکار و اندیشه های خود را در بین مردم اشاعه دهند. اگر آنها چنین مطالب نسنجیده ای گفته اند، نخست به دلیل بی اطلاعی آنها بوده و سپس به خاطر پیشبرد اهدافشان.

ارباب دیانت نیز کاسب اند و باید چراغ دکانشان را روشن نگهدارند، پس به آنها هم چندان ایرادی وارد نیست. اما به فلاسفه و حکمائی که به این امر مهر تأیید زده و می زنند، چه باید گفت؟!

آنچه مسلم است، اگر خلقتی انجام گرفته باشد، این خلقت در جایی که «هیچ چیز نبود» انجام نگرفته است. بلکه هم جایی بود که خلقت از آنجا صورت گرفته و هم چیزی بوده که خلقت از آن مایه گرفته است. می توان این فرض را کرد که این چیز خدا بوده است. منتهی با این شرط که خدا یا ذات خدا، ماده

باشد. چون آنچه در جهان وجود دارد در رابطه با زمان و مکان از مشتقات ماده است. چنانکه امروزه به همت علما و دستاورد علم ثابت شده که از ماده همه چیز به وجود می آید، ضمن اینکه ماده معدوم شدنی هم نیست، یعنی ابدی بودن ماده در ذات آن مستتر است. ازلی بودنش نیز جای کتمان نیست که همه چیز از ماده سرچشمه گرفته است. بنابراین، باید گفت یکی از پایه های اساسی و بنیادی عالم هستی ماده است و اگر خلقتی هم انجام گرفته باشد، این خلقت از دگرگونی و تغییر و تبدیل ماده بوده و به راحتی می توانیم ماده اولیه که باعث و بانی خلقت بوده، خدایش بنامیم، زیرا این نام هم برزنده اوست و هم آن دسته از افراد بشر را که بی خدائی را دوست نمی دارند از سرگردانی های بیهوده نجات می دهد.

پیر پس از تأملی گفت : مسأله را از زاویه دیگری نگاه کنیم. بنا به گفته تورات «ابتداء خدا آسمانها و زمین را آفرید...» پس جائی که خود خدا به وجود آمده است، آسمانها و زمین نبوده، چون آنها را او پس از پیدایش وجود خود آفریده و همه حادث هستند. پس خود او قبل از آفرینش آسمانها و زمین باید در جائی بوده باشد، این جا کجاست؟ بی شک چنان جائی در جهان موجود که به دست خدا آفریده شده است نیست. آیا جهان دیگری بوده و خدا در آن جهان متولد و یا از نیستی پا به هستی گذاشته است؟

آیا این جا همان «مثل»ی که افلاطون مطرح کرده است، نیست؟ در آن صورت، دیگر خدا تنها عنصر قدیم نخواهد بود، ازلی تر از او جهانی خواهد بود که خدا در آنجا به آفریدن جهان ما دست زده است. اگر در همین جهان به وجود آمده، پس قبل از اینکه خود را ایجاد کند، می باید نخست کس دیگری مکان را برایش آفریده باشد تا او بتواند در آنجا دست به ایجاد وجود خود بزند. در آن صورت نیز مکان، قدیمی تر و ازلی تر از خدا می شود. پس قبل از خدا هم مکان و هم ماده اولیه وجود داشته اند و مقوله قبل از خدا «هیچ چیز نبود» از بیخ و بن نادرست است.

پیر سخنان خود را اینطور ادامه داد : خدا، یک وجود یا یک موجود است. این وجود یا موجود باید تعریف بشود تا ببینیم چگونه وجودی یا چطور موجودی است. اینکه می گویند؛ خدا جوهری بسیط و غیر مادی است، حرف با پایه و اساسی نیست. اگر منظورشان از جوهر بسیط چیزی شبیه مفهوم روح و نفس است، می دانیم که روح و نفس اگر هم وجود خارجی داشته باشند، وقتی

وجودشان محسوس است که از خود واکنش نشان دهند، یعنی این که در ماده قرار بگیرند یا در ذات ماده باشند.

بدون وجود ماده یا «تن»، نه روح قابل تعریف و توصیف است و نه نفس. پس به همین قیاس اگر خدا جوهر بسیط غیر مادی باشد، وقتی می تواند از خود اثری بروز دهد که در ماده ای قرار بگیرد. بنابراین، باید بگوئیم خدا ماده است که خود ماده بر خلاف نظر پیشینیان بهتر و بیشتر از روح و نفس، نقش آفرین است. در آن حالت نیز نیاز به «صورت» دارد، چون ماده بدون صورت موجودیت پیدا نمی کند. در این حالت هم باید پرسید :

خدا به چه صورت است؟ زن است یا مرد؟ جوان است یا پیر؟ سفید است یا سیاه؟ بزرگ است یا کوچک؟..... نمی شود گفت خدا وجود دارد، ولی در باره صورتی که بدان وسیله شناخته می شود، صحبت نشود.

ابراهیم و یعقوب و موسی و بسیاری از انبیاء قوم یهود مدعی بودند که خدا را به شکل و قیافه انسان دیده اند. آنها با ساده دلی آنچه در باره خدا تصویری تخیل کرده بودند مطرح نموده اند. ولی فلاسفه الهی یا متکلمین کاسه داغتر از آش، خدای ساده پیغمبران را که به زبان شیرین خود گفته که آدم را به شکل خود آفریده است، تبدیل به جوهری بسیط غیر مادی کرده اند که خارج از زمان و مکان است و معلولی بدون علت است که از عدم پا به عرصه هستی می گذارد و صدها حرف و حدیث دیگر مطرح کرده اند که درک و فهم آن برای هر آدمی با هر درجه از فهم و شعور مشکل است. اینجاست که اهل نظر که پژوهشگر هم هستند، می پرسند :

مگر تورات و انجیل و قرآن کتب آسمانی ادیان توحیدی نیستند؟ اگر هستند، بایستی سخن خدا و پیغمبرانش درست باشد و اگر به درستی نوشته های آنها باور داشته باشیم، می بینیم که خدائی که آنها تعریف کرده اند، خدائی است که حرف می زند، راه می رود، غذا می خورد و... در این صورت دیگر جوهر بسیط غیر مادی بودن خدا معنائی ندارد. مگر جوهر بسیط غیر مادی می تواند حرف بزند، راه برود، یا با دست خود هیکل آدم را بسازد؟ اگر نظر فلاسفه الهی یا متکلمین درست است، پس باید تورات و انجیل و قرآن و سایر کتب آسمانی و آیات الهی را کنار گذاشت. انسان سرگشنه و درمانده، میان حرف و حدیث

پیغمبران و فلسفه بافی فلاسفه الهی و بازی کلام متکلمین گرفتار شده و نمی داند کدام یک درست می گویند!

در این هنگام جاویدان گفت : با توضیحاتی که دادید، اگر بخواهیم یک تعریف کلی از خدا بکنیم، تعریف شما چگونه خواهد بود؟

پیر گفت : تعریف خدا مشکل نیست. امروزه هر کسی بنا به درک و فهم خود می تواند خدای خود را تعریف کند. منتهی اشکال کار در این است که کدام خدا را می خواهیم تعریف کنیم؟

جاویدان با تکان دادن سر خود گفت : نمی دانم! باور من این است که فقط یک خدا وجود دارد.

پیر گفت : راست می گوئی، من هم در ابتداء مثل تو فکر می کردم، ولی در اثر مطالعه و تأمل و تفکر به این نتیجه رسیدم که خدایانی که تا به امروز در صحنه زندگی بشر پیدا شده اند، حتی خدای یکتای ادیان توحیدی، یکی نیستند. هر پیغمبری خدای شخصی و مورد شناخت خود را که مدعی برگزیدگی از طرف او بوده، به عنوان خدای آفریننده جهان معرفی کرده است.

و افزود، با آگاهی به این واقعیت، من به این نتیجه رسیدم که چرا ما باید به دنبال خدای موسی و عیسی و محمد و غیره برویم؟ مگر نه اینکه خدای مورد شناخت آنها، خدایانی هستند که در حد درک و فهم و خرد این پیغمبران بوده است؟ پس چرا خود ما به دنبال شناخت خدا نرویم؟ به یقین، با دانش و آگاهی های امروزه، خدائی را که هر یک از ما می توانیم بیافرینیم، دهها و صدها بار برتر و موجه تر از خدای این پیغمبران می تواند باشد؛ بگذریم از اینکه همیشه این پرسش نیز مطرح بوده و خواهد بود که اصولاً به چه علتی ما به وجود خدا نیازمندیم؟ مگر تصور دنیائی بدون وجود خدا، چه عیب و ایرادی دارد؟

در نگرش به این مسائل می بینیم که بزرگترین و مهمترین امتیازی که به خدا می دهند، دنیای آخرت او و وعده و نوید عمر جاویدان توأم با خوشی و شادکامی است.

بشر که از فانی بودن خود آگاه است و داشتن عمر جاودان بزرگترین آرزوی اوست، از شنیدن وعده عمر جاویدان در دنیای پس از مرگ، به خدا دلبستگی پیدا می کند. او قبل از اینکه به راست یا ناراست بودن وجود خدا بیندیشد، به وعدهائی که از طرف او می دهند، دلخوش می کند و عبد و بنده او می شود.

شگفتی در اینجاست که بشر با اینکه به وضوح می بیند که هیچ یک از وعده های این دنیائی خدا برآورده نمی شود، با اینحال همچنان به وعده های دنیای دیگر که از طرف او می دهند باور دارد.

در باره اینکه دنیای بدون خدا چه عیب و ایرادی دارد، باید گفت : چنین دنیائی هیچ عیب و ایرادی ندارد و به همین علت هم صدها و هزاران سال انسانها بدون اعتقاد به وجود خدا آمده اند و رفته اند و مشکلی هم با بی خدائی نداشته اند. اگر به دقت و تأمل به مسأله حیات کنونی خود نگاه کنیم، می بینیم که علاوه بر پیروان ادیانی مانند بودائی که به خدا عقیده ندارند، میلیون ها انسان دیگر نیز نسبت به خدا بی اعتقادند و مشکلی هم به سبب این بی اعتقادی نداشته و ندارند.

در این میان تنها کسانی که اگر «معرکه» خدا نباشد دچار مشکل می شوند، ارباب دیانت هستند که با نبودن خدا باید دم و دستگاهشان را بر بچینند و دست از سر مردم بردارند و به دنبال کسب و کاسبی دیگری غیر از دین فروشی بروند. این اساس و پایه عیب و ایراد دنیای بدون خداست.

پیر که دیگر خسته شده بود سخنانش را پایان داد و گفت :

فکر می کنم در باره خدا بقدر کافی صحبت کردیم، البته می شد بیش از اینها حرف زد. اما با همین توضیحات آنچه لازم بود گفته شد. بهتر است با استراحت، خستگی این شب طولانی را از تن بیرون کنیم. دوستان پذیرفتند و سر بر زمین گذاشتند و به خواب رفتند.

فایده دین چیست؟

روز بعد، باز هم سخن در مقوله خدا و ادیان بود. پیر بدون مقدمه شروع به صحبت کرد و گفت :

با صحبتی که در مورد خدا کردیم، لازم است مختصری هم در باره دین گفتگو کنیم. در باره دین و چیستی آن سخن بسیار گفته شده است. قصد ما این نیست که گفته های دیگران را تکرار کنیم یا تعریف جدیدی در باره این پدیده ارائه دهیم. آنچه مورد نظر ماست، اینست که ببینیم فایده دین چیست؟ بشر

تاکنون از این پدیده چه سودی برده و اگر سودی برده، بابت آن چه بهائی پرداخته است؟

دین و مذهب، چه به صورت ابتدائی و چه به صورت تحول یافته آن، زمان های بسیاری نقش مهمی در زندگی انسانها بازی کرده و کسانی که عهده دار مسائل دینی و مذهبی مردم بوده اند، نقش حساسی در تحول و تکامل جوامع بر عهده داشته اند. این پدیده اجتماعی نیز مانند سایر پدیده هائی که در دوران های گذشته چاره ساز بعضی از مسائل و مشکلات انسانها بوده، دورانش به سر آمده و می باید یکی از چند راه حل زیر را انتخاب کنند تا هم حرمت خود را حفظ نمایند و هم خاطره خوبی از خود در تاریخ حیات انسانی باقی بگذارند :

نخست آنکه باید با یک خانه تکانی، جهان بینی و موضوعات مربوط به الهیات و ماوراءالطبیعه را یکسره از دین بزدایند و اساس و پایه دین را بر واقعیت های عینی و علمی و تکیه بر طبیعت هستی استوار سازند. به جای پرستش خدا و باور به پیغمبر و انجام فرایض دینی، به مسائل اجتماعی و بویژه اخلاقیات و سلامت جوامع انسانی و حق و حقوق پیروانشان بپردازند. چنین تحول و دگرگونی در برداشت های ایمانی و اعتقادی نه تنها به ضرر ادیان نیست، بلکه کاملاً به نفع آنها نیز می باشد.

راه حل دوم اینست که پایان دوران ادیان عهد کهن را اعلام کنند و با ایجاد ادیان نو که با مقتضیات زمان و با داده های دانش و معرفت کنونی بشر تطبیق کند، دوره نوین ادیان گذشته را پایه ریزی کنند، با این تفاوت که در این دوره بجای پیغمبران مبعوث خدا از وجود بینشوران یا مجمع بینشوران که از طرف جامعه بشری برگزیده می شوند استفاده نمایند.

در غیر اینصورت ناگزیر باید همچنان به راه گذشته ادامه دهند تا مانند ادیان پیشین از میان بروند. بی گمان این امر دیریا زود عملی خواهد شد با این تفاوت که اگر ارباب دیانت خود به فکر راه چاره نباشند، فردائی نه چندان دور خود مردم به این کار خواهند پرداخت.

آنچه امروز در این گوشه دور افتاده و به دور از قیل و قال های رایج پیروان متعصب و قشری ادیان عنوان می شود، یک خیالپردازی رویاگونه نیست. وقوع این تحول و دگرگونی به دیده دل و بینش عقل قابل رویت و درک است. اگر چه زمان دقیق این تحول و دگرگونی را نمی توان پیش بینی کرد، اما این زمان چندان دور

نیست و به یقین بشریت بزودی شاهد این حادثهٔ بزرگ تاریخ حیات خود خواهد بود.

حاج غلام پرسید : به چه اطمینانی با این صراحت وقوع چنین حادثه ای را حتمی می دانید؟

پیر گفت : تاریخ تحول ادیان بهترین گواه و بزرگترین دلیل اطمینان من است. وقتی که حدوداً، در سه هزار و هفت صد سال پیش، زرتشت معرکهٔ خدایان متعدد را به هم ریخت و یگانه پرستی را مطرح کرد، به فاصله چهار صد سال پس از او آخناتون فرعون مصر، آتون خدای یگانه را به جای خدایان متعدد مصر نشانده و راه یکتاپرستی زرتشت را پی گرفت. موسی هم تحت تأثیر یکتاپرستی آخناتون، قوم یهود را به پرستش یهوه تنها خدای قوم یهود فرا خواند. عزرائی نبی نیز پای یکتاپرستی را به تورات کشاند. از زمان طرح یکتاپرستی توسط زرتشت تا زمانی که یهودیان مبلغ و مبشر یکتاپرستی شدند، بیش از هزار و اندی سال طول کشید. یعنی بشر برای پذیرش اندیشهٔ تک خدائی هزار و اندی سال وقت لازم داشت تا آنرا بپذیرد.

اما، در حال حاضر برای نشر و قبولاندن یک فکر و اندیشهٔ نو به این همه زمان احتیاج نیست، چرا که در آنروزها طی مسافت بین خراسان بزرگ محل تولد اندیشهٔ یکتاپرستی تا بین الهنرین و کنعان و مصر با اسب و شتر و الاغ ماهها و سالها طول می کشید. در حالیکه امروزه همین مسافت در عرض چند ساعت طی می شود. مهمتر از همه اینکه در آن آنروزگاران، اینگونه پیام ها با توجه به بی سوادی و جهل عامه مردم سالیان سال وقت می خواست تا مورد قبول مردم واقع شود و به آن باور پیدا کنند. اما، امروزه با گسترش دانش و با توجه به با سواد بودن در صد قابل توجهی از مردم، بخصوص با وسائل ارتباط جمعی، همه خبرها و پیام ها در آن واحد به گوش همگان در همهٔ نقاط جهان می رسد. از اینرو، فکر می کنم اشاعه یک فکر و اندیشه سازنده را به راحتی بتوان در فاصلهٔ زمانی نه چندان زیاد به همه جا منتشر کرد و به گوش همگان و بویژه جویندگان حقیقت رساند.

حاج غلام گفت : به این ترتیب نظر شما اینست که مردم دیگر نیازی به ادیان کنونی ندارند.

پیر گفت: پیدایش ادیان، به گونه ای که مطرح گردیده، بیشتر در اثر جهل و نا آگاهی بشر از اسرار هستی بوده است. ادیان مدعی بودند که پاسخگوی این رازها هستند. به همین علت نیز هریک از آنها، جهان بینی خاصی ارائه و در باره آفرینش جهان و حیات روایات و احادیثی را مطرح نموده اند. دیگر اینکه، ادیان بنا به ادعای پایه گذارانشان می خواستند راه زندگی را به پیروانشان بیاموزند. در حالیکه اگر به سرگذشت آنها توجه کنیم، می بینیم که در هر دو مورد، آنچه گفته اند همگی غلط از آب در آمده است. بخصوص اینکه در مورد احکام و دستورات زندگی، توجه چندانی به حق و حقوق مردم و سلامت جامعه نداشته اند. دین و مذهب تا آنجائی که مقدور بوده رسالت خود را در زمانی که بشر در تاریکی و جهل مطلق به سر می برد و بدان نیازمند بود، انجام داده است. امروز بشر برای پی بردن به اموری که تا دیروز ادیان عهده دار آن بودند، به پدیده دیگری دست یافته است، پدیده ای که اساس و پایه آن بر موهومات و خرافات گذاشته نشده است. پدیده ای که عملاً نشان داده که توانائی و دانائی اش، حتی از خدای ادیان هم بیشتر و در ایجاد سلامت و رفاه و آسایش مردم نیز موثرتر و مفیدتر است.

ادیان و مذاهب به صورت کنونی خود که رنگ و بوی گذشته های دور و دوران نوباوگی فکری بشر را دارند، دیگر چاره ساز مشکلات زندگی او نیستند. مردم این روزگاران هم اگر نیازمند دین و مذهب باشند، آن دین و مذهبی نیست که پدرانشان ابداع کرده اند.

حاج غلام گفت: دنیائی بدون دین و مذهب، خدا و پیغمبر و عدم باور به دنیای آخرت نه ساده است و نه عملی. چطور به انسان می توان قبولاند که بعد از مُردن هیچ آخر و عاقبتی نخواهد داشت؟ چطور می شود به انسان گفت که هر چه هست، در همین دنیاست و با مرگ همه چیز به پایان می رسد؟ امید و رویای زندگی جاویدان را چگونه و به چه ترتیبی می شود از دل انسان بیرون کشید؟

پیر ضمن تأیید سخنان حاج غلام، گفت: راست می گوئی، منتهی بستگی به انسانی دارد که می خواهی به او بگوئی دست از دین و مذهب گذشتگان بر دارد. اگر این انسان هنوز هم باورش این باشد که زمین مرکز عالم و ساکن و بی حرکت است و خورشید و ماه و ستارگان به دورش می چرخند، بی شک به این انسان نمی توان گفت که دست از دین آباء و اجدادی خود بردارد. اگر این انسان

کسی باشد که فکر می کند خدا در شش روز عالم و هر آنچه در آنست برای خاطر وجود شریف او آفریده است، به این انسان نباید گفت دست از دین و مذهب پدران خود بردارد. اما، اگر همین حرف را به انسانی که با واقعیتها آشنا باشد، بگوئی، این انسان به سادگی و به راحتی می پذیرد که می توان بدون داشتن دین و مذهب زندگی کرد و بعد هم مثل همه موجودات جهان از دایره زندگان بیرون رفت.

اگر به کسی که می داند، هستی او نیز مانند هستی موجودات دیگر آغاز و پایانی دارد، به این فرد می شود گفت که بدون ایمان به موجود موهومی بنام خدا، می شود به دنیا آمد، زندگی کرد و بعد هم رفت؛ بی آنکه توقع یک زندگی جاویدان داشت و یا هوس حور و غلمان در سر پروراند.

در این موقع صدای سیلاب ریزش باران سکوت کوتاه آنها را درهم شکست و پیر با لبخند گفت :

- تصورش را بکنید! اگر قرار باشد بنا به گفته بعضی از ادیان، هر قطره باران را فرشته ای به دوش بگیرد و از آسمان به زمین بیاورد، در حال حاضر در این جزیره دور افتاده با این همه فرشته که از آسمان فرود می آیند چه غوغائی باید بر پا می شد! چه تعداد فرشته در این تیرگی شب باید در این جزیره دور افتاده پخش شده باشند!

فکرش را بکنید که یک امر عادی طبیعت را چگونه به خدا و فرشتگان حامل حمل قطرات باران نسبت داده اند؟ آیا چنین تصوراتی را نباید به حساب نا آگاهی پیغمبران و ارباب دیانت از امور ساده عالم طبیعت گذاشت و از آن کناره گرفت؟ تعجب نکنید، دیگر موضوعات مربوط به دین و مذهب و خدا و پیغمبر نیز کمابیش شبیه همین داستان باریدن باران و فرشتگان حامل قطرات باران است. آیا دست برداشتن از این نوع وهم و خیال های جاهلانه به نظر شما دشوار است؟

حاج غلام گفت : بیشتر انسان ها خدا را به عنوان آخرین تکیه گاه خود می دانند. مظلومی که دستش از همه جا کوتاه است، تنها امیدش خدای عادل و دادگستری است که داد او را از ظالم بگیرد. ستمدیده ای که دستش به هیچ جائی نمی رسد، یگانه امیدش اینست که خدای مورد پرستش او، دست ستمگر را از سرش کوتاه کند. بیمار فقیر و درمانده ای که راه به هیچ دکتری ندارد، روی به درگاه خدا می کند تا او را شفا دهد. بیچاره ای که نمی تواند شکم گرسنه زن و بچه اش را سیر کند، شبانگاه دست خود را رو به آسمان بلند می کند و خدا را به

کمک می طلبید و دهها و صدها دردهای این چینی را مردم با توسل جستن به خدا و امید بستن به کرم و رحمت او تحمل می کنند. اگر خدا و دین و مذهب او را از این آدم ها بگیرند، به جایش به آنها چه می توان داد؟

پیر با چهره ای درهم و خشمی که در دیدگانش موج می زد گفت :

- دوست من، مظلومی که تا پای جان گریبان ظالم را نگیرد، ستمدیده ای که به بهای از دست دادن زندگی دست از ستمگر بر ندارد، بیماری که برای سلامت خود، دم و دستگاه پزشک را به سر او خراب نکند، بیچاره ای که برای رفع گرسنگی زن و بچه اش دست همت به کمر نزند، هرگز ظلم و ستم و بیماری و گرسنگی دست از سرش بر نخواهند داشت. چنین آدم هائی همان بهتر که در چنان منجلابی باقی بمانند و به انتظار کرم و رحمت واهی خدای موهومشان تن به ذلت و خواری بدهند.

سخن من با کسانی نیست که ظلم می بینند و با ظالم نمی ستیزند، ستم می کشند و ستمگر را به حال خود رها می کنند، بیمار هستند و به جای دارو و درمان به شفای خدا دل می بندند، بیچاره اند و برای سیر کردن شکم زن و بچه خود بجای کار کردن با تنبلی به دعا و نیایش می پردازد.

نه! سخن من با انسان هائی است که می دانند حق و حقوقشان چیست. نسبت به جامعه ای که در آن زندگی می کنند چه وظیفه ای دارند و جامعه نیز در برابر آنها چه تکالیفی دارد. مرا با کسانی که به امیدهای دروغین دل بسته اند، کاری نیست و اصلاً حرفی با آنها ندارم. این خدا که جماعتی همچنان شب و روز به درگاهش به سجده می افتند و ناله و زاری می کنند، حتی به پیغمبرانی که او را به مسند خدائی نشانده اند، چیزی نداده و در تنگدستی و درماندگی و حتی در بیماری به داد آنها نرسیده است. از چنین خدائی چه توقعی می توان داشت؟

روزهای سرد زمستان به گندی سپری می شد و این پرتاب شدگان جزیره دور افتاده با بحث و گفتگو وقت خود را می گذراندند و در انتظار پایان زمستان بودند تا کسانی برای گردش و تفریح گذارشان به این جزیره بیفتند و آنها را با خود ببرند.

سرمای سوزنده توام با بارش باران و بخصوص بادهای شدید که گاهی درختان را از ریشه می کند، مانع از آن بود که این جان به در بردگان کشتی غرق شده بتوانند از غاری که محل اقامتشان بود خارج شوند. در چنین حال و هوائی،

تنها سخنان شیرین و حکمت آموز پیر بود که آنها را سرگرم نگهداشته بود و نمی گذاشت که بیش از حد غم و غصه به دلشان راه یابد.

گفتگوهایشان به درازا کشیده و از نظم و ترتیب روزهای اول بیرون رفته بود. حاج غلام و جاویدان، هر چه دل تنگشان می خواست سؤال می کردند. پیر نیز با اطلاعات وسیع و هنر سخنوری خود به همه پرسش ها در حد آگاهی خود پاسخ می داد. در یکی از این روزها، حاج غلام پرسید :

ممکن است در باره علل دلبستگی انسان به خدا کمی بیشتر توضیح

بدهید؟

پیر با اندکی تأمل پاسخ داد : علت اساسی وابستگی بشر به خدا و پیروی از ادیان و مذاهب دو مسأله است : نخست موضوع مرگ و سپس دنیای آخرت. بشر با توسعه دانش و معرفت خود، کم کم به این امر واقف شد که خدا در زندگی این دنیائی او هیچ گونه دخالتی ندارد. اما مسأله مرگ و دنیای آخرت که از دسترسی او به دور است، هنوز دست از سرش بر نداشته و از فکر و ذهن او خارج نشده است. اکثر انسان های واقع بین با کشفیات دانشمندان و پژوهشگران بزرگ جهان، به این نتیجه رسیده اند که سیر طبیعی حیات بر این قرار دارد که هر موجودی بنا به طبیعت نوع خود، زمان معینی زندگی کند و سپس از دور حیات خارج گردد. با اینحال، آنهایی که در جهل مرکب مانده اند، همراه با بعضی از انسان هائی که این واقعیت ها را می دانند، ولی ساده لوحانه امیدوار و یا آرزومندند که کاش مرگی نباشد و عمر کوتاهشان بی پایان باشد، وقتی می بینند که چنین نیست و در هر صورت می باید به مرگ تن در داد و زندگی را ترک کرد، دل به وعده و نوید ادیان می بندند که برآورده شدن این آرزوی محال را در دنیای دیگر به آنها وعده می دهند. مسأله مرگ و دنیای آخرت، شاید تنها مسأله ای باشد که در رابطه انسان و خدا هنوز جایگاهش را از دست نداده است. به سبب این دو موضوع است که خیلی از انسانها خود را به خدا وابسته نگه میدارند.

اگر روزی انسان پی به واقعیت مرگ ببرد و با تأمل و تعقل در باره لزوم و ضرورت آن آشنا گردد و مهمتر از همه از غیر ممکن بودن زندگی جاودانه آگاه شود، دیگری هیچ گونه دلبستگی به خدا نخواهد داشت و نبودن خدا را مشکل زندگی خود به حساب نمی آورد...

امانت پیر

روزها می گذشت و جزیره نشینان بی صبرانه در درون غار به انتظار پایان زمستان و کاهش سرما و بارندگی های مدام شبانه روزی بودند. وقتی در هفته های پایان زمستان، ابرهای سیاه، رخت از آسمان جزیره بر کشید و بارش های پی در پی اندکی متوقف گردید، غارنشینان از این فرصت استفاده کرده و روزها از غار بیرون می آمدند تا بتوانند در هوای مطبوع به گردش بپردازند.

سکونت چند ماهه در غار آنچنان آنها را خسته و کسل کرده بود که به ندرت دست از هوای مطبوع و گرمای ملایم آفتاب بر می داشتند. در همین ایام بود که روزی در غیاب جاویدان که مشغول صید ماهی بود، پیر با مهربانی به حاج غلام گفت :

- من نگران آینده جاویدان هستم. نمی دانم آخر و عاقبت او چه خواهد شد. این پسر بسیار با هوش و با استعداد است و نیاز به سرپرست دارد. نمی دانم بستگانی دارد که از او سرپرستی بکنند یا نه؟ بعد افزود، اگر تو سرپرستی او بر عهده بگیری، خیال من از این بابت راحت خواهد شد. افسوس که من به دلایلی نمی توانم این کار را شخصاً عهده دار شوم.

حاج غلام گفت : من با کمال میل این وظیفه را بر عهده می گیرم. خود من هم در باره آینده او نگران هستم. در این چند ماهی که به این جزیره افتاده ایم، هم به او انس پیدا کرده ام و هم مثل فرزند دوستش دارم. اگر او بپذیرد با من بماند، قول می دهم که مانند یک فرزند از او نگهداری کنم.

پیر با شنیدن نظر حاج غلام، ضمن ابراز خوشحالی گفت :

امیدوارم که او هم بپذیرد که با تو باشد. آنها قرار بر این گذاشتند که حاج غلام موضوع را با جاویدان در میان بگذارد و چنانکه مشکلی پیش آمد، پیر نیز در این زمینه با او صحبت کند.

چند روز بعد، حاج غلام به پیر گفت : با جاویدان صحبت کردم. او ضمن سپاسگزاری گفت که علاقه مند است تحت سرپرستی شما باشد. به همین علت ناچار شدم بگویم که شما این پیشنهاد را به من کرده اید. از اینرو، مجاب شد و قبول کرد با من بماند تا آینده اش سر و سامان بگیرد.

دریکی از گفتگوهای شبانه، نیز حاج غلام، مجدداً موضوع سرپرستی جاویدان را مطرح کرد. در این گفتگو، پیر خوشحالی خود را از تصمیم جاویدان به او ابراز کرد و گفت :

- تو امانت من نزد حاج غلام هستی. آرزو دارم تحت توجهات پدرانۀ او، آینده تو رو براه شود. امیدوارم تو هم نسبت به این دوست عزیز، مانند یک فرزند باشی و هرگز او را ترک نکنی.

بهار آمد و همراه خود گل و بلبل و هوای فرحبخش را ارمغان آورد. دوستان نیز همراه فرا رسیدن بهار به شادی در آمدند و در انتظار بودند که پیک نجاتشان نیز هر چه زودتر برسد و آنها را از این جزیره بیرون ببرد. دریکی از این روزهای انتظار که بر خلاف فصل زمستان همراه با امید بود، حاج غلام به پیر گفت :

- خیلی دلم می خواست نظر نهائی شما را در باره خدا و خدا پرستی، دین و مذهب و آینده این نهادها بدانم. ما در باره مطالب بسیاری صحبت کردیم. ولی آنچه گفته شد بیشتر در نقادی گذشت و اینکه چرا و چطور خدا و پیغمبر و دین و مذهب پیدا شدند و به چه راههائی افتادند و با مردم چه کردند و چه می کنند و غیره. اما اینکه با این نهادها چه باید کرد و تکلیف مردم با آنها چیست؟ پرسش هائی است که پاسخ قطعی و در خور فهم نداریم. کاش در این باره نیز نظر شما را می دانستم.

پیر گفت : راست می گوئی. ما در باره همه چیز صحبت کردیم، جز اینکه در آینده در برابر این نهادها چه راهی در پیش بگیریم و با آنها چه بکنیم. کاش پاسخی هر چند کوتاه، ولی مفید یافت می شد و کمکی به این سردگمی ها می کرد. کاش کسی پیدا می شد و قدم به این میدان می گذاشت و کوره راهی جلوی پای انسان ها می گشود که جویندگان حقیقت بتوانند از آن راه گذر کنند و به سوی روشنائی بروند.

حاج غلام گفت: پدر، چرا خود شما پا به این میدان نمی گذارید. حرفهای شما بسیار منطقی و عقلانی و بخصوص دلنشین است. من فکر می کنم شما این صلاحیت را دارید.

پیر به فکر فرو رفت و پس از اندکی گفت : بگذار در این باره فکر کنم، شاید بتوانم خودم را قانع کنم که من هم در این مورد حرفی بزنم و قدمی بردارم. فقط مدتی به من فرصت بده تا درباره اش فکر کنم.

حاج غلام خوشحال از پاسخ پیر، سکوت کرد و تصمیم گرفت تا روزی که خود پیر نخواهد، دیگر در این زمینه با او صحبت نکند...

انتظار و امید

هفته ها می آمدند و می رفتند و جزیره نشینان با امید فراوان در انتظار پیک نجات خود چشم به دریا دوخته بودند. حاج غلام و جاویدان به بهانه صید ماهی بیشتر روز را در ساحل دریا سپری می کردند. آنها روی تپه ای که نزدیک ساحل بود به مقدار کافی هیزم فراهم کرده بودند تا بتوانند وقتی کشتی های بزرگ در فاصله زیاد از ساحل عبور می کنند، با روشن کردن هیزم و راه انداختن دود، آنها را از حضور خود در جزیره آگاه سازند.

آنها دو بار با دیدن کشتی باشوق و ذوق دست به آتشبازی زدند. اما چون فاصله کشتی ها از ساحل زیاد بود و در ضمن دیر متوجه عبور آنها شده بودند، از تلاش خود نتیجه ای نگرفتند. از اینرو، با تجربه ای که پیدا کرده بودند، قرار گذاشتند از طلوع آفتاب تا زمانی که برای خواب می روند هریک به نوبت مسئول کنترل دریا باشند که بار دیگر شانس خود را از دست ندهند.

در این میان، پیر، چندان توجهی به این مسأله نداشت. بخصوص از زمانی که دوستان او به انتظار عبور کشتی در ساحل پرسه می زدند، او از آنها جدائی گرفته بود.

انتظار جزیره نشینان یک ماه و اندی طول کشید تا اینکه روزی یک کشتی از نو در افق دریا ظاهر شد. هنوز حاج غلام و جاویدان هیزمهای فراهم شده در روی تپه را روشن نکرده بودند که دیدند، این کشتی لحظه به لحظه بزرگتر می شود و عجیب تر اینکه دریک خط مستقیمی به سوی جزیره می آید. با اینکه خیلی زود یقین حاصل کردند که مسیر سیر کشتی به سوی جزیره است، با اینحال چه به دلیل اطمینان خاطر و چه از سر ذوق و شوق به تندی آتشی افروختند و به هیزمها نهادند و دود عظیمی بر پا کردند. خود نیز دست به دست هم شروع به هوا پریدن و رقصیدن نمودند که ناشی از هیجان رسیدن پیک نجاتشان بود.

کشتی در فاصلهٔ نه چندان دوری از ساحل توقف کرد. قایق هائی را به آب انداختند و جماعتی از کشتی به قایق سوار و به سوی جزیره حرکت کردند. حاج غلام و جاویدان، آنچنان در هیجان و پیچ و تاب بودند که حتی فراموش کردند پیر را از آمدن کشتی آگاه سازند. اما، وقتی مسافرین قایق به ساحل رسیدند و با حیرت و تعجب با این دو انسان سر و روی آشفته مشغول گفتگو شدند، پیر نیز به آرامی از گوشه دیگر جزیره به این جمع پیوست و در گفتگوی دوستانش با مسافرین کشتی شرکت کرد.

مسافرین توریست هائی بودند که به قصد بازدید جزیره آمده بودند، عجله ای هم برای بازگشت نداشتند. اما حاج غلام و جاویدان بی صبرانه در انتظار نشستن به قایق و رفتن به کشتی بودند.

آندو علاوه بر نجات پیدا کردن خود، در عالم خیال، فکر غذای مطبوع، حمام گرم و خواب راحت در رختخواب را می کردند.

وقتی سرپرست گروه ساعت برگشت همراهانش را به کشتی به اطلاع جزیره نشینان رساند، آنها متوجه شدند که چند ساعتی دیگر باید در این جزیره مقیم باشند. از اینرو، بی آنکه کاری به تازه واردین داشته باشند، در سکوت محض در عالم خود فرو رفتند. چه فکر می کردند، الله اعلم.

تا اینکه پس از دقایقی پیر با متانت همیشگی شروع به صحبت کرد :

- خوشحالم که اقامت اجباری شما در این جزیره به انتها رسیده است. چند ساعت دیگر همراه این جهانگردان به کشتی خواهید رفت و چند روز بعد نیز به بندری می روید که از آنجا می توانید به راحتی به دیار خود برگردید.

در این هنگام، جاویدان و همزمان با او، حاج غلام با تعجب پرسیدند :

- مگر شما با ما نخواهید بود؟

پیر با تبسم شیرینی گفت : نه! من به این جزیره انس گرفته ام و میل دارم مدت دیگری در اینجا بمانم.

حاج غلام حیرت زده گفت : اینجا بمانید که چه کنید؟ ممکن است ماهها طول بکشد تا یک کشتی دیگر گذرش به اینجا بیفتد. از آن گذشته ما مدت ها در این جزیره بودیم و همه گوشه و کنار آنرا زیر پا گذاشتیم، چیز به درد خوری در این جزیره وجود ندارد که آدم بخواهد عمرش را در آن تلف کند، بخصوص آدمی مثل شما.

پیر خندید و گفت : راست می گوئید، اما من از این جزیره و از تنها بودن در آن راضی هستم. ضمن اینکه در حال حاضر به دنبال چیز خاصی هم نیستم. نه کسی را می خواهم ببینم، نه جایی را تماشا کنم و نه کار بخصوصی دارم که ناچار باشم به انجامش برسانم. تنها کاری که دارم فکر کردن است و برای فکر کردن هم هیچ جا بهتر از این جزیره نیست. من به درد این جزیره و این جزیره به درد من می خورد. شاید روزی من هم دل از این جزیره بر کنم و ترکش نمایم، ولی آنروز، امروز نیست.

سخنان پیر آنچنان قاطع و صریح بود که جای هیچ گونه چون و چرائی باقی نگذاشت. از اینرو، حاج غلام با تأثر و تأسف گفت :

پس اجازه بدهید وسائل مورد نیاز شما را تهیه کنیم و به اینجا بفرستیم. پیر با تشکر گفت : ما که در آغاز با همه کمبودها توانستیم اینجا زندگی کنیم، امروز که هم غار و هم وسائل لازمه یک زندگی ساده را داریم، نیازی به چیز دیگر نیست.

با وضع موجود به من خوشتر می گذرد تا اینکه بخواهم چیزهای تازه ای به وسائل موجود اضافه کنم.

جاویدان که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت :

استاد، دوری از شما برای من خیلی سخت است. من بعد از اینکه پدر و مادرم را از دست دادم، دلخوشی ام شما دو نفر هستید. فکر می کردم هرگز از شما جدا نخواهم شد.

پیر گفت : می دانم چه احساسی داری. اما، تو باید راه زندگیت را در مسیری که حوادث در جلوی پایت گشوده است طی کنی.

بعد از گفتگوهای زیاد در این زمینه، پیر بار دیگر این دوستان خود را به همدلی و همدمی نسبت بیکدیگر سفارش کرد. از حاج غلام خواست تا آنجائی که در توان دارد از تعلیم و تربیت جاویدان کوتاهی نکند. به جاویدان نیز سفارش حاج غلام را کرد که باید فرزند خلفی برای او باشد و بویژه او را در ایام کهنسالی تنها رها نکند. وقتی زمان برگشت مسافری به کشتی نزدیک می شد، به حاج غلام گفت :

- آنچه را که به تو وعده داده بودم، فراموش نکرده ام. به زودی پاسخ پرسشهای تو را در حدی که برایت قانع کننده باشد خواهم فرستاد.

حاج غلام با شنیدن وعدهٔ پیر، صمیمانه از او تشکر کرد و بی آنکه پرسشی در باره چگونگی ارسال پاسخ خود بنماید.

نزدیک غروب که جهانگردان برای بازگشت به کشتی در ساحل گرد آمدند، با تعجب شاهد منظره ای شدند که برایشان بسیار تأثر انگیز بود.

پیر به سختی جاویدان را که از شدت گریه تمام بدنش می لرزید در آغوش گرفته بود و او را نوازش می کرد.

زمان درازی طول کشید که تا توانست با کمک حاج غلام او را از خود جدا کند، در حالیکه خود او نیز چشمانش پر از اشک بود.

حاج غلام نیز در عین حال که جاویدان را در آغوش گرفته بود، دست به گردن پیر انداخت و سر بر شانه اش نهاد و بوسه ای بر آن زد تا به رسم کهن با او وداع کرده باشد.

سرانجام هر سه سخت یکدیگر را در آغوش گرفتند و به نوازش هم پرداختند. با این تفاوت که این بار حاج غلام بود که از خود بی تابی نشان می داد و نمی توانست جلوی گریه توأم با حزن خود را بگیرد.

جهانگردان با حیرت در حالیکه نمی توانستند دل از این صحنهٔ غم انگیز بر گیرند، آرام آرام سوار قایق شدند. با صدای ممتد صوت کشتی و هشدار ملوانان بالاخره این سه تن از هم جدا شدند.

حاج غلام، در حالیکه دست به گردن جاویدان داشت او را به سوی قایقی که آمادهٔ حرکت بود برد. هر دو سوار شدند و دقایقی بعد قایق ها به سوی کشتی حرکت کردند.

پیر در ساحل ایستاده و دست خود را در پاسخ حرکت دست دوستانش به رسم وداع در هوا تکان می داد.

ساعتی بعد، جهانگردان و حاج غلام و جاویدان توسط پله ای سوار کشتی شدند و به دنبال آنها قایق ها را بالا کشیدند و کشتی با صوت ممتد به حرکت در آمد.

بازگشت از سفر رویائی

پیر مدت ها دور شدن کشتی را تماشا می کرد و بعد سر به زیر انداخت و از ساحل دور شد و به سوی غار رفت. من هم که ناظر و شاهد صحنهٔ غم انگیز جدائی آنها بودم تا زمانی که پیر از منظر دیدم پنهان شد در آنجا ماندم و او را با حزن تمام بدرقه کردم. وقتی که دیگر او را ندیدم، به فکر بازگشت از این سفر افتادم.

در لحظه ای که فکر باز گشت به سرم آمد، خود را در «آنسوی سراب» روی تخته سنگی که قبلاً رو در روی شیطان نشسته بودم یافتم.

شیطان، چشم به من دوخته و سر خود را به آرامی تکان می داد. من هم با کنجکاوای چشم به وی دوختم و در انتظار آغاز سخن او ماندم. لحظاتی چند، سکوت میان ما برقرار بود تا اینکه پرسید :

- چرا اینقدر غم زده و محزونی؟

گفتم : شاهد وداع غم انگیز پیر و دوستانش بودم. حزن و اندوهی که این جدائی بوجود آورده بود، مرا نیز اندوهگین کرده است.

گفت : این جدائی لازم بود. آن دو می بایستی جزیره را ترک می کردند، چاره ای جز آن نبود.

پرسیدم : پس چرا پیر با آنها نرفت؟

- او نمی توانست جزیره را ترک کند.

پرسیدم : چرا؟

- او منتظر توست. باید به جزیره برگردی و او را ببینی.

شگفت زده تر پرسیدم : برای چه!؟

- نشیندی که در وقت وداع با حاج غلام گفت :

- «بزودی پاسخ پرسش های تو را برایت خواهم فرستاد؟»

- آری، اما پاسخ دادن او چه ربطی به من دارد؟

- تو باید پاسخ پیر را به حاج غلام برسانی.

به فکر فرو رفتم تا شاید منظورش را بفهمم. اما موفق نشدم، زیرا هیچ

نقشی در این میان برای خود نمی دیدم. از اینرو پرسیدم :

- چرا من!

- به چند دلیل که مهمترینش اینست که خود تو بیشتر از حاج غلام به پاسخ پیر نیاز داری. تو می توانی جواب خیلی از پرسش های بی پاسخ مانده ات را از او بگیری. اوست که می تواند تو را از نگرانیهای ناشی از جستجو کردن ها و نجستن هایت نجات دهد. پایان راه درازی که تو برای شناخت حقیقت طی کرده ای، دیدار پیر است.

او سلطان مطلق حقایقی است که تو در طلبش سرت را به این سو و آن سو می زنی. او کلید رمز حقیقت است. برو و او را ببین. با دیدن او رسالت تو به پایان می رسد و روشنائی حقیقت وجودت را به آرامش می رساند.

فصل پنجم

بسوی روشنائی

-۵-

رو در روی پیر

با آگاهی به رمز و راز پیر، با خوشحالی از اینکه با دیدار وی می توانم از سردرگمی هایم بیرون بیایم گفتم :

- تو چه؟ نمی خواهی این سفر را با هم بییمائیم؟

- نه، وظیفه من این بود که تو را به این سوی سراب همراهی کنم و این جایگاه را به تو بنمایانم. اما همراهی تو برای دیدار سلطان این سرزمین وظیفه من نیست. من راه رسیدن به او را به تو نشان و وسیله رفتنت را فراهم خواهم کرد. این سفر را هم باید به تنهایی طی کنی.

- رفیق نیمه راه نباش! تا این جا مرشد و راهبر من بودی، بگذار آخرین منزل را نیز با هم طی کنیم.

- تو بی آنکه مرا در کنار خود ببینی، من با تو هستم. یادت رفت که گفتم من عقلم و تو هم صاحب عقلی. من چه در کنار تو باشم و چه مرا همراه خود نبینی، همیشه با تو خواهم بود. دست توست که چقدر از من بهره بگیری. تو هر

وقت نیازمند راهنمایی من باشی، به کمک تو خواهم آمد، مگر اینکه نخواهی از من سود ببری.

منتظر بودم که وسیله حرکت مرا برای دیدن پیر دانا و سلطان مطلق روشنائی فراهم کند تا اینکه پس از دقایقی گفت :

- وقت حرکت تو فرا رسیده و با دست اشاره به قایقی کرد که آرام آرام به سوی ما می آمد. با لبخند دلنشینی گفت این قایق تو را به جزیره بیداری و به نزد پیر دانا خواهد برد.

چون سفر پایانی خود را نزدیک دیدم، پرسیدم :

بعد از دیدار پیر تکلیف من چیست؟

- تکلیف تو مشخص است. نگران نباش. برو و هر پرسشی داری از پیر دانا بکن. همین موقع قایق جلوی پای ما توقف کرد. بی اختیار به پا خاستم و قایقران نیز دست خود را به سوی من دراز کرد تا مرا در سوار شدن کمک کند. دست قایقران را گرفتم و در حالیکه دل از شیطان و چشم از او بر نمی داشتم پا به قایق گذاشتم.

گوشه ای از قایق نشستیم و با حزن و اندوه دستم را به آرامی به عنوان وداع تکان دادم. شیطان نیز چنان کرد و بعد به راه افتاد و رفت.

با حسرت بسیار دور شدن او را تماشا می کردم تا اینکه در پیچ و خم ساحل از دید من پنهان شد.

قایقران در حالت ایستاده با یک پارو قایق را راه می برد. اما پس از دور شدن از ساحل بادبان آن را بر افراشت و دست از پارو زدن برداشت. باد تندی که می وزید، ما را به سرعت به سوی دریا می برد. پس از مدت کوتاهی به میان مه غلیظی که دریا را پوشانده بود داخل شدیم.

وقتی قایقران در قسمت عقب قایق در کنار سکان آن نشست، تازه توجهم به او جلب شد. نگاهم را به او دوختم تا کسی را که مرا به سوی پیر خردمند می برد بشناسم.

شنل آبی تیره رنگی تمام جثه او را پوشانده بود. کلاه سیاه بزرگی به سر داشت که آنرا با پارچه قرمز رنگی به گردنش گره زده بود. قد او بلند بود و هیكلی کشیده و شانه هائی ستبر داشت. او در حالیکه سکان قایق را به دست راست خود

داشت چشم به افق دریا دوخته بود، افقی که در میان مه غلیظ دریا به چند متر بیشتر نمی رسید.

قایقران ناشناس و عجیب، نه حرف می زد و نه توجهی به من داشت. گوئی جز راندن قایق هیچ وظیفه دیگری بر عهده نداشت. یقین داشتم که می داند مرا به کجا می برد، ولی نمی دانم آیا می دانست برای چه مرا همراه خود می برد یا نه! ساعتی در فضای مه آلود حرکت می کردیم تا اینکه کم کم از درون مه بیرون آمدیم و دریای بیکرانه ای با امواج آرام خود در مقابل دیدگان ما ظاهر شد. زمان چندی از دریایمائی ما نگذاشته بود که از دور چشمم به جزیره ای افتاد که در افق دور دست چون نگین عقیق سبز رنگی جلوه گری می کرد.

با وزش تند باد و حرکت سریع قایق به زودی به ساحل جزیره رسیدیم. وقتی قایق در ساحل آن پهلو گرفت، با حیرت چشمم به پیر افتاد که به آرامی به سوی ما می آمد.

من بی آنکه با قایقران سخنی بگویم برای پیاده شدن بپا خاستم. او دست مرا گرفت تا در پیاده شدن نیز کمکم کند.

در این هنگام پیر نیز رسید و با مهربانی به من خوش آمد گفت و خواست که همراهش بروم. قبل از حرکت با کنجکاوای نگاهم را برگرداندم و نظرم را به سوی محلی که از قایق پیاده شده بودم دوختم. قایق به حرکت در آمده بود، با این تفاوت که این بار فانوس روشنی نیز در آن به چشم می خورد.

قایق به سوی دریا رفت و من و پیر به سوی غار حرکت کردیم. آنشب پیر با کباب لذیذ پرنده ای از من پذیرائی کرد و بعد از من خواست که استراحت کنم.

فردای آنشب در بیرون غار زیر سایه درختی رو در روی هم نشستیم و صحبتمان را آغاز کردیم.

پیر می دانست که من به چه منظوری به دیدارش آمده ام، چون در انتظارم بود. من هم می دانستم طالب شنیدن چه مطالبی هستم. آنروز، سخن را من آغاز کردم و پرسیدم :

- راستی چرا قبل از اینکه حاج غلام جزیره را ترک کند، پاسخ پرسش او را ندادید؟ می دانید که او چقدر مشتاق شنیدن نظر شما بود؟
تبسمی کرد و گفت :

- انسان های مومن و متعصب، از سر نا آگاهی و به صورت تعبدی پای بند مسائلی می شوند که از کم و کیف آن اطلاع درستی ندارند. برای باز کردن چشم و گوش این گونه افراد، اولین قدم ایجاد شک در باورهای آنهاست. می دانی که شک کردن سبب اندیشیدن و اندیشیدن سر آغاز آگاهی است.

حاج غلام، یک مومن متعصب و قشری بود و معتقد به اینکه آنچه در باره مسائل اعتقادی به او گفته اند وحی منزل است. از اینرو، نخست می بایستی در باور و اعتقادات او شک ایجاد می شد تا دیوار ایمانش ترک بردارد و برای پی بردن به علل این ترک خوردگی ها وادار به اندیشیدن گردد.

درست است که بعد از نشستن به پای صحبت من و گفتگوهائی که با هم داشتیم، دیوار ایمانش فرو ریخته بود، اما مصالحی که دیوار ایمان او را از آن ساخته بودند، از درونش بیرون ریخته نشده بود. اگر من پاسخ نهائی پرسش او را می دادم، ناچار می شد بر ویرانه های دیوار ایمانش با همان مصالح کهنه، دیوار بی ایمانی اش را بنا نماید، چنین بنائی استوار نمی ماند.

او می بایستی با شک و تردیدهائی که در درونش ایجاد شده بود، زمان چندی سپری می کرد. او عازم ولایت خود بود، ولایتی که بر مبنای احکام باورهای اعتقادی او اداره می شود. بذر این شک و تردیدها بایستی با دیدن کردار و شنیدن گفتار کسانی که سالیان دراز آنها را روحانیون شریعت خود می دانست، آبیاری شود تا جوانه های آگاهی در زمین باور او برویند و شکوفا گردد و به بار بنشیند.

من اگر پاسخ نهائی را نیز به او می دادم، ضمیر درونش توانائی تحمل آنرا نداشت. او باید واقعیت هائی را که به صورت پراکنده به او نمایانده بودم به چشم خود نیز ببیند.

پرسیدم : فکر نمی کنید که اگر پاسخ نهائی را نیز می یافت، بهتر و سریعتر می توانست به روشنائی برسد؟

گفت : نه، بیرون کردن عقاید ایمانی کار بسیار سختی است. کمتر کسی به یک باره از ایمان خود هر چقدر هم سخیف باشد دست بر می دارد. کسانی که بدون اندیشیدن دست از اعتقاداتشان می کشند، بزودی از نو به معتقدات قبلی خود باز می گردند. با این گونه افراد بایستی با بردباری رفتار کرد تا به یک مطلب یقین پیدا نکرده اند، نباید آنها را با مطالب دیگر لبریز کرد. این افراد را باید راحت

گذاشت تا خود با اندیشیدن در بارهٔ مسائل مورد شک خویش، به یقین برسند. وگرنه بین شک و یقین سرگردان می شوند و چه بسا بی آنکه از شک به یقین برسند از نو به باورهای پیشین بر می گردند.

درست می گفت. خود من هم با شنیدن گفتار و دیدن رفتار آخوندها به باورهای ایمانی خود شک و تردید پیدا کردم. شک و تردید های من وقتی به یقین مبدل شد که به جستجوی علل و اسباب آنها پرداختم. در این جستجوها با آشنائی به افکار و اندیشه های اندیشه وران و تعمق و تأمل در نظرات آنها توانستم از باورهای تحمیلی و تعبدی، خود را رها سازم. من برای اینکه مبادا از نو گرفتار وسوسهٔ ایمان گردم، آنها را در گورستان جهل و خرافات دفن کردم، بر مزارشان نماز میت خواندم و آیه «انا لله و انا الیه راجعون» را بدرقهٔ راهشان کردم تا بدانند که در وجود من مُرده اند و هوس بازگشتن نکنند...

پیر، ساعت ها در بارهٔ مزایای شک و تردید و چون چرا صحبت کرد. استدلال هائی که می نمود ساده و قابل فهم بود. می گفت :

- آنهائی که از گوهر گرانبهای عقل بهره برده اند، در حقیقت شکاکان هستند. کسانی که هیچ امری را به صورت تقلید نمی پذیرند و حجت نمی شمارند. در مقابل شکاکان، مقلدین و مریدان را قرار می داد که کوچکترین قدمی برای درک مسائل و آگاه شدن بر نمی دارند...

وقتی به علت عدم پاسخگوئی پیر به حاج غلام پی بردم، سکوت اختیار کردم و او چنین ادامه داد :

- آنچه در ماجرای من و حاج غلام اهمیت دارد، پرسش هائی است که مطرح کرده و پاسخ هائی است که در پی یافتنشان بود.

حاج غلام می خواست بداند که تکلیف او با خدا و پیغمبر و دین و مذهب چیست؟ با آنها چه باید کرد؟

راه چارهٔ انسان برای نجات از دست این مفاهیم چیست؟ اگر می خواهی پاسخ این پرسش ها را بدانی، می باید به عنوان مقدمه خدا را برایت تعریف کنم، زیرا پیشینیان با تمام قصه سرائی ها، فلسفه بافی ها، خدا را به گونه ای تعریف کرده اند که در پیشگاه خرد و در نزد خردمندان هیچ جایگاه استواری ندارد.

تعریف خدا

موهومی بنام خدا، از زمان های بسیار قدیم، یعنی بعد از پیدایش نوع انسان، آرام آرام به زندگی او وارد شده و طی مراحل بسیار مختلف و طولانی جای خود را در جامعه انسانی باز کرده است.

مقدمتاً باید بگوئیم که امروزه بطور نسبتاً دقیقی می دانیم که جهان کنونی حدود پانزده میلیارد سال پیش در اثر انفجار بزرگی بنام «بیگ بنگ» بوجود آمده است.

چهار و نیم میلیارد سال پیش نیز کره خاکی، یعنی زمین ایجاد و در فضای لایتناهی به دور خود و خورشید به گردش افتاده است.

حدود سه و نیم میلیارد سال پیش نیز اولین آثار حیات در درون آب های راکد کره زمین ظهور کرده است. این حیات ساده و ابتدائی بعد از میلیونها سال با تغییر و تبدیل و تحول و تکامل به صورت نباتی و حیوانی در آمده است. از نوع حیوانی این حیات نیز بعد از گذر صدها میلیون سال شاخه ای به صورت انسان قدم به صحنه هستی گذاشته است.

انسان حیوانی است خیال پرداز که برای توجیه هر رویدادی دست به دامان تصورات و تخیلات می زند. اسطوره ها و افسانه ها میسازد. تئوری ها و ایده ها ابداع می کند. به موجب همین خصوصیات، انسان های اولیه برای توجیه حوادث طبیعی و خطراتی که زندگیشان را تهدید می کردند، در مغز تازه به کار افتاده خویش، وجود قدرت های مرموزی را پایه ریزی می کنند و به کمک قوه تخیل خود برای حفاظت خویش در برابر خطرات این موجودات مرموز، دست توسل و نیاز به جانب آنها دراز می نمایند. از درونمایه چنین برداشتهای بود که ایده خدایان بوجود آمد و بصور مختلف در ذهن خام انسان جا گرفت.

با سکوت پیر پرسیدم : ولی در مکتب ادیان توحیدی سخن از قدرت آفرینش خدا رفته است. اینکه عالم و آدم همه مخلوق او هستند، آنرا چگونه تعبیر می کنید؟

پیر گفت : آنچه در باره هنرنمایی های خدا می گویند زیاد است که ما را کاری به آنها نیست. سخن من این بود که این خدا از کجا و چرا و چگونه پیدا

شده است. وقتی که پیغمبران با دست و دلبازی دهها و صدها هنر به خدای پنداری خود نسبت می دادند، نه خبر از چگونگی ایجاد جهان کنونی داشتند، نه اطلاعی از نحوه پیدایش حیات.

از تاریخ پیدایش حیات بیش از سه و نیم میلیارد سال می گذرد. در تمام این مدت هم جهان و هم حیات بدون حضور خدا وجود داشته اند و تا وقتی که انسان از نوع پدران حیوان خود جدائی نگرفت و زمان درازی میان حیوانیت و انسانیت سپری نکرد، جدائی در کار نبود. بعدها نیز هزاران خدا با صفت های گوناگون، با قدرت و بی قدرت، با تخصص و بی تخصص، آفریننده و نا آفریننده و حتی زن و مرد و خنثی آمده، جدائی کرده و رفته اند.

وقتی داستان ظهور مفهوم خدا را در زندگی انسان بررسی می کنیم، می بینیم پیدا شدن این مفهوم به گونه ای به نیاز درونی انسان ارتباط پیدا می کند. بخصوص در زمانهایی که فهم و درک و معرفت انسان بقدری نا چیز بوده که حتی از ساده ترین رخدادهای طبیعی بی خبر بود. در آن شرایط وانفسا وجود خدایان و یا جدائی موهوم تا حدودی باعث تسلی خاطر او می شد.

تجربه هزاران ساله انسان ثابت کرده که در هیچ یک از مسائل مربوط به هستی او، خدا یا خدایان دخیل نبوده است. آنچه از طرف آنها به مردم تلقین و تحمیل می شد، در واقع نظر و خواست کسانی بود که خودشان را نماینده خدایان قلمداد می کردند. به زبان دیگر، آنها بودند که برای نظم و ترتیب دادن زندگی قوم و قبیله خود پای خدایان را به وسط می کشیدند.

ذهن انسان که سازنده موجودات مرموز و نامرئی و به دنبال آن خدایان نادیده بوده، نه تصویری از این موجودات موهوم داشته و نه توانسته است شکل و شمایلی به آنها بدهد. ذهن انسان خدای بی شکل و شمایل را در خود جا می دهد با این تفاوت که هر کسی یا هر دینی او را با صفاتی که خود دوست می دارد مشخص می کند. به عنوان نمونه، خدا در مقابل بشر که یک موجود ضعیف است، قادر مطلق می شود. انسان که دانائی اش ناچیز است، خدا را دانای مطلق می پندارد. او که نیازمند خیر و نیکی است، خدا را در لباس خیر محض می شناسد. دهها صفت از این دست که انسان آرزومند داشتن آنهاست و از آنها محروم است، به خدا یا خدایان ارمغان می کند.

وقتی هم پس از هزاران سال خدا به دست بخشی از اقوام سامی می افتد، آنها با همان سادگی مردمان کوچگر و رمه دار خدا را به صورت خود، یعنی انسان در می آورند. از زبان او اعلام می دارند که «آدم»، یعنی انسان اولیه را خدا به صورت خود می آفریند. به عبارت دیگر آن موجود مرموز و نامرئی به دست انبیای دین یهود، مانند یونانیان و هندی ها شکل و شمایل انسانی پیدا می کند. به صورت انسان گونه با برگزیدگان قوم یهود دیدار و گفتگو می نماید. غذا می خورد، در باغش قدم زنان می خرامد و... وقتی هم مسیحیت سر از دامن یهود بر می آورد، با توجه به همین تصورات خدای انسان گونه، عیسی را فرزند «خدای پدر» قلمداد می نماید.

پیر لحظاتی سکوت نمود و من از سکوت او استفاده کرده و گفتم :

- امروزه کمابیش گروه کثیری از مردم پی به این واقعیت ها برده اند، با اینحال، مشکل واقعی این است که مردم نمی دانند چه باید بکنند، بخصوص مردم ساده دل و خوشباوری که فکر می کنند، اگر خدا را هم از دستشان بگیرند، در این دنیای وانفسا بی پناه خواهند ماند. مهمتر از همه اینکه بیشتر خداباوران بر این عقیده اند که پس از زندگی، در دنیای - دیگر - خدا به آنها عمر جاودانه خواهد بخشید. در آنجاست که می توانند در رفاه و آسایش و خوشی زندگی کنند. دنیای آخرت با وعده های آنچنانی اش، برای مردمی که زندگیشان در بدبختی و فقر و جهل می گذرد، خواب و خیال و رویای شیرینی است که دست برداشتن از آن برای این آرزومندان بسیار دشوار است.

پیر گفت : مردم دو گروهند. گروهی که با بهره برداری از دانش و معرفت همنوعان خردمند خود، به آگاهی رسیده و زندگی خود را سر و سامان داده اند. افراد این گروه عقیده ای به دنیای دیگر ندارند. گروهی دیگر که به علت فقر و عقب ماندگی در جهل مرکب به سر می برند. افراد این گروه گناهی ندارند که دل بسته خدا و وعده هائی که از جانب او می دهند باشند.

اگر جامعه از فقر و جهل نجات پیدا کند، دیگر نیازی به خدا و خدامداران نخواهد داشت. اگر مردم در زندگی در رفاه و آسایش و امنیت باشند، به امید داشتن این مزایا به دنبال وعده سرخرمن شریعتمداران نمی روند. باید تلاش کرد تا فقر و جهل را از جوامع زدود. باید همت به خرج داد تا مردم در همین دوران زندگی خود به رفاه و آسایش و امنیت برسند. این نخستین قدمی است که باید

برداشت تا انسان بجای اندیشیدن به دنیای دیگر به بهبود زندگی این دنیائی خود بپردازند. نه اینکه در اثر نا علاجی به وعده های آن دنیائی دروغگویان و دغلبازان دل خوش کند و معرکه معرکه داران را رونق بخشند.

پرسیدم : چطور؟

گفت : راهی را انتخاب کنید که دیگران پیموده و به نتیجه رسیده اند. مثلاً ببین؛ سالانه در مملکت تو چه مبلغ هنگفتی بابت خمس وزکات و رد مظالم و خرید صوم و صلوات و غیره، به آخوندها پرداخت می شود؟ اگر به میزان پول هائی که به این بهانه ها مردم مسلمان ایران به هدر می دهند، پی ببری سرت سوت می کشد.

تصور بکن، اگر این پول ها صرف ساختن مدرسه، دانشگاه، کتابخانه و مراکز تعلیم و تربیت گردد، یا صرف ساختن درمانگاه و بیمارستان بشود، یا به کارهای تولیدی تخصیص داده شود، چقدر از فقر و جهل و بیکاری مردم کاسته می شود. چقدر به بالا بردن رفاه و آسایش مردم کمک می کند. شما از یک طرف چنین پول های هنگفتی را به مشتی آدم بیکاره می دهید که هیچ کار مفیدی به سود جامعه انجام نمی دهند، از طرف دیگر با همین نوع پرداخت ها جماعتی از مردم مملکت خود را از کار مفید و سودمند به حال جامعه باز می دارید.

شنیده ام که امروزه در مملکت تو بیش از پانصد هزار آخوند وجود دارد. کمی فکر کن! اگر این آخوندها بجای نشستن در حوزه ها و روضه خوانی و تعزیه گردانی، مثلاً به کار جاده سازی مشغول بشوند، ببین در عرض یکسال، فقط یک سال، چند هزار کیلومتر می توانند جاده بسازند. اگر این پانصد هزار نفر زمین شخم بزنند و کشاورزی بکنند، ببین چقدر گندم و جو می توانند بکارند. اگر در کار ساختمان مشغول بشوند، ببین چقدر خانه می توانند بنا کنند و مردم بی خانمان را صاحب خانه سازند، یا هر کار تولیدی دیگر.

شما بجای اینکه این آدم ها را به کار بگیرید و از توانائی فکر و قدرت بازوی آنها استفاده کنید، پول مفت به آنها می دهید که مثلاً برایتان قصه هزار و چهار صد سال پیش اعراب را بازگو کنند.

گفتم : واقعیت همین است که می گوئید. مشکل اساسی بشر موضوع متولیان شریعت هاست. چطور باید از دست آنها نجات پیدا کرد، معلوم نیست.

پیر گفت : بشر هرگز مشکلی با خدا نداشته و هنوز هم ندارد. مشکل عمده بشر با خدامداران و دکانداران دین است. آنهایی که خدا را بهانه قرار داده اند و به نام او و از طرف او امر و نهی می کنند و وعده و وعید دروغین می دهند. بشر باید از خدامداران کناره بگیرد و آنها را از جامعه خود طرد کند. اگر خدامداران بشر را رها کنند، خواهید دید که بشر کمترین مشکلی با خدا نخواهد داشت. چرا که یا خدائی هست یا نیست. اگر خدائی باشد با صفاتی که برای او بر می شمارند نیازی به این همه عمل و اگره ندارد که بخواهد بندگانش را راه ببرد. خدائی که می گویند دانای مطلق، قادر مطلق و خیر محض است، لابد اینقدر عقل و شعور و معرفت دارد که بتواند بدون حضور آخوند و کشیش و خاخام و موبد و کاهن و غیره دنیای خود را اداره کند. اگر هم خدائی وجود ندارد، خیال همه راحت خواهد بود و نیازی به این همه ریخت و پاش های بیهوده و بی ثمر و انگل پرور نیست.

گفتم : اگر ما بتوانیم از دست متولیان شریعت ها نجات پیدا کنیم، تکلیفمان با خدا نیز روشن می شود. بنابراین تنها راه نجات انسان اینست که ببیند با متولیان شریعت چه کند و چگونه از دست آنها نجات پیدا نماید و راه چاره او چیست؟

راه چاره

پیر گفت : به نظر من، قبل از هر چیز بایستی خدا را شناخت. تا زمانی که خدا را نشناسید ناچارید گوش به حرف و حدیث متولیان شریعت خود بدهید. برای شناخت خدا نیز تنها راهی که وجود دارد، این است که سرگذشت خدایان بویژه خدای یکتای کنونی را دقیقاً و عمیقاً مطالعه کنید. وقتی خوب پی به چگونگی ظهور او بردید، آنگاه او را از آسمان به زمین برگردانید. چون تا زمانی که خدا در آسمان و از دسترس شما دور باشد، شناخت او ممکن نیست و دست برداشتن از او نیز غیر ممکن است. شما باید قبل از هر کاری دست از خدای آسمان نشین بردارید.

- دست برداشتن از خدای آسمان نشین و باز گرداندن او به زمین را، بار اول من از زبان شیطان شنیده بودم. وقتی همین ایده را از زبان پیر شنیدم، به فکر فرو رفتم و از تشابه سخنان این دو تن به حیرت افتادم. با اینحال پرسیدم :

- چطور؟

گفت : شما فرآورده و محصول زمین هستید و هر چه مربوط به شماسست در همین زمین است و ارتباطی به آسمان ندارد، حتی خدائی که شما او را آفریننده خود می دانید و می پرستید.

گفتم : منظور شما اینست که زادگاه خدا زمین است؟

گفت : در مورد خدائی که مردم او را آسمان نشین می پندارند، بقدر کافی صحبت کردیم و روشن نمودیم که چنین موجودی جز در ذهن انسان در جای دیگری وجود ندارد. با اینحال، اگر هم خدائی وجود داشته باشد، باید او را در زمین جستجوی کرد، نه در آسمان.

فراموش نکن! شما میلیاردها سال نوری از طبقات خیالی آسمان هفتگانه که ادیان به اصطلاح الهی، خدای خود را در آنجا نشانده اند، دور هستید. با اینک تمام آسمان را با وسائل و ابزار و آلاتی که اختراع و جستجو کرده اید، کمترین نشان و کوچکترین اثری از خدا نیافته اید. پس در آسمان جائی نیست که خدا در آنجا سکونت داشته باشد.

وقتی خدا، چنانکه وجود داشته باشد، ساکن زمین باشد، هر انسانی به راحتی می تواند بجای اینکه برای توسل به او، به آسمان و به این و آن متوسل گردد، در همین زمین به دنبالش بگردد، پیدایش بکند، دامانش را بگیرد و نیازش را بدون واسطه از خود او بطلبد. اگر خدا توانست نیازش را برآورده کند، فیها و اگر نکرد یا نتوانست، دست از سرش بردارد و خود به دنبال چاره درد و دوا و درمان خویش برود.

- این موضوع را به زبان ساده می شود گفت، ولی انجامش کار آسانی نیست.
- معلوم است که کار آسانی نیست. برای به کرسی نشاندن یک فکر و یک ایده نو باید زحمت کشید، کار کرد و گرنه بهترین افکار و عالیترین ایده ها هرگز به ثمر نمی رسد.

راست می گفت. هیچ ایده نوئی به سادگی جا نمی افتد. بخصوص وقتی که این ایده به باور اعتقادی مردم مربوط باشد. باید جماعتی راه بیفتند و اینجا و

آنجا، امروز و فردا در باره اش حرف بزنند، بنویسند، بحث بکنند و مردم را به تفکر و اندیشیدن وادارند تا بشود به نتیجه رسید. با اینحال و با آگاهی از این مسائل گفتم:

- همه ادیان و مذاهب در باره آسمان نشین بودن خدایشان هم عقیده هستند و آنرا یکی از امتیازات خدایشان می شمارند. آیا فکر نمی کنید که پائین کشیدن خدا از آسمان کار را دشوارتر بکند؟

- نه! در ضمن فراموش نکن که در آغاز، اشباح و موجودات نامرئی که بعدها آنها را به عنوان خدا مطرح ساختند، بر خلاف امروز در زمین بودند. انسان های اولیه این موجودات وهمی را ساکن جنگل ها، کوهستانها، در درون غارهای تاریک و در میان امواج سهمگین دریاها و حتی در مرداب ها و لجنزارها می دانستند. نمی دانم چه زمانی و توسط چه کسی برای اولین بار خدا به آسمان فرستاده شد. بی شک آدمی که دست به این ابتکار زده، بسیار زیرک و هوشمند بوده است. چون می دانسته که با خدای آسمان نشین بهتر می شود مردم را فریب داد. بخصوص اینکه در آن زمان بر خلاف امروز، آدم ها دستشان به آسمان نمی رسید. با اینحال و با توجه به اینکه امروزه همه می دانند که در آسمان جایی و مکانی برای سکونت هیچ موجود واقعی وجود ندارد، می توان خدا را به زمین برگرداند و یا به خدا باوران گفت که پروردگارشان بر خلاف گفته پیغمبران، هرگز آسمان نشین نبوده است. پیغمبران به خطا پنداشته بودند که جایگاه سکونت خدا در آسمان هفتم است.

گفتم: فکر نمی کنید، مطرح کردن این موضوع که پیغمبران آدرس محل اقامت خدا را اشتباهی داده اند، اوضاع را خراب تر کند؟ زیرا پیروان ادیان به راستگویی پیغمبرانشان ایمان دارند. ضمن اینکه پیغمبران مدعی بودند که گفتارشان ملهم از وحی منزل است. در این صورت خود خدا نیز به دروغگویی متهم می شود؟

پیر لبخند پر معنائی زد و گفت: مگر سایر گفته های پیغمبران همه راست بوده؟ مگر اشتباهات دیگرشان مطرح نشده است؟ ما می توانیم دهها و صدها حرف و حدیث اشتباه که همه آنها نیز به قول پیغمبران وحی منزل بوده است، برایشان ردیف و بر اساس همین اشتباهات ثابت کنیم که آنچه در باره محل اقامت خدایشان گفته اند نیز اشتباه بوده است.

پرسیدم : پاسخ کسانی که می پندارند، پیغمبر اسلام در معراج خود به طبقات هفتگانه آسمان سفر کرده است، چه می توان داد؟

- معراج پیغمبر اسلام به طبقات هفتگانه آسمان، یک معراج تخیلی بوده است. تو و هر انسان دیگری می توانید از همان راهی که ایشان به معراج رفته اند به آسمان حتی به زیر زمین بروید و هر طور که تخیل شما اجازه داد در باره آسمان یا زیر زمین قصه سرائی کنید.

در این لحظه پیر خنده ای کرد و گفت : مگر خود تو دم به دم به معراج نمی روی؟ مگر رفت و بازگشت های مکرر تو در عالم خیال انجام نمی شود؟

محمد هم در عالم خواب و خیال و در رویا و خلسه گشت و گذاری برابر با دانش خود از جهان و آسمان که در روزگار او بهترینش همان هیات نجوم بطلمیوسی بود، انجام داده و آنچه را تخیل می کرده برای اطرافیانش تعریف کرده است. لابد داستان برخورد ابوالحکم و محمد را بعد از مطرح شدن معراج او شنیده ای؟

- منظورتان بلند کردن یک پا و بعد پای دیگر به هوا است.

- بله و دیدی که چطور محمد بجای اینکه پاسخی منطقی به ابوالحکم بدهد، او را که به دانائی مشهور خاص و عام بود و به همان علت هم مشهور به «ابوالحکم» بود، لقب «ابوجهل» داد.

با اینکه تمام استدلالهای پیر منطقی و درست بود، با این حال و با شناختی که از انسان و سنت پرستی و عادات او داشتم، همچنان در پائین کشیدن خدا از آسمان به زمین مردد بودم. وقتی پیر را از نگرانی خود آگاه کردم، گفت :

- مخاطبین تو انسان های جاهل و به دور از دانش و معرفت نیستند. مخاطبین تو مردم عوام هم نیستند که جز از طریق ایمان به هیچ صراطی مستقیم نباشند. تو حتی مردمان با سواد قشری را هم مورد خطاب قرار نمی دهی که پرده ایمان، چشم حقیقت بینشان را کور کرده باشد. مخاطبین تو آن گروه از انسان ها هستند که با کنجکاو می کوشند پی به حقایق ببرند.

جوانانی که در آغاز آموختن و در پی شناخت درست جهان، هنوز غل و زنجیر ایمان، عقل پویایشان را گرفتار تحجر و قشریگری نکرده است. کار با آنان مشکل نیست. آنها هر حرف منطقی را به راحتی می پذیرند. البته، برای پیمودن

چنین راهی، نخست باید چند نکته را در نظر بگیری و آن اینکه خدا چیست و از او چه می خواهید.

اگر خدا را همان موهومی می دانید که ادیان موجود عنوان کرده اند، کار مشکل خواهد بود. چون چنین خدائی می تواند همه جا باشد و هیچ جا نباشد. به ظاهر همه کاره باشد، ولی در باطن هیچکاری از دستش ساخته نباشد. با این حال، اگر خدا همان خدا باشد و باور شما به چگونگی او همانی باشد که پیغمبران عنوان کرده اند، کارتان آسان نخواهد بود. مگر اینکه قبلاً بپذیرید که خدا چنانکه پیغمبران ادیان توحیدی تعریف کرده اند نبوده و نیست. اگر چه در این باره ما دلیل و منطق و استدلال بسیار آورده ایم، با اینحال اگر مخاطبین قانع نشده و احتیاج به دلایل محکمتر و مستندتری داشته باشند، بهترین راه اینست که آنها را به تورات و اناجیل و قرآن حواله دهید تا این کتب را بخوانند و به واقعیت خدایشان پی ببرند.

باور ما اینست که هر انسان خردمندی اگر با تأمل و تعمق این کتب را بخواند، خواه ناخواه به همان نتیجه ای می رسد که ما رسیده ایم. به عبارت دیگر خود این سه کتاب به اصطلاح آسمانی گواه درستی مدعا و استدلال منطقی ماست.

پیر سخنان خود را چنین ادامه داد : ادیان توحیدی، اساس و پایه وجودی خدا را بر دو ستون بنا نهاده و استوار کرده اند :

۱ - آفرینش جهان ۲ - خلقت انسان.

وقتی اساس و پایه هر یک از این دو ستون نادرست باشد، هر بنائی که بر پایه آنها گذاشته شده باشد نادرست خواهد بود. امروزه دانش بشری نشان می دهد که اساس و پایه هر دو ستون از ابتداء بر موهومات بنا شده است. نه جهان را به گونه ای که ادیان گفته اند خدا آفریده و نه انسان را به شیوه ای که در تورات و قرآن آمده خدا ساخته است.

ادیان توحیدی می گویند : خدا آفریننده هستی است و انسان گل سر سبد آفرینش است. بنا به روایات متعدد نیز خدا ابر و باد و مه و خورشید و فلک را به کار گرفته تا این گل سرسبد آفرینش از آنها بهره ببرد. آنها برای قبولاندن این فرضیه دست به هزار حيله و تدبیر زده اند. از جمله اینکه هر صفتی که به نظرشان پسندیده است و می توانست جلال و جبروتی به خدایشان بدهد، با دست

و دل‌بازی به او هدیه نموده اند تا او را به صورت موجودی در آورند که قادر به آفریدن باشد. مضافاً اینکه خدا را به صرف آفرینش محق گردانده اند که به انسان امر و نهی نماید. به سبب همین انگاره هاست که بشر را واداشته اند که نسل اندر نسل چنین صنمی را پرستش کند.

دم خروس ادیان در مورد خدای موهومشان وقتی پیدا می شود که می بینیم پرستندگان خدا، یعنی پیروان شریعت او در هریک از ادیان و مذاهب، می بایستی بابت حضور چنین «صنمی» نسل اندر نسل به مشتی طفیلی که مدعی نمایندگی او در زمین هستند، باج بدهند. اگر هم کسی به دلیل فهم و شعور خود منکر چنین خدائی بشود، در وجود و آفرینندگی او شک و تردید کند، در پرداخت سهم اشتراک خدا پرستی خود به نمایندگان او کوتاهی یا سهل انگاری نماید، مهدور الدمش بنامند. بنابراین تمام مسأله خدا بر می گردد به آفریننده بودنش، یعنی اینکه چون ما را خلق کرده، می باید او را ستایش کنیم و بپرستیم. بابت دست خوش خلقت او نیز زندگی نمایندگانش را در زمین تأمین نمائیم. اگر مردم نادرستی داستان آفرینش را که به خدا نسبت میدهند بفهمند، بقیه مسائل خود به خود حل میشود.

گفتم : به همین سادگی؟

گفت : آری، اگر خدا آفریننده نباشد و اگر انسان مخلوق خدا نباشد :

اول اینکه بودن خدا ضرورتی برای انسان نخواهد داشت.

دوم اینکه بشر تکلیفی نسبت به او نخواهد داشت.

سوم اینکه اگر خدای آفریننده عالم هستی وجود نداشته باشد، موضوع پیغمبران و ادیان نیز خود به خود از میان می رود و ایمان به او نیز از گردن انسان ساقط می گردد.

مهمتر از همه اینکه دیگر نیازی به ارباب دیانت نخواهد بود تا حق اشتراک

فلان دین و مذهب را بابت خدا از پیروانشان طلب کنند.

فرود خدا

پیر با تنفسی کوتاه گفت : ادیان ابراهیمی می گویند : خدا آفریننده عالم هستی است. ادعای این ادیان به هزار و یک دلیل درست نیست، زیرا امروزه معلوم شده که ماده و انرژی عالم هستی از ازل بود و به قول قدما قدیم است. یعنی جهان از ازل بوده و تنها شکل «جهان کنونی» حادث است. جهان کنونی نیز با انفجار بزرگ «بیگ بنگ» در حدود سیزده تا پانزده میلیارد سال پیش بوجود آمده است.

علم ثابت کرده است که هیچ موجود حقیقی یا وهمی این جهان را نیافریده است. در اثبات قدیم بودن ماده و انرژی و ازلی بودن عالم، صدها فیلسوف و دانشمند با صدها دلیل و برهان علمی و فلسفی نظر داده اند که در این گفتگو جای پرداختن به همه آنها نیست. با اینحال نگاه کوتاهی به جریانات فکری و داده های علمی سده های اخیر می اندازیم تا بهتر بتوانیم مسائل مورد نظر را بررسی می کنیم.

در قرن شانزده میلادی کوپرنیک لهستانی با نوشتن کتاب معروف خود در باره «اجسام آسمانی» هیات نجوم بطلمیوس را رد کرد و آنرا از حاکمیت بر جهان دانش به زیر کشید. با اینکه این دانشمند، انقلابی در جهان دانش پدید آورد و به عنوان پدر نجوم جدید نام گرفت، با این وصف به دلیل نفوذ و اقتدار بیش از حد کلیسا نتوانست لطمه آنچنانی به مکتب فکری ادیانی که نظریاتشان بر پایه های نظریه بطلمیوس تکیه داشت وارد آورد.

به دنبال کوپرنیک، کپلر ستاره شناس آلمانی، قوانین حرکت سیارات را پیدا نمود و آنها را در کتاب نجوم نوین خود چاپ کرد و در دسترس پژوهشگران قرار داد. این قوانین بیش از پیش به درستی نظریه کوپرنیک مهر تأیید زد. پس از آن گالیله ایتالیایی با دوربین خود حرکت کرات را نشان داد. در اواخر قرن هفده و اوایل قرن هیجده نیز نیوتون انگلیسی قوانین اساسی مکانیک را تنظیم کرد و آنها را در مورد اجرام سماوی به کار بست و قانون جاذبه عمومی را کشف کرد.

با اینکه به نظر می رسید با بطلان نظریه بطلمیوس، ارباب دیانت تغییر و تحولی در آئین و اعتقادات خود بعمل بیاورند، با کمال تأسف چنین نشد. اما در

عوض اندیشمندی مانند فرانسیس بیکن انگلیسی و رنه دکارت فرانسوی از انقلاب عظیمی که در دانش بوجود آمده بود، سود جستند و روش های نوینی در شناخت و به کار بردن عقل ارائه دادند. با همین روش های نوین بود که اندیشه وران بنای سترگ ادیان را به نقد و به انتقاد کشیدند.

در پی کشفیات بزرگ کوپرنیک و کپلر و گالیله و نیوتون که هیات بطلمیوس را باطل و ابداع روش نوین شناخت و کار برد عقل که منطبق و روش شناخت ارسطو را از اعتبار انداخت، ضربه کوبنده تر دیگری به ستون ستر ادیان الهی وارد شد. این ضربه را دانشمندان ستاره شناس بنام های ژرژ لومتر به عنوان پدر تئوری انفجار بزرگ، جرج گاموف ابداع کننده واژه انفجار بزرگ و فرد هوبل ابداع کننده نام انفجار بزرگ «بیگ بنگ» بر بنای پوشالی آفرینش ادیان ابراهیمی وارد ساختند.

نظریه انفجار بزرگ که امروزه به صورت یک اصل علمی ثابت شده شناخته می شود، قدمت جهان را به سیزده تا پانزده میلیارد سال می رساند. این نظریه که در آن نحوه و چگونگی و زمان پیدایش جهانی کنونی روشن شده، تمام قصه باب اول «سفر پیدایش» را از اعتبار انداخته است. یعنی اینکه بر خلاف نوشته های تورات، آسمان، بیش از ده میلیارد سال قبل وجود داشته است.

زمینی هم که بنا به ادعای تورات «در ابتدا خدا آسمانها و زمین را آفرید» زمان پیدایشش نه تنها با آسمان همزمان و - در ابتدا - نبوده، بلکه کمی کمتر از ده میلیارد سال از نظر زمانی دیرتر از «جهان کنونی» و آسمانهای آن پیدا شده است. به عبارت دیگر، داستان شش هزار سال ادعائی تورات و تورات شناسان در مورد آفرینش ارزش و اعتبار خود را از دست داد.

پایه های ستون دوم زیر بنای مکتب ادیان ابراهیمی، مربوط به روز ششم آفرینش و ساختن پیکر انسان به دست خدا از خاک و دمیدن از نفس خود در هیکل «آدم» می شود.

در اواسط قرن نوزدهم، چارلز داروین یکی دیگر از اعجوبه های عالم در کتاب معروفش «بنیاد اصل انواع» از راه انتخاب طبیعی، موضوع خلقت انسان به دست خدا را مردود و از اعتبار انداخت.

این دانشمند و پژوهشگر بزرگ ثابت نمود که انسان بر خلاف گفته تورات و قرآن نه تنها با دست خدا ساخته نشده، بلکه برای رسیدن به مرحله انسان کنونی

طی میلیارد ها سال، از یک موجود تک سلولی که به تصادف حیات پیدا کرده بود، سیر تحولی خود را پیموده است. ضمن اینکه این گل سر سبد عالم هستی، بر خلاف گفته پیغمبران برای رسیدن به وضع کنونی خود، یک مسیر بسیار طولانی را طی کرده است و همهٔ اجداد او را حیوانات مختلف از شامپانزهٔ افریقا تا نخستین پستانداران و پیش از آن خزندگان و ماهی ها تا برسد به موجودات تک سلولی تشکیل می دهد.

به عبارت دیگر، انسان به صورت انسانی خلق نشده و برای انسان شدن نیز نه تنها خدائی از روح خود به دماغ او ندمیده است، بلکه این موجود شریف، اگر هم روحی داشته باشد همان روحی است که در بدن پدران میمون وار او بوده است.

بنا براین و با توجه به دو موردی که مختصراً شرح داده شد، معلوم می گردد که نه آفرینش عالم و نه پیدایش حیات ربطی به هیچ موجود حقیقی و غیر حقیقی ندارد.

آنچه ادیان به آن معتقدند، نقل قول پیغمبرانی است که مدعی بودند مستقیم و غیر مستقیم از طرف خدا به آنها وحی می شده است. در حالیکه آنچه ما می گوئیم، نتیجه تلاش دهها هزار انسانی است که در طول هزاران سال و بویژه در چند صد سال اخیر به دست آمده است.

با توضیحاتی که داده شد، به نظر من، بشر اگر انفجار بزرگ را مبداء آفرینش جهان کنونی به حساب بیاورد، راه اشتباهی نرفته است. سیزده تا پانزده میلیارد سال آنقدر زیاد است که نیازی به تفکر به دوران جلوتر از آن ندارد. این مطلب را نیز باید در نظر داشته باشیم که صدها دانشمندی که در باره انفجار بزرگ «بیگ بنگ» تحقیق و تفحص کرده اند، کمترین رد پائی از خدا که مسبب این انفجار باشد نیافته اند. به زبان دیگر، این انفجار مثل دیگر مسائل جهان ما به صورت طبیعی انجام گرفته و فکر و دست هیچ معماری در آن دخالت نداشته است.

اگر نخواهیم سفسطه بکنیم، باید بپذیریم که عالم هستی قدیم تر از آنست که موجود موهومی بنام خدا آنرا در شش هزار سال پیش از نیستی آفریده باشد. اگر این اصل پذیرفته شود، به سادگی این نتیجه می رسیم که وقتی جهان مخلوق خدا نیست و دیگر مسائل مربوط به جهان نیز از حیطة قدرت او خارج

است. می ماند داستان حیات که آنرا نیز به اختصار شرح دادیم که حیات نیز مانند پیدایش جهان کنونی در اثر حادثه ای بوجود آمده که این حادثه مانند انفجار بزرگ به صورت طبیعی و بدون دخالت دست سازنده ای انجام گرفته است.

اکنون با سلب آفرینش در کل و حیات در جزء بویژه حیات انسانی از خدا، باید دید که چرا پیغمبران ادعا کرده اند که خدا آفریننده عالم و آدم است؟

پاسخ این پرسش چندان مشکل نیست. چرا که می دانیم پیغمبرانی که مدعی آفرینش خدای خود بودند در زمانی ظهور کرده اند که هنوز آگاهی های بشر بسیار اندک بوده. مثلاً در زمان ظهور این پیغمبران تا ظهور آخرین پیغمبر صاحب شریعت، یعنی پیغمبر اسلام و حتی تا هنگامی که دانشمندی نظیر کوپرنیک پا به عرصه علم و دانش گذاشتند، همگان بر این باور بودند که زمین ساکن و مرکز عالم است و خورشید و ستارگان به دور آن می چرخند.

پیغمبران یا کاتبین کتب به اصطلاح آسمانی، با آگاهی از این هیئت نجوم و بر مبنای آن، قصه آفرینش را ساخته و خدای خود را در صدر آسمان و طبقه هفتم نشانده اند.

در قرن شانزده و هفده، با در هم شکستن هیئت نجوم بطلمیوس، تازه جماعتی از صاحب نظر فهمیدند که پایه و اساس آفرینش تورات و قرآن بریک فرضیه موهوم بنا نهاده شده است.

گفتم : نظر شما اینست که خدای ادیان هیچ نقشی در آفرینش جهان و حیات ندارد؟ اگر چنین باشد دیگر نه چیزی برای خدا باقی می ماند و نه رسالتی برای پیغمبران که خود را برگزیده خدا قلمداد می نمودند.

گفت : همینطور است که می گوئی. اما فراموش نکن که قصد و غرض پیغمبران هدایت و ارشاد مردم بوده است. کشیدن پای یک خدای موهوم به میان معرکه نیز، فقط یک وسیله محسوب می شد. امروز اکثر مردم می دانند که به بهانه وجود خدا و پاداش و کیفر او در - جهان دیگر - نمی شود بشر را راه برد. بایستی راه دیگری نشان داد که با فهم و شعور و علم و معرفت کنونی بشر سازگار باشد.

پیامبران، بویژه پیغمبران سامی، مصلحینی بودند که هریک از آنها راه و روشی برای اصلاح قوم و قبیله خود انتخاب می کرد. با توجه به اینکه در آنروزگاران خدا در محور مرکزی فکر بشر جا داشت، این مصلحین نمی توانستند

بدون ادعای داشتن حکم برگزیدگی از طرف او عقاید و افکار خود را به مردم بقبولانند. اینکه بعدها این خدایان قومی و قبیله ای به صورت خدای جهانی در آمدند و ادیانشان گسترش پیدا نمود، امری است مربوط به سیر تحولات جامعه بشری و ربطی به پدید آمدن این خدایان و شریعتشان ندارد.

برای اینکه سخنان را بدون دلیل بیان نکنیم، نگاه کوتاهی می اندازیم به فرامین دهگانه موسی. تعمقی در این فرامین به سادگی روشن می سازد که مشکل موسی با قوم خود چه بوده و چگونه می خواسته آنها را بنام خدا به راه راست و همبستگی قومی هدایت کند.

سه فرمان نخست از فرامین دهگانه در مورد تثبیت مقام خدای قوم یهود است. اینکه یهودیان در مقابل این خدا که بزرگترین هنرش خارج ساختن قوم یهود از مصر است، سر تمکین فرود بیاورند و بر خلاف گذشته که به خدایان متعدد معتقد بودند، فقط خدای قوم خود را بپرستند.

فرامین دیگر نیز تماماً در باره آداب و رسوم و سنت های مرسوم قوم یهود است. موسی می خواست با این فرامین آنها را از اعمال و رفتار ناپسند، از قبیله قتل و زنا و شهادت دروغ و طمع به اموال و همسر و حیوانات همسایگان باز دارد. فراموش نکنیم که فرامین دهگانه موسی فقط شامل حال یهودیان می شد. چرا که در همان زمان خروج از مصر مطابق مندرجات تورات و بنا به دستور صریح یهوه، هم دروغ گفتن به غیریهودیان مجاز شمرده می شد، هم طمع به مال همسایگان غیریهودی و یا دزدی و قتل غیریهودیان نیز در زمان خروج و پس از آن مورد تأیید یهوه بوده است.

پیغمبر اسلام نیز با آیه «همه مسلمانان برادرند»، فقط مسلمانان را برادر هم می خواند. با اینکه مانند پیغمبر بزرگ قوم یهود زنا و قتل و دزدی و غیره را گناه می شمرد، اما فراموش نمی کند که همخوابگی با زنان شوهر دار غیر مسلمان را به عنوان غنیمت جنگی به مسلمانان اجازه دهد تا اعراب رابه جنگیدن تشویق کند. او قتل را مذمت می کند و گناه می شمرد، اما کشتن غیر مسلمان را طی آیات متعدد از زبان خدای خود به مسلمین توصیه می کند. دزدی را حرام می شمرد، ولی غارت و تصاحب اموال غیر مسلمان را از شیر مادر پاکتر و حلالتر قلمداد می نماید. به زبان ساده خدای هر قومی حافظ منافع و مصالح آن قوم است

و هر فعل حرامی در باره اقوام دیگر، حتی اگر خدا پرست باشند گناه نمی باشد و بر آن تأکید شده است.

پرسیدم : فکر نمی کنید که بعضی از این پیغمبران در مورد ارتباطشان با خدا، حداقل در احساس فردی خود دروغ نمی گفتند؟ نگاهی به سرگذشت بعضی از آنها نشان می دهد که آنها واقعاً به برگزیدگی خود از طرف خدا اعتقاد داشتند. پیرگفت : بلی! جماعتی از این پیغمبران و حتی انبیاء دوره گرد که تعدادشان سر به هزاران نفر می زند، در گفته خود صادق بودند. حتی بعید نیست پیغمبر اسلام نیز در عالم خیال با فرشته ای که او را فرستاده خدا فرض می کرد در تماس بوده باشد. اگر بخواهیم این مسأله را بشکافیم، باید بگوئیم که بعضی از انسان های خدا باور آنچنان در خدای پنداری و ایمانی خود غرق می شوند که در عالم خیال و وهم با خدای خود سخن می گویند و یا سخن او را می شنوند. این آدم ها با تصور خدا، خدائی که در در ذهن آنها جا دارد به گفتگو می نشینند. خطاب این آدمها اگر چه به خداست، اما خدای آنها جز در درونشان نیست. آنها پاسخ خدا را فقط از درون خود می شنوند و می پندارند که از خارج به آنها رسیده است. در حالیکه آنچه بنام خدا و خطاب او می شنوند، همانی است که از درونشان در می یابند. چه بسا مانند محمد اگر راست گفته باشد، یک موجود وهمی بنام فرشته نیز در مقابل چشمان خسته و خواب آلود و پر تمنایش ظاهر می شده است.

لابد می دانی که بعد از اولین باری که این فرشته در مقابل چشمان محمد ظاهر شد، به مدت سه سال تمام، دیگر خبری از او نشد. چرا؟ برای اینکه آن حالت خاصی که ناشی از گرسنگی و خستگی و طلب بی حد در غار حرا به او دست داده بود، دیگر برایش در طول سه سال بعد رخ نداد.

هوشیاری و زیرکی محمد بود که این دیدار وهمی را بجد گرفت و با تکیه بر همان صحنه خیالی که در حقیقت آرزو و تمنای قلبی و خواسته باطنی سالیان درازش بود، خود را مبعوث شده از طرف خدا تلقی و به دیگران قلمداد کرد.

او سه سال تمام وقت داشت تا با کلمات همین سوره العلق (اقرء...) خود را پیروراند و افکار و اندیشه هایش را منظم نماید تا به دنبال هدف خود راه بیفتند. اگر دیدار فرشته در غار حرا هم به صورتی که شرح داده شده راست باشد، بی شک دیدارهای دیگر محمد با جبرائیل راست نبوده است. آنچه بعد از حادثه

غار حرا عنوان شده، یعنی تمام آیاتی که به عنوان وحی منزل قلمداد گردیده، ملهم از افکار و اندیشه های خود محمد بوده است. اگر آیه های قرآن را با تعمق مطالعه و ناسخ و منسوخ های آنرا به دقت بررسی کنیم، پی به این واقعیت می بریم.

ادعای بعثت پیغمبران از طرف خدا، یک دروغ مصلحت آمیز بوده که در دوران ظهور پیغمبران خریدار فراوان داشت. پیغمبران به علت جاذبه کلام خدا و نیازشان به این وسیله، هریک پای خدائی را که باب طبع و ذائقه قوم و قبیله آنها بود به معرکه اصلاح طلبی خود باز می کردند. اگر این نتیجه گیری را بپذیریم، می توانیم آنرا به عنوان یکی از دلایلی محسوب بداریم که می شود به استناد آن خدای آسمان نشین را از آسمان به زیر کشید و به زمین آورد.

اگر بررسی چرا، می گویم: پیغمبران بر خلاف گفته هایشان اگر هم با خدائی تماس داشتند، این خدا در آسمان نبوده، بلکه در زمین و در درون وجود خودشان بوده است. منظوم پیغمبرانی است که در عالم خیال فکر می کردند با خدا در ارتباط هستند. در حالیکه اکثر پیغمبران حتی در عالم خیال هم با خدای مورد ادعای خود در تماس نبودند.

پیر سخنان خود را چنین دنبال نمود: بر خلاف تصور خیلی از انسان ها و بخصوص شریعتمداران، نبودن خدا نه تنها عیب و ایرادی ندارد، بلکه خود به خود چند فایده هم دارد:

نخست اینکه تمام فرضیه های نادرستی که در کتب ادیان به خدا نسبت داده شده است، به گردن پیغمبران می افتد. دامان خدا از اتهام نادانی و ندانمکاری پاک می گردد. پیغمبران نیز به نادانی متهم نمی شوند، چرا که پندارهای آنها در زمان خود بهترین تفکر و متکی بر دانش عصر آنها بوده است. به عبارت دیگر می توانیم این پیغمبران را اندیشه وران عصر و زمان خود بشناسیم.

دیگر اینکه وقتی پذیرفتیم که خدائی نبوده و پیغمبری از طرف خدا مبعوث نشده است، با دید بهتر به دین نگاه خواهیم کرد. سه دیگر اینکه پیغمبران که در واقع خدای خود و پیغمبر خود بودند، از صورت یک پیام آور ساده و ابلاغ کننده احکام و دستورها فراتر می روند و در مقام و منزلت انسان های خردمند اقوام و رهبران اندیشمند عصر خود می نشینند. چهارم آنکه در این حالت می شود محتوای ادیان را بازبینی کرد و حرف و حدیث های پیغمبران را تغییر داد و

متحول گرداند و آنها را با زمانه سازگار نمود. نهایت اینکه ادیان را از چاله ای که در آن افتاده اند، بیرون کشید و با متحول کردنشان، به طول عمرشان افزود.

- یعنی جهانی بدون خدا یا جهانی با پیغمبران خدا گونه؟

- هر گونه که می خواهی تصور کن. اصل مسأله این است که جهان هرگز خدا نداشته و ندارد. بشر هم به صورت واقعی در تمام دورانش بدون خدا زندگی می کند با این اختلاف که جماعتی مصرانه به افراد بشر چنین وانمود می کنند که خیر! شما خدائی دارید. برای اثبات وجود خدا و ضرورت او و دخالتش در سرنوشت بشر نیز هیچ دلیل و مدرکی جز نقل قول پیغمبران ندارند.

پرسیدم: جهان بی خدا را چگونه می شود اداره کرد؟

- بهتر از جهانی که با خدا اداره می شود. در جهان بدون خدا بسیاری از مشکلات دیروز و امروز و فردا از سر راه بشر برداشته می شود. جهان با خدا را مشتی کاهن و برهنه و موبد و خاخام و کشیش و آخوند با تکیه بر احکام و دستورهای به اصطلاح آسمانی عهد عتیق راه می برند. حال آنکه اگر بشر از دست آنها نجات پیدا کند و جای این جماعت را به خردمندان جامعه بسپارد، زندگی اش را می تواند بر مبنای قوانین و مقررات پیشرفته زمینی تدوین و تنظیم کند. در اینصورت اولین ثمره این دگرگونی این خواهد بود که بشر از قالب بنده و عبد و عبید بیرون می آید و منزلت انسانی خود را پیدا می کند. دیگر کسی انسان را به درجات مختلف اعم از ارباب و رعیت، زن و مرد، سفید و سیاه، مومن و کافر و غیره تقسیم نمی کند. انسان می شود موجودی صاحب حق و حقوق.

پیر در دنباله سخنان خود افزود: اکنون لازم است توضیح کوتاهی هم در باره اینکه چرا خدا نمی تواند آسمان نشین باشد بدهیم.

خدای مورد بحث ما، خدای تورات است که در مسیحیت نام پدر آسمانی و در اسلام نام الله به او داده اند. در تورات آمده است که خدا در روز ششم آفرینش گفت:

- «... آدم را به صورت ما و موافق شبیه ما بسازیم... پس خدا آدم را به صورت خود آفرید. او را به صورت خدا آفرید. ایشان را نر و ماده آفرید... خداوند خدا پس آدم را از خاک زمین بسرشت و در بینی وی روح حیات دمید و آدم نفس زنده شد...»

معنی این آیات تورات، اینست که آدم ابوالبشر از نظر شکل ظاهری و خصوصیات باطنی شبیه خداست. در اینجا چند نکته را باید در نظر داشت :

نخست اینکه بر خلاف فلسفه بافی فلاسفه الهی و متکلمین، خدا جوهر بسیط غیر مادی نیست. اگر چنین بود آدم نیز می باید جوهر بسیط و غیر مادی می شد. ضمن اینکه جوهر بسیط غیر مادی نمی تواند، صورت به خود بگیرد و شکل داشته باشد.

دیگر اینکه آدم با دمیدن نفس خدا حیات پیدا می نماید، یعنی نفس و جوهر حیات انسان نمونه ای از نفس و جوهر ذات خداست.

ما بی آنکه کاری به درست نبودن صغری و کبرای این قضیه داشته باشیم، چون آنها را از تورات بیرون کشیده ایم، به عنوان فرض قضیه قبول و از آن اینطور نتیجه گیری می کنیم که بشر خصوصیتی دارد و این خصوصیات را خدا در روز خلقت که او را شبیه خود ساخته به او عطا کرده است، پس می گوئیم :

بشر بنا به خصوصیتی که دارد تنها می تواند در زمین زنده باشد. او قادر نیست در آسمان زندگی کند، زیرا آسمان شرایط لازم زندگی او را ندارد. او نمی تواند در زیر زمین و یا در درون آب و یا در کرات دیگر که شرایط زیست زمین را ندارند، به حیات خود ادامه دهد. از این استدلال نیز این نتیجه را می گیریم که خدای سازنده پیکر انسان و دمنده از نفس خود به او نیز می بایستی مانند انسان ساکن زمین باشد و جایگاهش نیز باید در کره خاکی که مناسب زندگی مخلوقات اوست که - شبیه خود اوست - باشد. به عبارت دیگر اگر چنین خدائی وجود داشته باشد، بایستی در زمین و در گوشه و کنار همین کره خاکی در جایی به هستی خود ادامه دهد، مگر اینکه فکر کنیم مُرده باشد.

اینکه بشر برای پیدا کردن خدا سر به سوی آسمان بلند می کند، از اول کاری غلط بوده است. بیهوده نیست که هیچ انسانی تا کنون نتوانسته است رد پای او را پیدا کند. برای این که در جایی به دنبال خدا می گشته که او آنجا نبوده است. بعبارت دیگر، پیغمبران عزیز ما، آدرس خدا را عوضی به پیروانشان داده اند. پرسیدم : اگر خدا در آسمان نباشد فکر می کنید، در کجای زمین باید به دنبال او گشت؟

پیر گفت : اگر به یک جمله قانع باشی می گویم خدا را باید در درون خود انسان و در گوشه و کنار ذهن او جستجو کنی، یعنی هر کسی خدایش را باید در

درون ذهن خود پیدا کند. البته فراموش نکن که آدرس محل اقامت خدایان در آغاز مشخص بوده است. بعد ها آدرس اقامتگاه او را تغییر داده اند.

یهوه قبل از موسی کوه نشین بوده و خدای آتشفشان شمرده می شد. این خدا، بعد از ظهور موسی و تصدی خدای قوم یهود، خیمه نشین شد. موسی او را در خیمه ای بنام - خیمه ملاقات - که در عین حال محل نگهداری و حفظ صندوق - میثاق - بود جای داد. در جنگها نیز خیمه خدا را بر پشت چهار پایان حمل می کردند.

در زمان سلطنت سلیمان خدا را از خیمه ملاقات به معبد بردند و او را معبد نشین کردند. معبدی که قرن ها خانه و پرستشگاه خداست، حتی اکنون که به صورت ویرانه در آمده است.

فراموش نکنیم که پیغمبر اسلام و پیروانش نیز بیش از ده سال به سوی این معبد نماز می خواندند و آن را قبله مسلمانان می دانستند....

خدای اسلام نیز قبل از ظهور محمد، معبد نشین بود. این خدا با سید و شصت بت هم منزل بود. وقتی محمد در غار حرا، پی برد که بت «الله»، همان خدای یکتاست، با لقب «اکبر» یعنی «بزرگتر»، با جنگ و ستیز هم منزل های او را شکست و از معبد بیرون انداخت و خانه را در بست به «الله اکبر»ش اجاره داد و کرایه آنرا نیز به گردن پیروانش گذاشت و - **حجر الاسود** - را نماد این خدا قرار داد تا اعرابی که عادت به زیارت بتخانه کعبه داشتند، احساس ننمایند که خانه تھی را زیارت می کنند.

اگر خوب به موضوع دقت کنی، می بینی نه پیغمبر اسلام و نه انبیاء دین یهود عقیده چندان قرص و محکمی به اینکه خدایشان در آسمان است نداشتند. به همین علت نیز یهودیان معبد اورشلیم را «خانه یهوه»، مسیحیان بیت الحم را «خانه پدر آسمانی» و پیغمبر اسلام کعبه را «بیت الله» نامید. چنانکه خوانندگان موضوع را به مزاح نگیرند، باید یگویم :

با توجه به اینکه پیغمبر اسلام می گوید، خدای ما همان خدای ابراهیم و اسحاق، یعقوب، موسی و عیسی است، باید چنین تعبیر کرد که خدای واحد این سه دین، بین اورشلیم و بیت الحم و مکه در حال ییلاق و قشلاق است. گاهی در اورشلیم، زمانی در بیت الحم و ایامی را هم در مکه اطراق می کند.

وجود همین سه مکان نشان می دهد که خدا از دیدگاه این سه دین باید در زمین ساکن باشد. حال چه موقع در اورشلیم سکونت می کند و چه موقع در بیت الحم و یا مکه؟ این پرسشی است که باید از شریعتمداران آنها پرسید.

جایگاه خدا

در مورد ماهیت خدا صحبت کردیم و گفتیم چنین خدائی به هیچ دلیل و منطقی نمی تواند وجود داشته باشد. در اثبات عدم وجود او، ما روی دو موضوع که سر منشاء باور به وجود اوست، یعنی «آفرینش جهان» و «خلقت حیات»، بررسی کردیم و نشان دادیم که هیچیک از آنها ربطی به او ندارد و در نهایت به این نتیجه رسیدیم که اگر خدا آفریننده جهان و خالق حیات نباشد وجودش غیر ضروری و نا لازم است.

در عین حال بایستی گفته شود که در باره یک موجود موهوم واضح است که نمی توان مشخصاتی تعیین کرد. به عنوان مثال، فرشته و جن و دیو و غول، موهوماتی هستند که توهم و تخیل انسان آنها را ساخته و هیچ بشری در هیچ زمانی چنین موجوداتی را ندیده و نمی توانست ببیند، زیرا چنین موجوداتی وجود خارجی ندارند.

داستان خدا نیز به همین صورت است. وقتی خدائی وجود نداشته باشد، چگونه می شود او را تعریف کرد. تعریف هر چیزی بر اساس ظواهر او و اثراتی است که از او صادر می شود. واقعیت اینست که هیچکس خدا را ندیده و آنچه از او میدانیم نقل قولهای پیغمبران است.

می دانیم که پیغمبران یهود گفته اند، خدا را به صورت انسان دیده اند. آیا خدا انسان گونه است؟ اگر پاسخ مثبت باشد می گوئیم، یک انسان هر چقدر هم قوی و پر قدرت و صاحب معجزه و کرامت باشد، در هر حال انسان است. مثل انسان به آب و هوا و غذا احتیاج دارد و طبعاً رشد و نمو هم شامل حال او می شود. خواه نا خواه مرگ و میر هم به سراغ او می آید.

چنانکه به گفته فیلسوفان و متکلمین اعتماد و او را جوهری بسیط و غیر مادی فرض کنیم، سؤال این خواهد بود که آیا جوهر بسیط و غیر مادی قادر است از هیچ این همه چیز را بیافریند؟ تازه برای چه بیافریند؟ سر منشاء آفرینش اراده است، آیا جوهر بسیط و غیر مادی صاحب اراده است؟

پاسخ هیچ یک از این پرسش ها روشن نیست. بنابراین، تنها راهی که برای پی بردن به وجود خدا باقی می ماند اینست که بگوئیم وجود موجودی بنام خدا، پاسخ نیاز درونی انسان به یک موجود مقتدری است که او را تحت حمایت خود بگیرد. قادر باشد مشکلات زندگی او را رفع کند. به همین دلیل است که می بینیم هر انسانی نا خود آگاه چنین موجودی را در ذهن خود می پروراند و سپس به آن باور می کند.

آنچه مسلم است با بالا رفتن دانش و معرفت انسان، کم کم نفوذ خدا رو به کاهش گذاشته شده است تا جایی که دیگر دانائی و توانائی مطلق و خیر محض او را کمتر کسی باور می کند. ضمن اینکه جماعت کثیری نیز دست از اعتقاد به خدا بر داشته اند. خوشبختانه در جوامع مرفعی و پیشرفته به خاطر آزادی عقیده از یک سو و تساهل نا خواسته دینمداران نسبت به خداناباوران از سوی دیگر، مثل گذشته ها از حربه تکفیر استفاده نمی شود. مردم آزاد هستند که به خدا اعتقاد داشته یا نداشته باشند. خود این وضع نشان دهنده این واقعیت است که تغییراتی در برداشت های ایمانی در شرف وقوع است.

امروزه خدا فقط برای دو گروه خاص مطرح است. نخست متولیان ادیان که وجود این خدا می تواند چراغ معرفت آنها را روشن نگهدارد که بتوانند معیشت زندگی انگل وار خود را تأمین کنند. دیگر مردمان جاهل و نا آگاه و بخصوص فقرا و درماندگان که به امید بذل و بخشش های واهی خدا همچنان به او باور دارند.

دنیای آخرت

آنچه باقی می ماند، دنیای آخرت خدا است. خدا در این دنیا چیزی به کسی نداده و نمی دهد. حقیقت را بخواهیم، بر خلاف ادعای پیغمبران و ارباب دیانت، خدا چیزی ندارد که بخواهد به کسی بدهد یا ندهد. این واقعیتی است که

در طول هزاران سال که انسان با پرستش خدا عمر خود را تلف کرده، ثابت شده است. به این نکته نیز اشاره کردیم که خدا حتی به پیغمبران برگزیده خود هیچوقت کمک و یاری نرسانده بود. معجزاتی را که متولیان ادیان در مورد هنرنمایی های خدا عنوان می کنند، نبایستی جدی گرفت. چرا که در مقابل این معجزات عریض و طویل، سرگذشت واقعی پیغمبران را داریم و می دانیم که در هیچ مرحله ای خود این حضرات، سودی از توانائی و دانائی و خیر خدا نبرده اند.

محمد با خوراک زهر آلودی که بخوردش داده بودند بیمار شد و در حال تب و لرز هر چه نماز حاجت بلد بود خواند، دعا و التماس کرد، اما دیدیم که خدای او به روی مبارکش نیاورد و گذاشت که پیغمبر شمشیر زنش در اوج موفقیت، حاصل بیست و سه سال تلاش خود را به مشتی عرب که اکثراً هم اسلام و خدای او تا روزی که ناچار نشدند، نپذیرفته بودند، بسپارد و رخت از این دنیا بر بندد.

عیسی بن مریم را در حالیکه تاج پادشاهی اسرائیل را که از خارهای بیابان ساخته و به سرش گذاشته بودند، به صلیب کشیدند. او هر چه فریاد کرد «پدر پدر چرا مرا فراموش کرده ای؟» پدر گوش به ناله و زاری او نداد و گذاشت پسر بیگناهِش مصلوب گردد، پسری که نه پدر زمینی ناشناسش و نه پدر آسمانی ادعائی اش در مراسم و موقع مصلوب کردنش حضور نداشتند.

موسی نیز بعد از بیرون آوردن قوم یهود از مصر و مشقت هائی که از این بابت متحمل شد، بی آنکه پا به ارض موعود بگذارد، سر به نیست شد. او را کشتند یا به مرگ طبیعی مُرد معلوم نیست.

با همین چند نمونه معلوم می شود که خدا در زندگی کاری به کار انسان ندارد، وگر نه پیغمبرانش اولویت داشتند که دیدیم با آنها چه رفتاری کرد. آنچه می ماند دنیای آخرت این خدا می باشد.

دنیای آخرت و عمر جاودانه، بهترین و بزرگترین حربه ای است که شریعت مداران می توانند مومنین ساده دل و خوشباور را، با هدف سود جوئی خود، به دنبال خدا بکشانند. آنها همچنانکه دیروز، قصرها و باغات و حوریان بهشت را به آدم های ساده لوح می فروختند، امروز نیز ورود به بهشت را با شهادت که آنرا می توان از طریق کشته شدن، در حین کشتن دیگران به دست آورد وعده می دهند. در ضمن دنیای آخرت، جائی است که مومنین برای ساختن و آباد کردن محل

زندگی خود در آن، می باید با توشه ای از ثواب بدانجا بروند. ثواب هم با فراهم کردن معیشت زندگی شریعتمداران به دست می آید، و گر نه یک مسلمان هر چقدر نماز بخواند، روزه بگیرد، به زیارت حج برود و در حد کمال پرهیزکار باشد، جایی در بهشت نخواهد داشت. مگر اینکه حق و حساب شریعتمداران را به موقع و به درستی پرداخت کند. یعنی حق اشتراک مسلمانی که در حقیقت اقساط خرید بهشت آخرت محسوب می شود.

آنچه گفتم چکیده مختصری بود در باره دنیای آخرت. در این میان خدا ناباوران که اکثراً بینشوران و خردمندان هستند، دنیای آخرت را مانند بسیاری از مقولات ایمانی قبول ندارند و معتقدند که انتهای حیات هر جاندار، پایان سرنوشت او است. این جماعت بر این باورند که نه دنیای دیگری وجود دارد و نه حیات مجددی. از اینرو، بهشت و دوزخ ادیان را جز نیرنگی برای تحمیق و دوشیدن مومنان نمی دانند.

فرزانگان بر این باورند که حیات افراد هر نوعی از موجودات فانی است. اما حیات انواع در کل می تواند پایدار بماند. این کار عملی نیست، مگر با جستجو و کوشش پیگیر انسان که به دلیل عقل و خرد خود اشرف موجودات زمینی است و لذا تکلیف حفظ و حراست حیات هم وظیفه او می باشد.

زمزمه های پیر!

در این هنگام، پیر از جای خود برخاست و بی آنکه صحبت خود را قطع کند، گفت :

- از هزاران سال پیش تا به امروز، برای نوع بشر هزاران خدا ساخته و او را واداشته اند که این خدایان را بپرستند. امروز خدائی را مطرح می کردند، روز بعد خدای دیگری را و فردای آن خدای تازه ای را و همینطور این جا به جا کردن خدایان ادامه داشت تا به خدای یگانه رسیدند.

سده های بسیاری «مهر» در میان مردم هند و ایران و یونان مصر و رُم و دیگر سرزمین ها خدائی می کرد. در هر سرزمینی نام و نشان و القاب خاصی

داشت. با اینحال بعد از زمان های دراز او را از عرش خدائی پائین کشیدند و بی آنکه حرمتش را پاس دارند راه و رسم و یادگارهایش را به خدایان دیگر دادند. اهورا مزدا و زروان و زئوس و ژوپیتتر و آمون و آتون و غیره نیز سرنوشتشان شبیه سرنوشت مهر بوده است. این خدایان گردنفرز دیروز، اکنون کجا هستند؟ چه می کنند؟ آنهایی که سالیان سال این خدایان را پرستش می کردند، آیا همگی انسان های فریب خورده و جاهل بودند؟ آیا ایمان و اعتقاد آنها به این خدایان دروغین بود؟

اگر رستاخیز ادیان سامی راست باشد، در آن روز موعود پیروان مومن این خدایان، چه آخر و عاقبتی خواهند داشت؟ در محکمه عدل کدام خدائی داوری خواهند شد؟ پاداش و جزای آنها بر مبنای کدام یک از شریعت ها سنجیده خواهد شد؟ ارباب دیانت هائی چون بودائی که به پیروان خود اینطور باورانده اند که دنیای دیگری نیست، چه پاسخی در مقابل دروغشان خواهند داد؟

بی خدایان و آنهایی که انسان را خدا می دانند، کسانی که طبیعت را مادر هستی می شمارند و دهها و صدها فرقه دیگر که هر کدام از آنها به خدایان گوناگون و به آئین های مختلف پای بند بودند و هستند، در کجای دنیای آخرت جا خواهند داشت؟ کسانی که وحدت وجودی هستند، تکلیفشان چه می شود؟ ... آیا فردائی که خدایان ادیان به اصطلاح توحیدی، مانند یهوه، پدر آسمانی و الله اکبر به سرنوشت مهر و زئوس و ژوپیتتر و آمون و آتون و غیره دچار شدند و از بارگاه کبریائی خدائی به زیر کشیده شدند، وضع و حال پیروان آنها چه خواهد شد؟ اگر روزی معلوم شود که خدایان کنونی نیز مانند خدایان پیشین دروغین هستند، آنهایی که از هزاران سال سنگ این خدایان را به سینه می زنند، به پیروانشان چه جواب خواهند داد؟

پیر در حالیکه تند تند قدم می زد، این پرسش ها را زمزمه وار تکرار می کرد. گوئی با خود سخن می گفت. من بی آنکه مخاطب او باشم این زمزمه ها را می شنیدم و ساکت و خاموش، این مرد کهن سال را نظاره و در دل تحسین می کردم. تا اینکه زمزمه های او خاموش شد و در کنار من نشست و چنین ادامه داد: خدای ادیان به اصطلاح توحیدی نیز آخرین روزهای خدائی خود را می گذراند. به زودی شاهد مرگ خدای یکتا و آسمان نشین خواهیم بود و شاهد سوگواری هائی که برای مُردن او بر پا خواهد شد.

پرسیدم : چگونه می شود از مُردن خدا آگاه شد. چه کسی این خبر را برای ما خواهد آورد؟

تبسمی کرد و گفت : خدای یکتا قبل از مُردن با جلال و جبروت خود به زمین خواهد آمد. خبر مُردن او متعاقب به زمین آمدنش به گوش ها خواهد رسید. پرسیدم : چطور؟

گفت: این «بشارت» یا «خبر خوش» را همزمان با فرود خدا از آسمان بتو خواهند داد. تو یکی از اولین کسانی خواهی بود که از خبر بازگشت خدا به زمین آگاه خواهی شد. شاید هم اولین کسی باشی که این خبر را بگوش جهانیان می رساند. با شنیدن این مژده به فکر فرو رفتم. سخن پیر و خبری که به من داد، هم خوشحالم کرد و هم مرا به تشویش و نگرانی انداخت. خوشحال بودم که شاهد بازگشت خدای آسمان نشین به زمین و مُردنش خواهم بود. اما اینکه این خبر را من به گوش خلائق برسانم، موضوعی بود که اصلاً به آن راغب نبودم و در دل آرزو می کردم کاش کس دیگری این تکلیف را به گردن می گرفت و مرا از این ماموریت معاف می کردند. پیر که از سیمای نگران و حالت مشوش من پی هیجانان درونی ام برد، گفت :

- نگران نباش. تو و هر کس دیگری که از ماجرای بازگشت خدا با خبر شوید، ناچارید آنرا به گوش دیگران برسانید. درست است که جماعتی از این خبر غمگین و خشمگین خواهند شد، اما کسان بسیاری با شنیدن بازگشت خدا به زمین خوشحال می شوند. تو، حامل بزرگترین و مهمترین خبر خواهی بود. همانطور که کوپرنیک با هیات نجوم خود خط بطلان به باور هزاران ساله مرکزیت کره زمین کشید، همانطور که داروین با نظریه اصل انواع، خلقت «آدم» را توسط خدا باطل اعلام کرد، تو هم با دادن خبر بازگشت خدا به زادگاهش، خط بطلانی به آسمان نشین بودن خدا خواهی کشید.

آمدن خدا به زمین پی آمدهای دیگری نیز دارد که اولین آن، مرگ خدای آسمان نشین و ثمره آن نجات انسان از دست احکام و دستورات بیهوده ای است که آنها را آسمانی قلمداد می کنند. در این مرحله است که بانگ و سروش آزادی انسان از همه جا به گوش خواهد رسید. انسان به حکم انسانیت، به حق جای خدا خواهد نشست.

سخنان پیر ساده، دلنشین و منطقی بود. از خود می پرسیدم چگونه است که تا به امروز هیچ یک از فرزندگان به این فکر نیفتاده بودند که تکلیف انسان را با موهوماتی که هزاران سال است دست و پای عقل و خرد او را بسته اند، روشن کنند. در این هنگام پیر که گوئی از ضمیر باطن من آگاه بود، گفت :

- فکر نکن که چرا این مسائل در گذشته مطرح نشده و یا اینکه چرا فرزندگان از عنوان کردن این مشکلات سر باز زده اند. نه! در این میان هیچ کس گناهکار نیست. آنهایی که می باید این مطالب را می گفتند، در حد دانش و معرفت خود و شرایط زمانی و مکانی، چه به صراحت و چه به ایماء و اشاره گفته اند. مشکل گذشتگان این بود که : اولاً، به همهٔ مسائل آگاه نبودند. ثانیاً، اگر هم مسائلی را می دانستند شرایط مناسب برای گفتن نداشتند. ثالثاً، مردمی که باید سخنان آنها را باور کنند، آمادگی پذیرش چنین مطالبی را نداشتند. مهمتر از همه اینکه خیلی ها هم جرات نمی کردند حقایق را فاش کنند. در واقع این آزادی نسبی که بشود حرف زد، نتیجهٔ شجاعت و شهامت فرزنگانی است که این راه را هموار کرده اند تا نوبت به امثال شما رسیده است.

مگر تلاش های زرتشت برای پائین کشیدن خدایان متعدد از مقام خدائی کار کوچکی بود؟ مگر فرامین دهگانهٔ موسی برای قوم یهود و انتخاب یک خدا در برابر دهها خدای گوناگون کار کم اهمیتی بود؟ مگر تلاش های عیسی برای به راه راست انداختن کاهنان یهود بی ارزش بود؟ مگر همت مانی و ایده های ناب آن پیامبر فرزانه کم بهاء بود؟ مگر جد و جهد محمد برای از بین بردن بت پرستی در عربستان کار بی ارزشی بود؟ مگر نوشیدن جام شوکران سقراط، قتل فجیع ابن مقفع و حلاج و سهروردی و صدها و هزاران نفر دیگر، برای هموار کردن راه ناهموار زندگی انسان بی نتیجه بود؟ مگر سوخته شدن جوردانو برونو و توبه کردن گالیله مسیر بیداری انسان ها را هموار نکرد؟ مگر در کشور تو، ترور امثال میرزا آقا خان کرمانی، احمد کسروی، کورش آریامنش سبب بیداری هر چه بیشتر مردم نشد؟ مگر امثال علی دشتی و سعیدی سیرجانی و دهها و صدها تن دیگر به خاطر گفتن حقایق مرگ توام با شکنجه را نپذیرفتند؟

فکر نکن که فرزندگان و خردمندان ساکت و صامت نشستند و در مقابل واقعیت ها خاموش مانده بودند، نه! هریک از آنها چه در شرق و چه در غرب آنچه

می دانستند و می توانستند گفته اند. اگر به دلایلی دانستنی های خود را روشن و شفاف باز گو نکرده اند، به سبب شرایط و اوضاع و احوال روزگارشان بوده است. برای رسیدن به این مرحله که بخواهیم خدا را از آسمان به زمین برگردانیم، هزاران هزار انسان آواره و در به در شده و جان باخته اند تا شرایطی فراهم گردد که تو بتوانی بانگ «بشارت» بازگشت خدا را به زادگاهش به گوش جهانیان برسانی. تو ثمره و میوه درختی هستی که گذشتگان آنرا کاشته، آبیاری کرده و هریک به اندازه همت خود در باروری آن تلاش نموده اند.

بکوش تا راه رفته آنها را پی بگیری و در رسیدن کاروان انسانیت به مقصد تا سر حد توانائی خود تلاش کنی. تو اگر بتوانی کاروان روشنگری را یک قدم به جلو ببری، پیروزی بزرگی خواهد بود. بکوش کاروانسالاری باشی که کاروان را از حرامیانی که در کمین نشسته اند سلامت بداری و به سر منزل بعدی برسانی و به دست کاروانسالاران جوانتر بسپاری که آنرا منزل به منزل به مقصد برسانند. با اینکه از شنیدن سخنان غرور بر انگیز پیر لذت می بردم، اما سختی راه و ناهمواری مسیر همچنان آزارم می داد. در اثر لبریز شدنم از سخنان هیجان انگیز پیر و تعمق و تفکر در محتوای مطالب او، خسته بودم و احساس نیاز به یک استراحت توام با آرامش داشتم تا بتوانم سر فرصت این همه مطالب را نزد خود حلای کنم.

پیر که از سیمای خسته من پی به نیاز درونی ام برد، با تبسم حاکی از آگاهی خود از وضع من، گفت :

- فکر می کنم تو به یک استراحت طولانی نیاز داری. فرصت خوبی است که تنها باشی تا هم استراحت کنی و هم قدری بیشتر در باره موضوعاتی که با هم گفتگو کردیم بیاندیشی. ضمن اینکه خود من نیز ناچارم برای مدت کوتاهی این جزیره را ترک کنم. اما غیبت من چندان طولانی نخواهد بود. تا تو اندکی استراحت کنی من نیز باز گشته ام. در حالیکه از جای خود بر می خاست گفت :

- تنهائی توام با آرامش، فرصتی به تو خواهد داد که بتوانی مسائل را بهتر تجزیه و تحلیل کنی. همه اندیشه های نو، ثمره تنهائی و میوه آرامشی است که فقط در تنهائی بار می نشیند. با پایان این جمله، پیر مرا ترک کرد و رفت. تک و تنها در جزیره ای که فقط سکوت بود و تنهائی باقی ماندم.

تفکرات تنهائی

تنهائی بهترین فرصت و موقعیتی است که می شود فکر کرد. در تنهائی انسان می تواند به راحتی و با آرامش آنچه را به ذهنش می رسد بپرواند و بی آنکه رشته افکارش بریده شود تا لایتناهی ها سفر کند. همه چیز را همانگونه که هستند یا به همان شکلی که انسان می خواهد تصور و تجسم نماید و در باره شان فکر کند.

من با تجربه ای که از تنها بودن های بسیار خود داشتم، از این موقعیت استفاده کردم تا قبل از هر چیز افکار و اندیشه هایم را سر و سامان بدهم و با تجزیه و تحلیل حوادثی که شاهد آن بودم و حرفهائی که از این و آن شنیده بودم، روزنه ای به سوی حقیقت پیدا کنم.

قبل از هر چیز یادم آمد که بسیاری از دوستانم از اینکه من اینطور با جد و جهد به دنبال خدا افتاده بودم در تعجب بودند.

بعضی از آنها باورشان نمی شد که من این چنین تغییر کرده باشم، زیرا می دانستند که پیش از این من هرگز کاری به کار خدا و پیغمبر و دین و مذهب نداشتم. اصولاً خصوصیات اخلاقی من طوری بود که هیچ وقت کاری به مسائل ایمانی و اعتقادی و بویژه ماورای الطبیعه نداشتم.

اگر قرار بود کسانی به اینگونه مسائل پردازند، بی شک من آخرین نفر به حساب می آمدم.

بعضی از دوستان نیز حیرت می کردند که چطور در آخر عمر که معمولاً اکثر مردم به دنبال خدا و دین و مذهب می روند، من به دنبال مسائل فلسفی و نقادی مفاهیم ایمانی افتاده ام.

حیرت آنها نیز بجا بود، زیرا بیشتر وقت من صرف کار و کوشش می شد تا جایی که حتی فرصتی برای مطالعه نداشتم.

آنچه در این باره آموخته ام در واقع در سومین مرحله عمرم بود. یعنی زمانی که مرا نیز مانند پیغمبر اسلام مجبور به «هجرت» کردند.

من و عنكبوت

با یاد آوری کلمه «هجرت» بی اختیار یاد قصه هجرت خود افتادم. وقتی راهنمای گردی که مرا برای «هجرت» از ایران به ترکیه می برد، در نزدیکی های مرز و در حال عبور از کوهستان، چشمش به پاسدارانی افتاد که بسوی محل عبور ما می آمدند. به سرعت مرا به یکی از شکاف های کوهی که شبیه مدخل لانه حیوانات بود، برد و گفت ساکت و بی حرکت همین جا باش تا پاسداران بروند. خود نیز با بته خاری جای پای مرا روئید که اثری از جای پای عبور انسان در آن مکان باقی نماند. بته خار را نیز جلوی شکاف کوه گذاشت و رفت.

مدت ها تک و تنها در آن غار کوچک چمباتمه زده بودم و به سرنوشت خود می اندیشیدم. عجیب بود که در آن هنگام یاد فراریا هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه افتادم. می گویند، او نیز در حین فرار با دیدن قریشیان مشرک و بت پرست که برای دستگیری وی به تعقیبش پرداخته بودند، مثل من از ترس به غاری پناه برده بود.

روایت می کنند! دهانه غار را عنكبوتی به امر خدا با تارهای خود پوشاند تا پیغمبر عزیز خدا از چشم قریشیان پنهان بماند.

با یادآوری این قصه، بی اختیار با چشمان وحشت زده خود در آن دخمه تاریک، به دنبال عنكبوتی می گشتم و امیدوار بودم که این بار نیز خداوندگار ارحم الراحمین یکی از این جانوران تار باف را به تنیدن و پوشاندن دهانه دخمه ای که من در آن پنهان شده بودم فرمان دهد. اما هر چه منتظر شدم عنكبوتی پیدا نشد.

وقتی که از یافتن عنكبوت کاملاً مایوس و از رحمت خدا به کلی نا امید شدم، مسأله را در اندیشه خود به حلاجی کشیدم و به این نتیجه رسیدم که یک عنكبوت تارش را در جایی می تند که برایش سود بخش باشد. عنكبوت بی کار و بی هوش نیست که جلوی هر سوراخی تارهای خود را حرام کند. مهمتر از همه اینکه پوشاندن مدخل ورودی این غار با تار این جانور ریز جثه، هر قدر هم که در تنیدن تار مهارت داشته باشد و شتاب به خرج دهد، ساعت ها و روزها وقت می برد و نمی تواند دوی درد من باشد، چون پاسداران به دقایقی نزدیک دخمه می

رسیدند. در عوض به حسن انتخاب محلی که گُرد راهنمای من پیدا کرده و روبیدن جای پایم، بیشتر از قصهٔ تار عنکوب اعتماد پیدا کردم و چنین هم بود. پاسداران که دنبال فراریان می گشتند، دست خالی از آن قسمت کوهستان رد شدند، بی آنکه حتی نیم نگاهی به دخمه ای که من در آن مانند پیغمبر اسلام از ترس مثل بید می لرزیدم بیاندازند.

ماجرای هجرت من این چنین آغاز شد و تنها تفاوت آن با هجرت محمد در شرح و تفسیر آنست و اینکه از چه دیدگاهی به این دو هجرت نگاه کنیم. به یقین، اگر من هم مانند پیغمبر اسلام اسم و رسمی پیدا کنم و موفقیتی نصیبم شود، در شرح حال من نیز پنهان شدنم در غار را مورخین و محدثین دروغگو و چاپلوس، تعبیر و تفسیرهای مختلف خواهند نوشت. چه بسا عنکبوتی یا عنکبوت هائی را به تنیدن دهانه غار در این ماجرا به کار بگیرند و آنرا هم از زمرهٔ معجزاتی که خداوندگار بزرگ شامل حال من کرده است برای آیندگان به یادگار بگذارند....

باری، گروهی از دوستان هم صلاح و مصلحت مرا در خاموشی می دانستند و می گفتند :

- با شاخ گاو در نیفت. البته این آدم ها آنقدر که نگران عکس العمل عمله اکره خدا بودند، نگران خشم و غضب خود او نبودند. چون آنها هم کمابیش مثل من و مانند خیلی از انسان ها می دانستند که خدا کاری به پرت و پلا گفتن های امثال من ندارد.

عده ای از دوستان نیز خارج از مسائلی که ذکر شد، مرا نصیحت می کردند و می گفتند :

بابا ول کن! چکار به کار خدا و پیغمبر و دین و مذهب داری.

یکی از همین دوستان، روزی در قهوه خانه ای که با هم نشسته بودیم، با مهربانی گفت :

بیا و دست از سر خدا بردار. مگر نشنیده ای که صبر و حوصله خدا هم حد و حدودی دارد. ممکن است کاری دستت بدهد، گرفتار خشم و غضب او گردی، بلائی به سرت بیاورد.

در پاسخ این دوست گفتم: بیشتر و بدتر از اینکه به سرم آورده چه کاری از دستش ساخته است؟ تازه، مگر صحبت های من در باره خدا نادرست است؟ مگر من با خدا دشمنی دارم و دشمنی می کنم که بخواهد دست به آزار من بزند؟

- بیشتر از اینکه او را بباد انتقاد گرفته ای و مدام صفات او را منکر می شوی و بودنش را انکار می کنی، چه می خواستی بکنی؟ هریک از این حرف های تو نوعی کفر گوئی است و جزای آن در این دنیا و آن دنیا تعیین شده است.

گفتم: دوست عزیز! من دشمن خدا نیستم. آنچه تاکنون در باره خدا گفته ام، درباره خدائی است که به دروغ به ما تحمیل کرده اند. من به این خدا اعتراض دارم. درست تر اینکه من خدای کسانی را که کارش به فضاحت کشیده شده است نقد می کنم نه خدائی که مردمان خداپرست با نیت پاک او را می پرستند. من به نادرست بودن تعریف خدا معترض هستم...

دوست من که تحت تأثیر منطق من قرار گرفته بود، گفت:

- من هم مانند بسیاری از دوستان فکر می کنم که تو به علت مصیبتی که آخوندها بر سر مردم و مملکت ما آورده اند، به این راه کشیده شده ای. ایرادی هم از این بابت به تو وارد نیست. اما حالا که می گوئی دشمن خدا نیستی و از خدائی که وسیله دغلبازی جماعتی بنام آخوند شده، انتقاد داری، بیا و به جای خدا گریبان خود آخوندها را بگیر و آنها را رسوا بساز. با انتقاد از خدا مردم خدا پرست را از خود نرنجان.

گفتم: کسانی که به من اعتراض دارند، از دو حال خارج نیستند. یا نوشته های مرا با تأمل و تعمق نخوانده اند، یا اینکه به عمق مصیبتی که گریبانمان را گرفته است پی نبرده اند. درست است که در سالهای اخیر، آخوندها هر آنچه می خواستند و می توانستند با نام خدا و دین و مذهب کرده اند، درست است که این فریادهائی که از دست دین و مذهب و خدا و پیغمبر بلند شده در اثر فجایعی است که طایفه آخوند مرتکب شده است، درست است که می باید نوک تیز خدنگ روشنگری به سوی آخوندها نشانه گرفته شود، اما یک مسأله را فراموش نکن، این اولین بلا و تنها مصیبتی نیست که از طرف طایفه آخوندها به سر ملت و مملکت ما می آید.

وقتی به هریک از مصیبت هائی که در طول تاریخ بر سر ملت و مملکت ما آمده نگاه کنیم، می بینیم که در رأس همه آنها نهادهای دینی و مذهبی قرار

داشتند. بنابراین اگر بخواهیم گریبان خود و نسل های آینده این مملکت را از پی آمدهای عملکرد این طایفه نجات دهیم، باید دیدگاهمان را نسبت به نماد دین و مذهب که خداست روشن کنیم. اگر امروز دست از سر خدا برداریم و همه گناهان را بگردن طایفه آخوند بیاندازیم، فردائی نه چندان دور، گروه دیگری سر بر می دارند و به شیوه دیگری مردم ما را به مذبح دین و مذهب می برند.

مصیبت کنونی و بهائی که بابت آن ملت و مملکت ما پرداخته، آنقدر سهمگین و سنگین است که ما را وامی دارد که برای اولین و آخرین بار تکلیفمان را با نهاد دین و مذهب و نمادشان خدا و پیغمبر روشن کنیم. این کار هم عملی نیست، مگر اینکه تکلیف ما با خود خدا روشن شود، نه عمله و اکره او که با بودن چنین صنمی هیچ وقت از میان نمی روند و دست از سر ما بر نمی دارند.

دوست من، با شنیدن این سخنان گفت :

- خدا پناهگاه مظلومان و ستمدیدگان است. گناه است که او را از آنها

بگیریم.

گفتم : دوست مهربان، کدام پناهگاه؟ کجا، چه وقت بی گناهان مظلوم و ستم دیدگان بیچاره توانسته اند به خدا پناه ببرند و از ظلم و ستم و جفای، ظالمان و ستمگران و جفا کنندگان، حتی خدامدارانی که مدعی راه بردن شریعت او هستند، محفوظ بمانند؟ کاری به گذشته ها که دین خدا را بهانه مردم ستیزی کرده بودند نداریم که سرگذشت بسیار تلخی دارد. از امروز صحبت می کنیم که خودمان شاهد زنده آن هستیم و دیده ایم و می بینیم که به بهانه دین خدا چه می کنند و چه ها بر سر ما آورده اند.

از تو به عنوان یک انسان با انصاف می پرسم؛ این انسان های بیگناهی که به دست آخوندها جان خود را از دست دادند، مگر خدا پرست و پیرو شریعت او نبودند؟ مگر آنها در زیر شکنجه های آخوندها دست به دامان خدا نشدند؟ مگر زمزمه های بیگناهی شان به درگاه خدا نرسید؟ مگر خود خدا با علم و دانائی اش خبر نداشت که این بندگان او بیگناه هستند؟ به کدام یک از آنها رحم آورد و چه کسی را از دست آلوده به خون آخوندها نجات داد؟ به زن و فرزندان کدام یک از این جان باختگان رحمتی از طرف خدا رسید؟ دست تجاوزگر کدام آخوند آلوده به خون بیگناهان قطع شد؟ کدام آخوندی را که به شرف و ناموس مردم تجاوز کرده بود، به جزای اعمال ننگ آورش رساند؟

نه دوست مهربان، خدا پناهگاه مظلومان و ستمدیدگان نیست. این خدائی که هست، پناهگاه عمله و اکره آلوده دامانی است که بیست و پنج سال است در کشور ما هر ظلم و ستم و فساد را که خواسته اند، بنام او مرتکب شده و می شوند و خدای بینا و شنوا و عادل و رحیم، بی آنکه کمترین واکنشی از خود نشان دهد، بر عرش خدائی اش تکیه داده و به ریش همه خدایپرستان فریب خورده ساده لوح می خندد. اگر ما صدای خنده های او را نمی شنویم، گناهی به گردن سنگینی گوش ماست. اگر بی اعتنائی او را نسبت به سرنوشتمان درک نمی کنیم به دلیل نفهمی و بی شعوری خود ماست. وگرنه، چه حادثه یا اتفاقی می باید رخ می داد که ما از خواب خرگوشی بیدار شویم و بپذیریم که معرکه دین و مذهب، ربطی به خدا ندارد. دین و مذهب و خدا و پیغمبری که ما پیروانشان هستیم فقط حافظ منافع و مصالح طایفه ای است که ما آنها را شریعتمداران دین و مذهب خدا می نامیم.

من کاری به این طایفه ندارم، زیرا این ها بازماندگان همان هائی هستند که همراه با سعد وقاس به سرزمین ما آمدند و مردم و مملکت ما را به این روز سیاه نشاندند. کار این ها بر عهده جوانان مبارزی است که می باید بایک وار پوزه آنها را به خاک بمالند و سرشان را مانند مار به دیوار بکوبند. وظیفه من به عنوان یک صاحب اندیشه، اینست که جوهر و درونمایه مکتبی را که آنها به بهانه آن خود را محق می دانند که هر چه می خواهند بکنند، برای مردم آشکار کنم. خدا را رها کردن و به پیغمبر کاری نداشتن و دین و مذهب را به حال خود گذاشتن، خیانت به مردمی است که با شیر جانشان خود، امثال مرا پرورش داده اند که در چنین گرفتاری ها راهگشای مشکلات آنها باشیم.

من دشمن خدا نیستم و با خدا هم هیچ حساب و کتاب و بده و بستانی نداشتم و ندارم. درد من و دیگران اینست که هزار و چهارصد سال پیش مشتی عرب به نام خدا و به بهانه اسلام، به سرزمین ما سرازیر شدند و هر چه خواستند با پدران ما کردند و امروز هم بازماندگان همانها فکر میکنند که زمان تازش عربهای هزاره پیش است و می خواهند با همان ترفندهای پدرانشان با مردم ما رفتار کنند.

اگر کسانی به هر دلیلی دوست ندارند ماهیت این خدا شناسائی گردد، اگر جماعتی به هر علتی می پندارند که این خدا باید از صحنه بازی آخوندها بیرون

گذاشته شود، به جای اعتراض به امثال من، بهتر است از این خدا بخواهند که دست از سر ملت ما بردارد. دریای رحمت و کرمش را که در طول هزار و چهار صد سال به ما نوشانده است، به سرزمین های دیگر ببرد. چنانکه می خواهد حکومتی برای خود دست و پا نماید، لطف کند و این حکومت را در سرزمینی که در آنجا به خدائی منصوب شده، تشکیل بدهد.

به این دوست، یاد آور شدم که اگر در نوشته های من تعمق کند و درونمایه آنها را با دقت مطالعه نماید به سادگی در می یابد که حرف من حرف تازه ای نیست و من تنها کسی نیستم که به خدا ایراد دارم.

رد پای اعتراضات مرا حتی می شود در کتب به اصطلاح آسمانی هم ملاحظه کرد. اگر من می گویم آنچه در تورات به خدا نسبت داده شده، حرف خدا نیست، بیهوده گوئی نکرده ام. هر خردمندی با تعمق می فهمد که بسیاری از آیه های تورات، نمی تواند حرف خدا باشد. این سخن می تواند از آن کاهنی باشد که زندگیش از طریق قربانی و صدقات تأمین می شده است.

کاهن معبد یهود حق داشت از مردم گله مند باشد که چرا گوسفند و بز مریض ولاغر را به عنوان قربانی هدیه معبد می کنند. وگرنه، اگر هم خدا از بوی دود کباب لذت ببرد، بوی دود گوشت و چربی گوسفند لاغر و ضعیف با گوسفند چاق و چله برایش فرقی نمی کند. برعکس برای کاهن که گوشت را به دندان می گیرد، مزه خوب و بد گوشت را تشخیص می دهد، بین گوسفند سالم و مریض فرق هست. همین اعتراض مرا انبیاء خود قوم یهود نیز در تورات از زبان خدا بازگو کرده اند. وقتی اینگونه اعتراضات در تورات درج میشود، چه ایرادی دارد که من نیز نقد خود را به خدا ابراز کنم.

وقتی من به مناسک حج و گردیدن به دور سنگ سیاه کعبه «حجر الاسود» معترض هستم و آنرا بازمانده مناسک عبادی بتکده اعراب می شمارم، حرف تازه ای نیست. عمر ابن خطاب بزرگترین و مدبرترین یار پیغمبر اسلام و دومین خلیفه او و کسی که اسلام امروز حاصل تدبیر اوست، صراحتاً می گوید:

«اگر به چشم خود ندیده بودم که پیغمبر اسلام حجر الاسود را می

بوسد، هرگز دست به چنین کاری نمی زدم».

وقتی حجت الاسلام امام محمد حامد غزالی بزرگترین فقیه و متکلم و

مشهورترین مدرس نظامیه بغداد می گوید:

«من هیچ حکمتی در گردیدن به دور کعبه نمی بینم، اما چون

دستور شرع است آنرا اطاعت می کنم»

پس چرا از من می خواهید سکوت کنم؟

اکثر کسانی که بدون تعصب قرآن را می خوانند، از اینکه آیه هائی در این کتاب آمده که هیچ ربطی به خدا پرستی و مسائل ایمانی ندارد، فریادشان به آسمان بلند می شود. می پرسند، این چه حکمتی است که اینگونه آیه ها در کتاب مقدس مسلمانان گنجانده شده و اصلاً چرا خدا آیاتی نازل کرده که هیچ ربطی به دین و ایمان ندارد؟

دیروز اگر کسی در باره خدا حرفی زده که درست نبوده، دلیلی نیست که ما همان حرف نا درست را چشم بسته بپذیریم. می توانیم با خرد و اندیشه خود حرف های نادرست دیروز را، حتی اگر حرف خدا باشد، تغییر بدهیم و حرف معقول و عقلانی به جایش بگذاریم. خوشبختانه خود خدا در دوران آخرین پیغمبرش با ناسخ و منسوخ های پی در پی اش این راه را جلوی پای ما گشوده است. یعنی خود او، در عرض بیست و سه سال دهها بار آیات قرآن را عوض و امر و نهی های نا درست خود را تصحیح کرده است.

ما ناچار نیستیم خدا را به گونه ای که پیغمبر اسلام او را درک و برای مردم جاهل و بت پرست و مشرک عرب تعریف کرده، بپذیریم. ما انسان هستیم و حق داریم در مسائل مربوط به زندگی خود و رابطه مان با خدایمان به موهبت امتیازی که داریم بررسی و تجدید نظر کنیم. به صرف اینکه زرتشت، موسی، عیسی و محمد چنین گفته اند، نباید زندگی را بر خود و هموعانمان حرام کنیم.

این هاست آنچه من می اندیشم و بدان ها باور دارم و معتقدم تکلیف خدا را و حرف و حدیث هائی را که از طرف او به مردم زده اند باید روشن کنیم. اگر به آزادی و آزادی انسان باور داریم، باید بپذیریم که همه مسائل مربوط به زندگی ما باید توسط خودمان و فقط هم توسط خودمان انتخاب و حل و فصل گردد. نه اینکه تابع پیغمبرانی باشیم که هزاران سال پیش در خواب و رویا، یک خدای فرضی به آنها گفته باشد که به بندگان ما بگوئید چنین کنند و چنان نکنند و ...

این دوست، بعد از شنیدن توضیحات من، با اینکه فکر می کردم قانع شده

است، گفت :

- با توضیحاتی که دادی، به نظر من تو آدم بی خدائی نیستی. بگو ببینم؛ آن خدائی که تو باور داری، چگونه خدائی است؟

گفتم : خدای من یک خدای بسیار ساده ای است. اولاً، این خدا فقط یک دنیا دارد و آن دنیا هم همین دنیاست که ما در آن هستیم. این خدا می گوید، نیازی نمی بیند که دنیای دیگری بسازد، زیرا هر چه داشت و آنچه در توانش بود در همین دنیا فراهم کرده و در اختیار ما قرار داده است. مضافاً اینکه به ما عقل و شعور داده تا بتوانیم با داده های او زندگی را برای خود و دیگران توأم با سعادت و نیکبختی کنیم.

پرسید : بعد چه؟

- این خدا به ما می گوید، راه راست بروید و به کسی بدی نکنید. وقتی می پرسم اگر راه راست رفتیم و بدی نکردیم، پاداش ما چه خواهد بود؟ می گوید، از طرف من هیچی، چون راه راست رفتن و کار بد نکردن شما فرقی به حال من نمی کند. در عوض، اگر شما راه راست بروید و به کسی بدی نکنید، دیگران نیز نسبت بشما چنین خواهند کرد. پاداش شما همین خواهد بود که کسی بشما بدی نکند.

پرسید : دیگر چه؟

- می گوید دروغ نگوئید، وقتی شما دروغ نگفتید و آنرا مذموم شمردید، دیگران نیز سعی خواهند کرد که دروغ نگویند. با گسترش راستگوئی، دروغگوئی هم خود به خود از میان خواهد رفت و مردم از آسیب آن در امان خواهند بود.

پرسید : بعد؟

- بعد می گوید، به مال و جان و ناموس کسی تجاوز نکنید. وقتی تجاوز به مال و جان و ناموس دیگران نا پسند باشد، شما نیز در امان خواهید بود و نگران تجاوز دیگران به حریم خود نخواهید شد.

پرسید غیر از آن؟

- می گوید به کسانی که نیازمند هستند یاری کنید تا اگر روزی شما هم نیاز پیدا کردید، دیگران به شما یاری برسانند.

گفت : بنابراین، خدای مورد اعتقاد شما دنیای دیگر ندارد، پاداش و جزا نمی دهد و بهشت و جهنم ندارد و عزت و ذلت نمی بخشد؟

گفتم : نه، او معتقد است که همه این مسائل دست خود آدمهاست؛ آنها هستند که با قوانین و مقرراتی که برای راه بردن زندگی خود تعیین می کنند، به

نیکان پاداش و به بدان جزا می دهند. بهشت و دوزخشان نیز در همین دنیاست. عزت و ذلت هر کس هم دست خود اوست. هر کسی همت و پشت کار داشته باشد و زحمت بکشد، صاحب عزت می شود و بر عکس آدم های بی همت و تنبل و بیکاره، ذلیل و خوار خواهند بود.....

گفتگوی من با این دوست بسیار طولانی بود، در وقت وداع احساس کردم که این دوست مهربان تحت تأثیر حرف های عقلائی و به دور از تعصب من نظرش نسبت به افکار و اندیشه هایم تغییر کرده است. این تغییر حالت از فحوای کلمات او کاملاً مشخص بود.

در مقابل این چند گروه که هریک به زبانی از من می خواستند کوتاه بیایم و دست از سر خدا بردارم، کسانی هم هستند که با میل و رغبت حرفهای مرا می شنوند و نوشته های مرا می خوانند و با تشویق های خود مرا وامیدارند که هر چه بیشتر بیاندهم و بنویسم.

دایه های مهربانتر از مادر

اما خارج از واکنش های دیگران، آنچه خود من می پندارم، اینست که ما، یعنی ملت ایران و اگر بخواهیم کلی تر صحبت کنیم، ملل شرق با تمام سرفرازی های تاریخی خود که نشان داده ایم مردمان زنده، آگاه، هوشیار و مبتکر هستیم. چندین قرن است که به خواب غفلت فرو رفته ایم. خوابی نه از سر نیاز، بلکه در اثر لالائی های دایه های ظاهراً مهربان تر از مادر که مدام به گوشمان زمزمه می کنند. زمزمه هائی که ما را از خود و از خویشتن خویش و از کانونی که سر از آن در آورده ایم دور می کند.

من این زمزمه ها را که از کودکی به گوشم خوانده اند، همچنان از اعماق وجودم می شنوم و هیچ وقت هم نتوانسته ام خودم را از دست آنها نجات دهم. یقین دارم همه کسانی که مانند من در خود فرو می روند، این زمزمه های را از اعماق وجود خود می شنوند. اما مطمئن نیستم که در زیر آوار این زمزمه ها، آیا آوای مهر آمیز مادر واقعی خود را نیز می شنوند یا نه! آوای مادر مهربانی که او را به خود می خواند و به دوری گرفتن از فریب و نیرنگها پرهیز می دهد.

من بازتاب آوای مادرمان هستم. مادری که با مهر و محبت مرا مانند کودکان دیگرش در دامان خود پرورانده است، مادری که ما را به قهر از او گرفته و او را به تزویر از ما جدا کرده اند.

من در پی آوای مادرمان به گذشته ها رفتم و با غمزدگی دیدم که او را در بازار برده فروشان به ثمن بخش به معرض فروش گذاشته اند. خواهرانم را دیدم که از آغوش این عرب به آغوش آن عرب بیابانگرد می فرستند. برادرانم را دیدم که برده وار به خدمت کسانی گمارده شده بودند که در انسان بودن آنها جای شک و تردید بود.

من پدرانم را دیدم که چطور در راه حفظ و حراست نیا خاک خود به خاک و خون غلطیده اند. خون های آنان را دیدم که برای به گردش انداختن آسیابها به زمین ریخته می شد. نانهائی را دیدم که از گندمهای آرد شده توسط خونهای آمیخته شده با آب این عزیزان پخته شده بود.

من همه اینها را دیدم و خاطرات بسیار غم انگیز و اندوهباری از دیدن این همه فجایع که بنام خدا بر سر نیاکانمان آورده اند در دل دارم. اگر به فریاد در آمده ام به این خاطر است که من همه اینها را با چشمان خود دیده با تمام وجودم احساس کرده ام.

تاریخ برای پدران ما عزت و شرف و افتخار قائل است که بی شک سزاوار آن هستند. بشریت تمدن خود را مدیون شرق است و پدران ما یکی از مشعلداران و پیشتازان تمدن بودند. آنها در فجر تاریخ پنج آئین انسانی به بشریت عرضه کردند که در هر پنج آئین، پیام مهر و دوستی و ارجمندی مقام انسان ارمغان شده است. آنها بدعت هائی بوجود آوردند که هنوز هم کاروان بشریت با آن بدعت ها حرکت می کند. آئین میترائی، زرتشتی، زروانی، مانویت و مزدک، گل سر سبد ادیانی هستند که در جهان پا به عرصه وجود گذاشته اند. هیچ یک از این آئین ها که در روزگار خود از گسترده ترین آئین ها بودند، به قهر و خشونت به باور مردم کشیده نشده بودند. امروز که هر پنج آئین، بجز زرتشتی، از میان رفته اند، آثارشان را در همه آئین های زنده و پا بر جا می بینیم.

من بر خلاف بسیاری از ایرانیان این مسائل را بارها و بارها در اندیشه خویش به تجزیه و تحلیل کشیده ام. امروز، اگر بانگ فریاد من برخاسته و به

گوش این و آن می رسد، در اثر نگرش دلسوزانه به سرگذشت سرزمینم ایران و سرنوشت نیاکان انسان دوست و آزاده و آزادیخواه من است.

من ملت ایران را سزاوار حقارتی که امروزه گریبانش را گرفته نمی دانم. زمان شمشیر کشیدن و شمشیر زدنم نیز گذشته است. اما نای فریاد کشیدن را دارم. از اینروست که بانگ فریادم را بلند کرده ام تا به گوش همگان، حتی به گوش آنهایی که با زمزمه های دایه های مهربانتر از مادر به خواب اصحاب کهف فرو رفته اند برسد.

من بر خلاف کسانی که تلاش می کنند حکومت اسلامی ایران را سرنگون سازند، به دنبال آن هستم که خدای یکتای ادیان توحیدی و در رأس آن **الله اکبر اسلام را از خدائی بیاندازم.**

برای من مثل روز روشن است که عمر خدای یکتای ادیان به اصطلاح توحیدی به سر رسیده است. من این خبر را با اطمینان اعلام می کنم. من می دانم که ممکن است صدایم به گوش و به باور همگان نرسد. یا کسانی این خبر را باور نکنند. اما یقین دارم که دیریا زود صحت این خبر مورد تأیید همگان قرار خواهد گرفت. در آنروز بی شک من زنده نخواهم بود که در سوگ یا جشن مرگ خدای یکتای شرکت و برایش طلب مغفرت و آمرزش کنم، ولی فرزندان سرزمین ما شاهد این جشن و سرور خواهند بود. در مراسم شب هفت و چله و سال او شرکت و برایش حلوا و خرما پخش خواهند نمود.

آنچه مسلم است بعد از پایان مراسم ختم خدای یکتا و آزاد شدن انسان از قید و بندهائی که بنام او به دست و پای اندیشه اش بسته اند، باز هم کسانی پیدا خواهند شد که به دستاویز این دنیا و آن دنیا و بهانه های دیگری که برای خوشباوران جاذبه داشته باشد، آئین هائی با خدا و بی خدا راه بیاندازند.

برای آن روزگاران، یعنی دوران پس از مرگ خدای یکتای آسمان نشین، بی شک ملت ما نیز می تواند در پیدا کردن راه حلی که بشریت را از چاله خدای یکتا به چاه خدایان دیگری نیاندازد، سهمی داشته باشد.

چه بسا مثل گذشته ها مردم ما بار دیگر ابداع کننده آئینی باشند که سر منشاء آئینهای بی نیاز از هر خدائی باشد.

فصل ششم

سر آغاز حادثه

-۶-

آنچه دیگران در باره خدا گفته اند

تا دیر وقت فردای روزی که پیر مرا ترک کرده بود در خواب بودم. تا اینکه در اثر گرمای تابش آفتاب از خواب بیدار شدم. اولین روز تنهائی را با قدم زدن در ساحل جزیره و تماشای امواج دریا گذراندم. غروب نیز با اشتیاق فراوان روی تخته سنگی در ساحل نشستیم و چشم به افق دوختم، جائی که به نظر می رسید که خورشید در دریا فرو می رود.

با دلتنگی از غیبت پیر و تنهائی به سوی غار حرکت کردم تا هم از گرسنگی خود را نجات دهم و هم در فضای سر پوشیده غار افکار و اندیشه های روز قبل خود را دنبال کنم.

بعد از رسیدن به غار و صرف غذا در گوشه ای دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. یاد آخرین حرف های پیر افتادم. صحبت هائی که در باره باز گرداندن خدا به زمین می کرد.

فکر می کردم، چطور می شود خدا را از عرش کبریائی اش به زمین آورد؟ چطور می شود بودن او را در زمین به آگاهی مردم رساند؟ چطور می شود از پی

آمدهای محتوم ناشی از مستقر شدن او در زمین جلوگیری کرد؟ و چطور می شود به مردمی که به آسمان نشین بودن خدا عادت کرده اند، گفت که به خدای ساکن زمین باورند و عادت پیدا کنند؟

اینگونه پرسش ها مرتب به مغزم می آمد، بی آنکه پاسخ قانع کننده ای به آنها داشته باشم. تا اینکه تصمیم گرفتم از فکر کردن در باره خدا دست بردارم و خودم را با مسائل دیگری مشغول کنم. اما این تصمیم مفید واقع نشد، چون فکر و خیال بازگرداندن خدا به زمین به هیچ وجه از ذهنم بیرون نمی رفت. آنشب را به سختی به روز آوردم. شب ها و روزهای دیگرم نیز با همین سردرگمی ها سپری می شد.

پیر، با گشودن باب بازگرداندن خدا به زمین، مرا در گرداب هولناکی رها کرده و رفته بود. در غیاب او تمام فکر و خیال من با این مسأله مشغول بود. بدتر از همه این گفته او بود که «مرگ خدا پس از آمدن او به زمین اتفاق می افتد!»، خود این موضوع بیش از هر چیز دیگر باعث تشویش و نگرانی من بود.

در آن هنگام، یادم آمد که دکتر مسعود انصاری پژوهشگر ایرانی در کتاب «الله اکبر» خود، فصلی را به «جنبش مرگ خدا» اختصاص داده و نوشته بود :

- در سالهای ۱۹۶۰، گروهی از دانشمندان مسیحی امریکا که بیشترشان پروتستان بودند، در باره اعتقاد به دین و خدا به ابراز اندیشه جدیدی پرداختند که از هر جهت نو و انقلابی بود. نکته بسیار مهمی که این مکتب تازه مذهبی «جنبش مرگ خدا»، در میان سایر عقاید خود ابراز داشته بودند که مشهور است، اینست که «در دنیای حاضر عقیده به وجود خدا غیر ممکن، بیهوده و بی معنی است. بهزیستی و کامیابی بشر را باید در دنیای غیر مذهبی جستجو کرد».

دکتر انصاری نوشته است : یکی از مشهورترین دانشمندان مکتب «جنبش مرگ خدا»، توماس آلتی زر، دانشمند الهیات پروتستان بود که می گفت :

- «خدائی که ادیان موسویت، مسیحیت و اسلام از آن سخن رانده اند، در هنگام به صلیب کشیدن عیسی مسیح، مُرده است و ما از آن پس در یک دنیای بی خدا زندگی می کنیم.»

پاول ون بارن، دانشمند دیگر الهیات که از جمله پیروان مکتب «جنبش مرگ خدا» بود، می گفت :

- «ارزش وجودی خدا، از مفهوم لغوی آن بالاتر نمی رود، زیرا در دنیای ما به هیچ وجه نمی توان وجود چنین عاملی را به اثبات رسانید»
 ویلیام هامیلتون، یکی دیگر از دانشمندان برجسته این مکتب، می گوید:
 - «عقیده به نبود وجود خدا، به بشر امکان خواهد داد که نسبت به انجام امور خود مسئولیت احساس کرده، دنیائی را که باید عمر خود را در آن به سر آورد، دوست داشته باشد و در بهبود آن بکوشد و از احساس واهی وابستگی به وجود یک نیروی موهوم به نام خدا در آسمان و نیز پیروی از عیسی مسیح به عنوان مدل زندگی خود دست بردارد.»

گابریل وهانیان، یکی از کالونیست های مسیحی نیز می گفت :

- «مرگ خدا، هم یک پدیده مذهبی و هم یک رویداد فرهنگی است، زیرا عقاید و آموزشهای افسانه ای مسیحی ها، دیگر در دنیای جدید علمی موجود، خریداری ندارد. بشر باید پندارهای اشتباهی را که فرهنگ مسیحی برایش بوجود آورده، به زباله دانی خرافات مذهبی واژگون سازد و باورهای متافیزیکی اش را از عقیده بوجود خدا پاک کند و بدینوسیله به ارزشهای انسانی خود، فرمندی بیشتر و والاتری ببخشد.»

پروفسور علوم سیاسی دانشگاه میشیگان، رونالد اینگل هارت، نیز معتقد بود که :

- «وابستگی مردم به دولت های خود، در بسیاری از کشورهای صنعتی جهان، جانشین عقیده و ایمان آنها نسبت به وجود خدا شده است». همین دانشمند، نظرش این است که «انسان به سبب احساس عدم امنیت، به وجود خدا و باورهای دینی و متافیزیکی دل می بندد. به عقیده او، اگر چه هنوز اکثریت قابل توجهی از افراد بشر به وجود خدا ایمان دارند، با این وجود شمار آنهائی که روز به روز ایمان خود را نسبت به خدا از دست می دهند در حال فزونی است. دلیل عمده برگشت مردم از خدا نیز اینست که حکومت های جهان، بویژه حکومت های اروپائی، روز به روز در تأمین امنیت اقتصادی مردم و ایجاد رفاه و آسایش و بهداشت و فرهنگ، گامهای تازه ای بر می دارند. این اقدامات سبب می شود که مردم به حکومت های خود وابستگی بیشتری پیدا کنند و هر اندازه که وابستگی مردم نسبت به حکومت ها فزونی یابد، از درجه عقیده و ایمان آنها نسبت به خدا کاسته می شود.

دکتر مسعود انصاری، نیز در ضمن ابراز نظر و برداشت های خود می گوید :

- «در زمان ما این عقیده به خوبی احساس می شود که اگر خدا به راستی هنوز نمرده است، ولی عمر زیادی در پیش ندارد. در این زمان به خوبی می توان دریافت که عصر خرد و منطق جانشین خرافات و سنگاش می شود و به تدریج دکان های پر سود مذهب فروشانی که سده ها، توده های مردم را با نیروهای نا دیدنی متاقیزیکی افسون می کردند، رونق و توان خود را از دست می دهد...»

با تعمقی در نظرات مکتب «جنبش مرگ خدا» به این نتیجه رسیدم که مشکل مسأله خدا تنها مشغله فکری من نیست. دیگران هم که هریک نام و نشانی دارند و صاحب اسم و رسمی هستند، مثل من و شاید هم بیشتر از من در این باره فکر کرده و نظراتشان را نیز گفته و نوشته و در معرض قضاوت مردم گذاشته اند. اینکه من به دور از قیل و قال آنها، در خلوت تنهائی خود به فکر خدا و به اندیشه چاره جوئی در باره او افتاده ام، مسأله چندان تازه ای نیست.

شاید تازگی فکر من، به قول پیر این باشد که می خواهم قبل از اعلام خبر مرگ خدا، او را از آسمان به زمین و به زادگاهش برگردانم.

ایده و اندیشه برگرداندن خدا به زمین و مستقر کردن او در میان خداباوران، فکر بکری است و نسبت به «جنبش مرگ خدا» چند امتیاز دارد :

نخست اینکه با بودن خدا در زمین، مردم راحت تر می توانند مرگ او را بپذیرند. چون اکثر مردم بر این باورند که هر جانداری که در زمین زندگی می کند، بطور طبیعی روزی می میرد. فرقی هم نمی کند این جاندار چه کسی یا چه موجودی باشد.

از پسر خدا، عیسی گرفته تا آنهایی که معتقد بودند خود خدا هستند، از پیغمبران گرفته تا فرمانروایانی که کوس برابری با خدا را می زدند، همه بدون استثنا راه مرگ را طی کرده و به وادی مُردگان رفته اند. پاسخ آنهایی که ممکن است بگویند خدا نمی میرد نیز روشن است. چون همه می دانند که تا به امروز بشر شاهد و ناظر مرگ هزاران خدا بوده است. پس دلیلی ندارد که خدای کنونی نیز سرنوشتی غیر از آنها داشته باشد.

مردم به تجربه آموخته اند که به دو صورت مُردن کسی را می باید بپذیرند : یا با چشم خود جسد مُرده را ببینند، یا با شرکت در مراسم سوگواری و شیون و زاری به مُردن کسی اطمینان حاصل کنند. وقتی خدا به زمین برگردد، می شود

با ایجاد مراسم سوگواری و با به راه انداختن شیون و زاری، طبل مرگ او را به صدا در آورد. با تشکیل مجالس و مراسم ختم و تسلیت و سر سلامتی دادن به خدامداران، مُردن خدا را آرام آرام به باور و قبول همگان کشید.

حسن بعدی این ایده آن است که وقتی خدا در زمین مستقر گردید و زمینی تلقی شد، با مرگ او، دیگر کسی به فکر جانشین کردن او با خدائی دیگر نمی افتد. چرا که با اعلام مرگ خدا بر همگان روشن خواهد شد که هر خدائی، توسط هر انسانی و به هر نام و نشانی ساخته شود، کسی یا کسانی طبل مرگ او را به صدا در خواهند آورد و فرصتی نخواهند داد که خداسازان از نو خدای دیگری بسازند و بنام او بر مردم حکفرمائی کنند....

پیک الهی

شبی به دلیل خستگی بی حد با قاطعیت تصمیم گرفتم که دست از سر خدا بردارم و دیگر به او فکر نکنم. این تصمیم که آخرین راه چاره ام بود، اندکی آرامم کرد. عجیب بود که به دنبال این تصمیم، خواب هم که مدام از من می گریخت به سراغم آمد و به چشمان خسته ام نشست. اما، خواب دیر هنگام من، دیری نپائید. چشمان خسته و خواب آلوده ام در اثر روشنائی خیره کننده ای که سرتاسر غار را فرا گرفته بود، گشوده شد.

در میان این روشنائی خیره کننده، فرشتهٔ آشنای خود را دیدم که به عصای چوبی اش تکیه داده و مرا نظاره می کرد.

او جبرائیل امین، حامل وحی آیات الهی به پیغمبر اسلام بود. در رختخواب خود نیم خیز شدم و نگاه حیرت زده ام را به سیمای او دوختم. عجیب بود! این فرشتهٔ عزیز، این بار بر خلاف خصلت فرشتگان که همیشه شاد و خندان هستند، با چشمانی که آتش خشم و غضب از آنها زبانه می کشید مرا نگاه می کرد.

جبرائیل هم به علت پیری و عمر دراز، مریض حال به نظر می رسید. با اینکه با دو دست روی عصای خود تکیه داده بود، دستهایش می لرزید. از دیدن لرزش دست های این فرشته، غم و غصه های خود را فراموش کردم و دلم به

حالش سوخت. از جا برخاستم و یک چهار پایه کنارش گذاشتم و خواهش کردم، بنشیند و اندکی بیاساید.

نگرانی من از این بود که توان ایستادن را از دست بدهد و به زمین بیفتد و خدای نکرده بلائی به سرش بیاید. در آن صورت گناه دیگری بر انبوه گناهان من افزوده می شد و تا ثابت کنم که این پیر فرشته به علت پیری و مریضی به زمین افتاده، گرفتار هزار و یک تهمت می شدم.

جبرائیل از خدا خواسته، همچنانکه به عصای چوبی خود تکیه داده بود، روی چهار پایه نشست و از نو در سکوت مطلق مشغول نگرستن من شد.

وقتی خیالم از جانب او راحت شد. رو در رویش به زمین نشستم و من هم با کنجگاو مشغول تماشای او شدم.

لحظاتی با سکوت سپری شد. فکر می کردم که این فرشته عزیز چرا در این وقت شب پیش من آمده؟ چرا از صحبت کردن خودداری می کند؟ بالاخره برای گشودن باب صحبت به سخن در آمدم و گفتم:

- جبرائیل عزیز، چرا اینطور عصبانی هستی و با خشم و غضب مرا نگاه می کنی؟

پاسخی نداد، پرسیدم: آیا همه فرشتگان مانند تو ترشرو و بد خلق هستند، یا اینکه به علت خستگی راه و آمد و رفت های بیهوده اینطور خشمگین هستی؟... من بی وقفه از اینکه او با چنین حالتی به دیدار من آمده بود، بر او خرده می گرفتم و سرزنشش می کردم. اما او دست از سکوت خود بر نمی داشت تا اینکه خسته شدم و گفتم:

- بگو ببینم! برای چه این موقع شب به اینجا آمده ای؟ برای چه مثل برج زهر مار فقط مرا نگاه می کنی؟ حرفت را بزن و اگر پیامی داری بده و برو. غم و غصه خودم بس نیست که باید قیافه تلخ تو را هم تحمل کنم.

جبرائیل که با نشستن خستگی از تنش بیرون رفته بود. با شنیدن شماتت های پی در پی من، اندکی از تلخی چهره اش کاسته شد و نیمچه تبسمی بر لبانش ظاهر گردید.

با دیدن تبسم او گفتم: می دانم که وظیفه تو پیام آوردن و ابلاغ بعثت پیغمبران است. آیات الهی نیز توسط تو به پیغمبران نازل می شود. اما نمی دانم، می دانی یا نه که من به هیچ وجه حاضر نیستم پیغمبر بشوم؟ ضمن اینکه اصولاً

به امر پیغمبری اعتقاد ندارم. معتقدم که پیغمبران بر گزیده خود بودند، نه خدا. بنابراین، اگر قصد تو ابلاغ بعثت من است، زحمت بیهوده کشیده ای. بهتر است تا دیر نشده بر گردی و به کسی که تو را به نزد من فرستاده است، بگوئی که من اینکاره نیستم.

جبرائیل بی آنکه به صحبت های من پاسخی بدهد، همچنان، ساکت نشسته بود. در این هنگام متوجه شدم که او مرتب با زبانش لب های خشک خود را تر می کند. فکر کردم در اثر سفر طولانی از عرش اعلی به زمین، تشنه است. خواستم با یک نوشیدنی تشنگی او را بر طرف کنم. اما یادم آمد که نوشیدنی مناسبی در غار ندارم. خجالت کشیدم از او با آبی که در ته کوزه ام باقی مانده بود پذیرائی کنم. به همین علت از این کار صرفنظر کردم و با خود گفتم :

- به جهنم، می خواست یک مشک از آب حوض کوثر و یا یک کوزه از شراب های طهورای بهشت را با خود بیاورد. من که موظف نیستم از فرشته امین خدا پذیرائی کنم. همینقدر که یک عمر در حد توانم خرج زندگی بعضی از نمایندگان خدا را از دسترنج خود داده و آنها را پروار کرده بودم، کافی است. لزومی ندارد که بخواهم از فرشتگان او نیز پذیرائی کنم. البته همه این گفتگوهای درونی به این علت بود که نوشیدنی به درد بخوری که بشود از او پذیرائی کرد، در بساط خود نداشتم وگرنه اینقدرها هم حسابگر و خسیس نبودم.

سکوت طولانی جبرائیل از یک طرف، خالی بودن اقامتگاهم از یک نوشیدنی معمولی از طرف دیگر، پاک عصبانی ام کرده بود. به این علت، با صدائی پر از خشم گفتم :

- پاشو و برو و به خدا بگو اگر می خواهد حرمت نام خود را حفظ کند، بهتر است تا دیر نشده بساط عمله و اکره خود را که مثل مور و ملخ میان مردم ولو کرده، جمع و خلق الناس را از شر آنها خلاص کند. به او بگو همه از دستش به ستوه آمده اند. درست است که او را نمی بینند، اما چشم دیدن هیچیک از نمایندگان او را هم ندارند. آرزو می کنند که نمایندگانش نیز به سرنوشت خود او دچار گردند و در عرصه زندگی آدم ها دیده نشوند.

با استفاده از سکوت جبرائیل، هر چه دل تنگم می خواست می گفتم تا اینکه خسته شدم و لب فرو بستم. وقتی سکوت من طولانی شد، جبرائیل به زبان آمد و گفت :

- درود ما فرشتگان مقرب درگاه الهی بر تو باد.

حیرت زده به او خیره شدم. رسم چنین بود که او باید درود خدایش را به من ابلاغ کند، نه درود فرشتگان را. خواستم من هم درودی به او و فرشتگان بفرستم، ولی از این کار صرفنظر کردم، و او این چنین ادامه داد :

- من برای ابلاغ بعثت تو به اینجا نیامده ام، زیرا دیر زمانی است که بساط پیغمبر بازی و دین سازی بر چیده شده است. حضور من هم در اینجا به امر الهی نبوده، بلکه فرشتگان مقرب درگاه او خواسته اند که تو را به نزد آنها ببرم.

بی اختیار گفتم : نزد فرشتگان؟

- آری، فرشتگان مقرب درگاه الهی می خواهند تو را ببینند و با تو مشورت کنند و نظرت را در باره خدا به گوش خود بشنوند.

با حیرت پرسیدم : با من مشورت کنند؟! نظر مرا بپرسند!؟

- آری، آنها می خواهند تو را ببینند و نظر تو را در باره خدا بشنوند.

حیرت زده تر پرسیدم : چرا من؟! مگر در این دنیای پت و پهن زندگان و در عالم عریض و طویل مُردگان خدا، آدم قحطی است که مرا برای نظر خواهی انتخاب کرده اند؟! تازه من که به چنین خدائی عقیده ندارم. مقربین درگاه الهی حداقل باید به این امر واقف باشند. چرا به جای من به سراغ کسانی نمی روند که به این خدا اعتقاد دارند؟ به سراغ آنهایی که خود را نمایندگان خدا قلمداد می کنند؟ اینهمه آخوند و کشیش و خاخام و کاهن و موبد و غیره زیر دست و پا ریخته است و شب و روز هم خدا خدا می کنند، چرا نظر آنها را نمی پرسند؟ نظر کسانی که معیشت و زندگی‌شان از خیر سر دکانداری خدا تامین می گردد؟ چرا می خواهند این پرسش ها را هم از من بکنند؟

جبرائیل گفت : در باره همه آنها فکر کرده اند. هیچ کدام از آنها به درد کارشان نمی خورند. به دلایل خاصی تو را انتخاب کرده اند.

پرسیدم : به کدام دلایل؟

در پاسخ گفت : برای اینکه بانگ خروش توست که به آسمان رسیده و لرزه بر تن خدا و فرشتگانش انداخته است. مهمتر از همه اینکه تو تنها انسانی هستی که یک راه حل معقول و منطقی برای مشکل خدا پیدا و مطرح کرده ای. فکر می کنند شاید با کمک تو بتوانند خدا را با آبرومندی از این مخمصه ای که گرفتارش شده نجات دهند.

- من راه حل های مختلفی برای نجات بشر از دست خدا و خدامداران داده ام. کدامیک از این راه حل ها را پسندیده اند؟

- باز گرداندن خدا به زمین.

- منظورت اینست که آنها هم با بازگشت خدا به زمین موافقت؟

- هنوز تصمیمی نگرفته اند. اما در باره اش فکر کرده و آنرا قابل تأمل دیده اند. به همین علت هم می خواهند با خود تو صحبت کنند.

به فکر فرو رفتیم و دیدیم عجب داستانی است. اندیشه بازگرداندن خدا به زادگاهش را نخست شیطان و سپس پیر دانا به سر من انداخت. با اینکه روزها و شب ها، در اندیشه خود این موضوع را حلجی و راههای مختلف آنرا بررسی کرده بودم، اما هنوز راه حل نهائی آن برای خودم هم روشن نبود و نمی دانستم چگونه می شود شتر خدا را از بام آسمان به زمین آورد. حال چگونه این فکر به آسمان و به گوش خدا و فرشتگان مقرب درگاه او رسیده است، خود از عجایب روزگار است. با اینحال، با احساس شادی بپا خاستم و به جبرائیل گفتم :

- حاضریم به جلسه مشورت فرشتگان مقرب بیایم، به شرطی که اجازه داشته باشم شرح گفتگوهایمان را به آگاهی مردم هم برسانم.

جبرائیل خنده ای کرد و گفت : این شرط پذیرفته می شود، زیرا ما چه بخواهیم و چه نخواهیم تو این کار را خواهی کرد.

گفتم : پس برویم تا محضر فرشتگان مقرب خدا را نیز درک کنیم.

با اعلام آمادگی من، جبرائیل دست مرا گرفت و زیر لب چند ورد خواند و یک باره از جای خود کنده شدم و در کنار جبرئیل از آسمانهای اول و دوم تا ششم به سرعت بالا رفتیم و به آسمان هفتم رسیدیم. جایی که خداوندگار ادیان یکتا پرست، بنا به گفته پیغمبرانشان در آن آسمان بارگاه کبریائی اش را پهن کرده است.

در این سفر اعجاب انگیز، چیزی که بیشتر از همه توجه مرا به خود جلب کرد، شهاب هائی بود که هنگام عبور از آسمان ششم به قصد آسمان هفتم به سوی ما پرتاب می شد. خوشبختانه جبرائیل عزیز که من او را پیر و ضعیف تصور می کردم، با پیچ و خم دادن های خود، مرا از اصابت این شهاب ها نجات داد. وقتی از او جویای علت پرتاب این شهاب ها شدم، گفت :

- فرشتگان پاسدار آسمان هفتم، برای ممانعت از رخنهٔ شیطان و شیطان زاده ها به آسمان هفتم، موظفند با پرتاب شهاب از رخنهٔ آنها جلوگیری کنند. چون این فرشتگان صاحب هوش و حواس درست و حسابی نیستند، دوست را از دشمن تشخیص نمی دهند. از اینرو به محض اینکه کسی به آسمان هفتم نزدیک می شود، بدون آگاهی از هویتشان، با پرتاب شهاب سعی می کنند مانع از ورودشان شوند. متأسفانه می بینی که موفق هم نمی شوند.

آسمان هفتم پر از فرشته بود. آنها مثل مور و ملخ بی آنکه کاری به کار هم داشته باشند، در رفت و آمد بودند. در گوشه و کنار بارگاه الهی نیز میلیونها فرشته نشسته مشغول تسبیح خدا بودند.

دیدن فرشتگان تسبیح گو، نا خود آگاه مرا به یاد مدرسه های قرائت قرآن بچه مسلمانان و تورات خوانی یهودیان انداخت که همزمان با خواندن قرآن و تورات سرشان را از عقب به جلو و از جلو به عقب حرکت می دهند. این فرشتگان تسبیح گو نیز به همان شکل، ضمن گفتن تسبیح خدا سرشان را تکان می دادند. معلوم نیست که این نوع سر تکان دادن را، مسلمانان و یهودیان از فرشتگان تقلید کرده اند یا اینکه این فرشتگان بیکاره از یهودیان و مسلمان این حرکات را اقتباس نموده اند.

گفتگو با فرشتگان مقرب

همراه جبرائیل از راهروهای دراز و تالارهای دراندردستی عبور کردیم و به تالار در بسته ای رسیدیم که جلسه مشورتی فرشتگان مقرب در آنجا تشکیل شده بود.

جبرائیل با زدن چند ضربه به در اجازهٔ ورود خواست و همان هنگام در بزرگ تالار گشوده شد.

تالار، بسیار بزرگ و با شکوه بود. در وسط آن میز سیاه بیضی شکلی قرار داشت که دور تا دور آن فرشتگان مقرب جلوس کرده بودند. با ورود من و جبرائیل همهٔ فرشتگان از جای خود برخاستند تا حضور ما را گرمی بدارند.

من تحت تاثیر عظمت و شکوه تالار و جلال و جبروت فرشتگان، در آستانه ورودی تاملی کردم. نگاهم را از این فرشته به آن فرشته انداختم. عجیب بود که همه آنها را بی آنکه کسی به من معرفی بکند شناختم. با اشاره جبرائیل به راه افتادم و همان هنگام در گوشه ای از صحن تالار، چشمان حیرت زده ام به جمال فرشته ای افتاد که با دیدن او تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

این فرشته، عزازیل یا شیطان بزرگ بود. اما دلیل ترس و وحشت من حضور او در این جلسه مشورتی نبود، بلکه چهره عوض کردن های دم به دم این فرشته بود. اولین تغییر چهره او که مرا سخت شگفت زده کرد، نمایان شدنش به شکل و شمایل پیر دانا بود. پیر دانائی که در جزیره بیداری، زمان درازی سمت استادی و راهنمایی مرا بر عهده داشت. کسی که پس از شیطان فکر بازگرداندن خدا به زمین را بر سر من انداخته بود.

هنوز از شگفتی دیدن شیطان به صورت پیر دانا بیرون نیامده بودم که این فرشته در همان لحظات کوتاه دهها و صدها شکل و قیافه مختلف به خود گرفت. به عبارت دیگر، من بعد از دیدن او به صورت عزازیل، وی را در قیافه پیر دانا مشاهده کردم، لحظه ای بعد، او را به صورت زرتشت یافتم، سپس او را به سیمای آخناتون دیدم، در قالب سقراط و افلاطون و ارسطو و فیثاغورث و لوکریتوس و... در نظرم مجسم شد. پس از آن او را به شکل رازی و فارابی و ابن سینا و بیرونی و ابن رشد و ابوالعلا معری و خیام و مولانا و شمس و ابن راوندی و سهروردی و حلاج و عین القضاة و... دیدم. در شمایل بیکن و دکارت و کانت و هیوم و فویر باخ و ولتر و دیدرو و روسو و بالزاک و هگل و مارکس و نیچه و راسل و... در آمد و در نهایت من او را آخونده زاده و میرزا آقاخان کرمانی و کسروی و دشتی و آریامنش و سعیدی سیرجانی مشاهده کردم...

عزازیل برای من تنها شیطان نبود، بلکه او نماد خرد خردمندان، عقل عقلا، علم علما، هوش هوشمندان، دانش دانشمندان، اندیشه اندیشه وران، فکر متفکران بود.

من با دیدن این نماد دانائی که هر لحظه به صورت بت عیاری نمایان می شد، همراه با حیرتی که گریبانم را گرفته بود، به فکر فرو رفتم. در همین اثنا، نگاهی دیگر به سیمای عزازیل انداختم و با شگفتی دیدم که او بر خلاف من چندان حیرتی از حضورم در این اجتماع از خود نشان نمی دهد، بلکه با تبسم

معنی داری به من می نگرد. از نگاه مهر آمیز او، هول و هراسی که به دلم افتاده بود از بین رفت، توان و نیروئی در خود احساس کردم که تا آنروز هرگز در خود ندیده بودم.

با پیدا شدن این احساس، با سر و گردن افراشته و با قدم های استوار به سوی میز و محلی که برای نشستن من در نظر گرفته بودند، رفتم و نشستم. فرشته ای که از همه پیر تر به نظر می رسید، به من خیر مقدم گفت و حضورم را در جمع فرشتگان مقرب درگاه الهی مبارک خواند. سپس سبب احضارم را به کوتاهی شرح داد و گفت :

- علت اینکه تو را به این مجلس دعوت کرده ایم، اینست که اندیشه های تو را بکر و هوشمندانه یافته ایم. شهادت تو نیز در بیان افکارت جایگاه ویژه ای دارد و برای ما احترام بر انگیز است.

آنگاه با کلماتی بسیار سنجیده و ستایش انگیز از خدای یکتا سخن گفت. از مشکلاتی که بنام او در میان انسانها پیش آمده است یاد کرد. نگرانی خود و دیگر فرشتگان مقرب را از پیش آمدهای ناگوار باز گو نمود. در نهایت این پرسش معروف را به میان کشید که در مقابل این بی سر و سامانی ها «چه باید کرد؟» به دنبال او فرشتگان دیگر نیز هریک مطالبی گفتند که ماحصل آن این بود که تکلیف خدا چیست؟ چطور می شود او را بی آنکه حرمت خدائی اش آسیب ببیند، از این مخصصه نجات داد.

وقتی نوبت سخن به عزازیل رسید به آرامی گفت :

- شنیده ایم که شما نیز به عنوان یک انسان خدا شناس و خدا دوست به این مسأله فکر کرده اید و خبر یافته ایم که می خواهید خدا را به زمین برگردانید؟ می توانیم دلیل این جابه جائی را بپرسیم؟ اینکه چرا فکر می کنید با بازگشت خدا به زمین، ممکن است اوضاع او رو به راه گردد و مشکلات او از میان برداشته شود؟

قدری تامل کردم تا بتوانم پرسش های آنها را حلاجی و پاسخی در خور این مجلس پیدا کنم. اما تحت تأثیر ابهت این مجلس افکارم آنچنان درهم بود که از جمع و جور کردنشان عاجز ماندم. از اینرو، بی اختیار به سخن در آمدم و گفتم :

- بشر حاصل و فرآورده زمین است. هر آنچه مربوط به او می شود، به طبیعت و به حوزه و محیط زندگی او و محل سکونتش بستگی دارد. در این میان،

حتی اگر خدائی او را آفریده باشد، این خدا می باید خدای زمینی باشد نه خدای آسمانی.

خدائی را می توان خالق انسان دانست که در کنار انسانها و در مکانی باشد که انسان در آن زندگی می کنند. اینکه خدا در آسمان باشد و مخلوق او در زمین زندگی کند، به عقل و خرد انسانی پذیرفتنی نیست. مهمتر از همه اینکه وقتی خدا در آسمان و به دور از دسترس مخلوقات خود باشد، اتفاقاتی نظیر آنچه در گذشته و حال افتاده است تکرار خواهد شد. به سخن دیگر به علت در دسترس نبودن خدا، هر کسی می تواند بنام او هر چه می خواهد بگوید و بکند، بی آنکه راست یا دروغ بودن گفتار و کردارش روشن باشد.

تصور من اینست که اگر خدا به زمین بر گردد، اولاً، فاصله و جدائی میان خدا و بندگانش از میان برداشته می شود. ثانیاً، نیازی به وجود واسطه میان خدا و بشر نخواهد بود. ثالثاً، با دردسترس بودن خدا هیچ کس نمی تواند ادعای نمایندگی او را بکند و از جانب او به امر و نهی بپردازد. رابعاً، هر کسی می تواند بقدر فهم و شعور خود خدایش را بشناسد و از او بهره مند گردد. در نهایت همه بلبشویی که بنام خدا بوجود آمده با بودن خدا در زمین از میان برود.

عزازیل پرسید : منظورتان اینست که با بودن خدا در زمین همه این مشکلات حل خواهد شد؟

- به نظر من آن قسمت از مشکلات بشر که مربوط به رابطه اش با خداست از میان خواهد رفت.

عزازیل با اندکی تأمل پرسید : فکر نمی کنید آمدن خدا به زمین مشکلات دیگری برای بشر بوجود بیاورد؟

- نه، بشرطی که با آمدن خدا به زمین، امر و نهی ها و احکام و دستورهای آسمانی او نیز از میان برداشته شود. چنانکه نیازی به صدور حکم و دستوری از طرف خدا باشد، این احکام و دستورها می باید زمینی باشد، یعنی با طبیعت زمین و فرآورده های آن که انسان نیز یکی از آنهاست هماهنگی داشته باشد.

اسرافیل پرسید : منظورتان اینست که همه احکام و دستورهای قبلی خدا ملغی و از میان برداشته شود؟

- آن قسمت هائی که به درد زندگی انسان نمی خورد بلی، ولی بخش هائی از آن را که می شود با زندگی امروزی انسان تطبیق داد با تعبیراتی پا بر جا خواهد ماند.

رافائیل پرسید : چه کسی این احکام و دستورها را تفکیک خواهد کرد؟

- آنهائی که می باید احکام و دستورها در باره شان اجرا شود.

- منظورتان انسان هاست؟

- بلی.

- تکلیف ادیان در این میان چه می شوند؟

- جایشان را به ادیان خدای زمینی می دهند و احکام و دستورهای قبلی

خود را بر مبنای اصول تازه عوض می کنند.

فرشته پیر پرسید : خدا را در کجا جا خواهید داد؟ در اورشلیم؟ در مکه؟

در کوهستان؟

- کوه سینا و اورشلیم و مکه خانه های خدایان قومی بودند. هوشمندان

همین اقوام بودند که پس از اینکه خدایشان را به مقام یکتائی و آفرینندگی

رساندند، او را به آسمان فرستادند. قصد آنها از این جابه جائی این بود که هم

عظمت سیطره خدای خود را به رخ پیروان خود بکشند و هم او را از دسترس

مردم دور کنند تا بتوانند به نیابت او خود به امر و نهی بپردازند....

ما وقتی خدا را به زمین آوردیم، او را در دل انسان ها جا می دهیم و

نگهداری می کنیم. آنهائی هم که به خدا اعتقاد ندارند، رهایشان خواهیم نمود که

با بی خدائی خود باشند، بی آنکه باور به خدا را به آنها تحمیل کنیم.

فرشته پیر گفت : خدای یکتا را چطور میتوان در دل هر انسانی جا داد؟

- با تقسیم او.

- شما خدا را جوهر مجرد می دانید یا ماده؟ اگر جوهر مجرد باشد، چنین

جوهری قابل تقسیم نیست.

- خدا چه جوهر مجرد باشد چه ماده محسوس می توان او را در دل انسان

جا داد. اگر او را از جنس ماده بدانیم قابل تقسیم خواهد بود. اگر جوهر مجرد

فرض کنیم، جوهر مجرد می تواند در همه جا باشد بی آنکه مقید به مکان باشد.

- چنین خدائی را می توانید تعریف کنید؟

- آری، چنین خدائی، خدای ناظر بر معنویات بشر خواهد بود. بی آنکه کمترین دخالتی بر جنبه های مادی زندگی او داشته باشد. او را چنانکه تا به امروز بوده، دیگر در معرض داد و ستد نمی گذاریم. خدائی اینگونه بی آنکه وعده و وعیدی بدهد و دنیای دیگرش را به رخ انسان بکشد، همه انسان ها را به نیک پنداری و نیک گفتاری و نیک کرداری می خواند و با حضور خود در دل انسانها این فضائل معنوی را هر چه بیشتر در درون آنها گسترش می دهد.

میکائیل پرسید: چرا فکر می کنید که انسان برای داشتن اینگونه فضیلتها نیاز به خدا دارد؟ چه لزومی دارد که خدا را به زمین ببرید که به اینگونه خصلت های انسانی انسان نظارت کند و به ترویج آن پردازد؟

- واقعیت را بخواهید، نیازی به چنین خدائی نیست. چرا که انسانهای خردمند، این فضیلت را دارند، بی آنکه حتی عقیده ای به خدا داشته باشند. اما برای کسانی که همچنان خود را نیازمند خدا می دانند، این چنین خدائی می تواند نیازمندیهای روحی آنها را ارضاء کند.

- دیگر از خدا چه می خواهید؟

- هیچ چیز، چون داد و ستد کردن به سود و زیان ارتباط پیدا می کند. خدائی که بخواهد چیزی بدهد، لاجرم می باید چیزی هم بطلبد و بستاند و این دادن و ستاندن کاسبکاری است.

- منظور شما خدائی است که نه چیزی بدهد و نه چیزی بخواهد؟

- کاملاً همینطور است.

- فکر نمی کنید چنین خدائی به درد نخورد و نبودنش بهتر از بودنش

باشد؟

- چرا، خود من و جماعت کثیری چنین فکر می کنیم. ضمن اینکه می دانیم تا به امروز هم خدای مورد پرستش ما این چنین بوده است. یعنی اینکه این خدا تا به امروز نه چیزی به کسی داده و نه چیزی از کسی گرفته است. آنچه از طرف خدا به بندگانش داده اند، فقط وعده و وعیده بوده و آنچه تا کنون بنام خدا از بشر گرفته شده، آزادی و نتیجه سعی و کوشش او بوده که خرج مثنی آدم بیکاره شده است. مسلماً سهمی از آن به خدا که به باور همگان بی نیاز است نرسیده است.

جبرائیل پرسید : به این ترتیب چنین خدائی را می خواهید چه کنید؟
داشتن چنین خدائی چطور می تواند مشکلات زندگی شما را حل کند؟ اصلاً چرا
بشر خواهان چنین خدائی است؟

- مردم دو گونه اند : خدا باوران و خدا ناباوران. خدا ناباوران همانطور که
گفتید، نیازی به خدا و ایمان به او ندارند و خیلی راحت با بی خدائی زندگی می
کنند. آنها احکام و دستورهای خدا را نمی پذیرند و اجرا نمی کنند. دنیای آخرت
او را قبول ندارند. زنده شدن مُردگان را شوخی می انگارند. دادگاه عدل الهی او را
به نیشخند و بهشت و دوزخش را به تمسخر می گیرند. پس این گروه کاری به
خدای آسمان نشین و زمین نشین نخواهند داشت.

اما گروه اول، یعنی خدا باوران، کسانی هستند که در حال حاضر، نبودن
خدا برایشان قابل تحمل نیست. آنها دوست دارند حتماً خدائی باشد که با عبادت
و نیایش او، سرشان گرم و دلشان خوش باشد. ما خدای زمینی را برای این گروه
می خواهیم تا اینکه آنها نیز آرام آرام با درک واقعیت ها، به بی خدائی اعتقاد و
عادت کنند و بجای دل بستن به خدا و نشستن به امید کرم و رحمت او، به همت
خود و همنوعان خود پای بند گردند.

اکثر خدا باوران کسانی هستند که دل به دنیای دیگر خدا بسته اند. آنها به
دنبال عمر جاویدان و بهشت برینی که ادیان به آنها وعده می دهند، هستند.
اینگونه افراد عموماً به علت بی سوادی و جهل خود از کشفیات دانشمندان و
پژوهشگران که به همه این وعده و وعیدها خط بطلان کشیده اند، بی اطلاع
هستند و بی گناه. می باید آنها را آگاه و روشن و واقعیت ها را برایشان آشکار
ساخت تا آرام آرام به بی خدائی عادت پیدا کنند.

بودن یک خدا، ممکن است تسکینی برای دردهای بی درمان زندگی بعضی
از انسان ها و امیدی برای آرزوهای برآورده نشده بعضی های دیگر باشد، وگرنه
خدا در هر دو صورتش، چه آسمانی و چه زمینی به هیچ درد دیگری نمی خورد.

دروغ بزرگی بنام خدای آسمان نشین، هزاران سال بشر را به بیراهه کشیده
است. باید ماهیت این دروغ، چگونگی بوجود آمدنش و علت پایدار ماندنش را بر
ملا کرد و بشریت را از دست آن و مروجین دروغگویی نجات داد.

برای بر ملا کردن این دروغ بزرگ تاریخی، قدم اول آوردن خدا به زمین
است. قدم بعدی می تواند این باشد که صفت هائی که به دروغ به خدا نسبت

داده اند از او بگیریم و او را چنان که هست به معرض قضاوت بگذاریم. قدم آخر نیز آنست که خود انسان را که آفریننده خدا بوده است، در جایگاه خدا بنشانیم و خط بطلان به دروغی بکشیم که روز و روزگاری فقط و فقط به درد تسکین دردهای انسان های ضعیف و ستم دیده و نا آگاه از حق و حقوق انسانی خود می خورد.

فرشته پیر در حالیکه چشمان خود را به چشمان من دوخته بود گفت :
- بنابراین، قصد شما اینست که خدا را از خدائی بیاندازید و سررشته کارها را به خود انسان واگذار کنید؟

- حق را باید به حق دار داد. همه ما می دانیم که خدا آفریده انسان است، نه انسان آفریده خدا. بدون وجود انسان، خدا هیچ معنائی ندارد. غیر از انسان هیچ موجود دیگری نیست که او را خدا بداند و بنامد. خدا در چند هزار سال پیش توسط جماعتی از انسانها آفریده شده است. لابد می دانید که عمر جهان به میلیاردها سال بر می گردد که در هیچ زمانی تا هزاران سال پس از پیدا شدن انسان، خدائی در کار نبوده است. این انسان بود که برای خود مثل خیلی چیزهای دیگر خدا ابداع کرد. هر چه را که خود نداشت، اما آرزویش را داشت، مانند عمر ابدی و قدرت مطلق و دانائی مطلق و غیره را به رایگان به او بخشید و همنوعان خود را به پرستش او وادار کرد.

شاید بشر دیروز به سبب جهل و ضعف خود به چنین خدائی احتیاج داشت. اما انسان امروزه می بیند که این دست ساخت دیروز پدرانیش وبال گردن او شده و جماعتی بنام آن خدا زندگی اش را به تلخی کشیده اند. همانطور که دیروز ابداع و آفریدن خدا مبتنی بر ضرورتی بود که مانع بعضی از کجروی های انسان می شد، امروز از میان برداشتن او باعث رفع بسیاری از مشکلات انسان خواهد شد که بنام خدا بر او تحمیل کرده اند.

جبرائیل پرسید : با از میان برداشتن خدا، تکلیف خدایاورانی که همچنان اعتقادشان را به او حفظ خواهند کرد، چه می شود؟ با آنها چه خواهید کرد؟

- انسان در داشتن هر عقیده ای آزاد است. آزاد است که به خدا باور کند یا نکند. این حق مسلم و طبیعی اوست. خدایاوران می توانند به باور خود باقی باشند و حتی می توانند باور خود را تبلیغ و ترویج کنند با این شرط که برای باوراندن عقیده خود به قهر و خشونت متوسل نگردند و نخواهند عقاید خود را مثل گذشته

به دیگران تحمیل نمایند. به نظر من در فردائی که مسأله خدا روشن و آزاد بودن انسان برای خداواری و خداناباوری پذیرفته شد، دین داری و بی دینی به عنوان حق طبیعی هر انسان مورد قبول قرار گرفت، هر کسی آزاد است یکی از دو شق را انتخاب کند و با آن طرز فکر زندگی کند؛ بی آنکه کاری به دیگری داشته باشد.

در این هنگام عزرائیل که در تمام مدت سکوت کرده بود پرسید :

- چرا می خواهید خدا را از خدائی اش بیاندازید؟ مگر خدا در حق شما چه

بدی کرده است؟

نگاهی سرزنش آمیز به او انداختم و گفتم : قصد من این نیست که خدا را از اریکه خدائی اش پائین بکشم، بلکه می خواهم او را در جایگاهی که به او تعلق دارد بنشانم. دیگر اینکه خدا در حق من هیچ بدی نکرده است، بلکه کسانی که خدا را دستاویز نیات زشت و کردار غیر انسانی خود قرار داده اند، حق و حقوق مرا مانند میلیون ها انسان دیگر پایمال نموده اند. من می خواهم خدا را از دست آنها نجات دهم و دروغ و نیرنگ این جماعت را آشکار سازم. می خواهم این جماعت بی انصافی هائی که به مردم روا می دارند به پای خدا نویسند. می خواهم کاری کنم که مردم ظلم و ستم و جفای خدامداران را به حساب خدا نگذارند. می خواهم انسان را از دست کسانی که به دروغ خود را نمایندگان خدا قلمداد می کنند آزاد کنم.

کاری که من می خواهم بکنم، دشمنی با خدا نیست، بلکه پاک کردن سیمای خدا از پلشتی هائی است که جماعتی به نام نمایندگان خدا، بر سیمای او زده اند. نمی خواهم بعد از این کسی خدای بیگناه را سرزنش و شماتت کند، چه رسد به اینکه او را لعن و نفرین نماید.

آری ای فرشته عزیز، من هیچ ظلمی از خدا ندیده ام در حقیقت هیچ کسی از خدا ظلم ندیده است. اما همه ظلم و ستم و جفائی را که تاکنون به ما شده به پای خدا گذاشته اند. من می خواهم این ظلم و ستمی را که در حق خدای بیگناه می شود از گیتی بر اندازم.

خواهی دید که پس از باز گرداندن خدا به زمین و به میان مردم، ارجمندی مقام او و حرمت منزلت او به مراتب از این که الان هست بیشتر خواهد شد.

فرشته دیگر پرسید : با توضیحاتی که دادید، ممکن است خدا را از دیده

خود تعریف کنید؟

- خدا جوهر زندگی است. هر موجود زنده ای نشانی از این جوهر را با خود دارد. ما با زنده بودن خود، وجود و بودن خدا را احساس می کنیم. وقتی هم که می میریم، خدای ما نیز می میرد. اگر روزی نوع انسان از میان برود، خدای مورد اعتقاد انسان نیز از میان می رود. چنانکه نوع دیگری از انواع جانداران به مرحله تعقل برسد و به بودن خود و به جوهر هستی خویش فکر کند و پی ببرد و مانند انسان خدائی برای خود بیافریند، آن خدا، خدای آفریده انسان ها نخواهد بود. همچنانکه خدای ما انسان ها خدای موجودات دیگر نیست و یا اینکه موجودات دیگر مثل انسان به دنبال داشتن خدا نمی باشند.

- بنابراین، شما به وجود خدا اعتقاد دارید و او را نفی نمی کنید؟

- مشکل اساسی ما در ارتباط با خدا اینست که گذشتگان، او را آنطوری که هست برای ما تعریف نکرده اند، گناهی هم نداشتند، زیرا شناخت و معرفت درستی از او نداشتند. در نتیجه آنها او را به صورتی مطرح نموده اند که امروزه نه عقل آنها می پذیرد و نه خرد به بودن چنین خدائی گواهی می دهد.

می دانیم که بشر در زمانی که در جهل مطلق به سر می برد و هنوز پی به توانمندی خود نبرده بود، در ذهن تازه به کار افتاده خود، موجودی را آفرید که در تنگانه های زندگی اش حامی و پشت و پناه او باشد.

آفرینش چنین موجودی یکی از خیال پردازی های بسیار جالب و از ابتکارات نخستین این موجود به دو پا ایستاده بود که می رفت تا جایگاه والائی به عنوان اشرف موجودات برای خود دست و پا کند. از اینرو، او آنچه از بزرگی و برازندگی و دارندگی به ذهنش می رسید و آرزویش را داشت، یک پارچه با دست و دلبازی به این موجود موهوم و خیالی هدیه کرد و سپس او را در جایگاه خدائی نشاناند و به پرستش وی پرداخت.

هزاره های بسیاری بشر با این صنمی که خود آفریده بود زندگی می کرد و او را تسلی بخش مقدار زیادی از دردهای بی درمان خویش می پنداشت. اما به مرور ایام، این صفت های بی حد و حصری که به او داده بود، بهانه ای شد برای جماعتی رند که به دستاویز این صفت ها انسان را به پیروی از امیال خود بکشاند. به عبارات دیگر خدائی که انسان های نیازمند برای تسکین دردهای خود آفریده بودند، کم کم وبال گردن خودشان شد.

با تعمقی در مفهوم خدا، می بینیم که هم خدائی هست و هم خدائی نیست. خدائی که هست، آنی نیست که تعریفش را کرده اند و خدائی که نیست آن مفهومی است که این همه در باره اش حرف و حدیث ساخته و صفت های پر طمطراقی برای او قائل شده اند. به همین علت است که می گوئیم :

نخست باید خدا را شناخت و بعد در حد توانش، از او متوقع بود. باید دید، خدا چیست و چگونه است و چه کارهای می تواند بکند و چه کارهایی نمی تواند بکند. به صرف اینکه جماعتی از سر نا آگاهی و یا بی توجهی او را قادر مطلق، دانای مطلق و خیر محض قلمداد کرده اند، نمی شود برای او اعتبار قائل شد و حساب باز کرد.

من به خدائی اعتقاد دارم که باعث و بانی حیات من و همه دارندگان حیات است. توانائی او برای من در این حد است که توانسته حیات را به وجود آورد. دانائی او را در این می بینم که حیات را تا به امروز پایدار نگاه داشته است. عدالت محض او را در این می بینم که جوهر حیات را به مساوات میان جانداران تقسیم کرده است.

راست است که او از ازل بوده، اما ازلیت او این نیست که قبل از او هیچ چیز نبوده و زمین و زمان را او آفریده باشد، نه! من او را خدائی می دانم که فقط موجودات زنده آفریده او هستند.

ساعت ها در زمینه خدائی که باور داشتم سخن گفتم و همه فرشتگان در سکوت مطلق چشم و گوش به من دوخته بودند و با حیرت و ناباوری به صحبت های من گوش می دادند.

وقتی صحبتم پایان رسید، نگاهم به سیمای فرشته پیر افتاد و دیدم که با چه شادی و سروری به من می نگرد. گوئی منطقی و استدلال من با برداشت های او هماهنگ بود. سر به زیر انداختم که مبادا نگاه مرا به کبر و غرور تعبیر کند. در این هنگام رضوان، کلید دار بهشت که او نیز در جمع فرشتگان مقرب نشسته بود، گفت :

- با از میان بردن مفهوم خدا، تکلیف بهشت او چه می شود؟ این سرزمین شکوهمند چه خواهد شد؟

همزمان با پرسش رضوان، مالک دوزخ نیز به سخن در آمد و گفت :

- دوزخ را چه خواهید کرد؟ این شکنجه سرای الهی را که میلیونها شکنجه گر شب و روز در انتظار گناه کاران بی تابی نشان می دهند به چه مصرف خواهید رساند؟ آتش با عظمتی که برای سوزاندن گناهکاران فراهم شده، مار و عقرب هائی که سالیان سال برای نیش زدن به بندگان خاطی خدا تربیت گردیده اند، چه خواهد شد؟

در پاسخ این دو فرشته که غصه بی ثمر بودن بهشت و دوزخ خدا را می خوردند، گفتم :

- مائده های بهشت را یا به فرشتگان بیکاری که تسبیخ گوی خدا هستند ببخشید تا این بیچاره ها نیز دلی از عزا در بیاورند، یا آنها را به زمین منتقل و میان انسان های نیازمند تقسیم کنید که سپاسگزار شما باشند. آب های روان و جاری بهشت را در صحراهای خشک و بیابان های بی آب و علف رها سازید، تا زمین های تشنه را برای کشت و کار آماده سازند. مائده های دیگر آن را میان گرسنگان و قحطی زدگان ملل و اقوام توزیع نمائید تا این همه بندگان خدا از گرسنگی و بی غذائی نمیرند....

شیرهای جاری در جویبارهای بهشت را به کودکانی که پستان های مادرشان به علت کم غذائی خشک شده است هدیه کنید، عسل های بی حد و حساب آن را به کام تلخ انسان های محروم شده از شیرینی زندگی بریزید. شراب های بهشت را به میکده ها بسپارید که مردم با نوشیدن آن سرخوش شوند و زندگیشان معنا و مفهوم پیدا کند.

حوریان همیشه باکره را به مردان عزبی که در آرزوی همخوابگی با زن، به خشونت و وحشیگری روی می آورند ارمغان نمائید، غلمان های آنرا برای دختران دم بخت بفرستید تا از به دنیا آمدن خود بهره مند گردند. نغمه های بلبلان و آوای فرح بخش پرندگان را در گستره زمین پخش کنید تا شاید صدای هولناک توپ و تانک و خمپاره های جنگ و جدال های مذهبی را خاموش کند و حال و هوای فرحبخشی به زندگی انسان ببخشد.

بعد رو به مالک دوزخ کردم و گفتم : آتش سوزان کین و کینه توزی کینه ورزان بیمار را خاموش کنید، مار و عقرب های آنرا رها کنید که از این عذابکده بیرون بروند؛ شکنجه گران بیچاره ای را که برای آزار انسانها به عذاب کشیده اید، از سرنوشت شومی که برایشان رقم زده اید نجات دهید.....

در جلسه ای که در آن شرکت کرده بودم، سخنان زیادی میان من و فرشتگان مقرب الهی رد و بدل شد، تا اینکه به اتفاق آراء تشخیص دادند که برگرداندن خدا به زمین به مصلحت خدای یکتا و به صلاح انسان است. آنها تصمیم گرفتند که خدا را با عزت و احترام به زمین باز گردانند؛ به جایی که رندان زمانه او را به هجرت به آسمان وادار کرده بودند. زمانی که گفتگوها به پایان رسید، از فرشتگان مقرب درخواست کردم اجازه دهند که من هم شاهد و ناظر بازگشت خدا به زمین باشم. آنها بپاس احترام به فکر بازگشت خدا به زمین که آنرا از من می دانستند، با درخواستم موافقت کردند.

در این هنگام با اشاره فرشته پیر که گویا سمت شیخوخیت نسبت به دیگر فرشتگان داشت، قرار بر آن گذاشتند که با ترتیبات خاصی که درخور شأن خدا باشد برای بازگشت او به زمین اقدام کنند. آنها مرا در همان سالن رها کردند و رفتند با این وعده که هنگام اجرای مراسم بازگشت، از همان سالن، من هم ناظر و شاهد مراسم باشم.

فصل هفتم

چهره به چهره رو به

-۷-

کاروان رجعت خدا

در آن تالار بزرگ، چه مدت در تنهایی و فکر و خیال گذراندم نمی دانم. چون در آن بارگاه پر از سکوت، حتی زمان نیز ساکن و بی حرکت بود. من در انتظار حادثه ای بودم که تا آنروز در عالم هستی رخ نداده بود. باهیجانی غیر قابل وصف در کنار میز نشسته بودم و به اتفاقاتی که در شرف وقوع بود فکر می کردم. مورد خاصی که بخواهد مرا به خود مشغول کند در سرم نبود. آنچه می دانم این بود که در تمام مدت فکر و خیالم پریشان و از پی آمد حادثه ای که می رفت بوقوع بپیوندد، بسیار نگران و دلواپس بودم، تا اینکه از همهمه ای که سکوت را در هم شکست، به خود آمدم.

پرده ای که در ضلع شمالی تالار آویخته شده بود به آرامی کنار رفت و در مقابل چشمان حیرت زده من فضائی هویدا شد بی ابتداء و بی انتها، فضائی که از بلندای آسمان تا به زمین گسترش داشت. در این فضای لایتناهی به عرض بیش از هزاران متر، پلکانی ظاهر شد که از آسمان به سمت زمین کشیده شده بود. پلکانی از سنگ مرمر سیاه با نرده هائی از چوب آبنوس در دو طرف آن و فرش قرمزی که به فاصله صد متر از دو طرف در سرتاسر آن گسترده شده بود.

عرض و طول این پلکان، چنان عظیم و شکوهمند بود که قابل توصیف نیست. هنوز محو تماشای این گذرگاه باشکوه بودم که از دو طرف گروهی از فرشتگان با بالهای زرین خود روی پلکان ظاهر شدند که هر کدام یک شیپور بزرگ طلائی زیبا در دست داشت.

با حضور این فرشتگان، فرشته پیری به وسط پلکان آمد که چوبی نازکی به دست راست خود داشت. این فرشته پیر، با به حرکت در آوردن این چوب، مانند رهبریک ارکستر، فرشتگان شیپور زن را به نواختن انداخت. آهنگی بسیار غم انگیزی فضا را پر کرد. این آهنگ حزن آور بی اختیار مرا به یاد آهنگ شیپور مراسم سوگواری نظامیان انداخت. نا خواسته اشک سرد و تلخی به چشمانم نشست و آرام آرام در چین و چروک صورت پیرم جاری شد.

بعد از دقایقی، از اوج آسمان، سفید پوشانی روی پلکان ظاهر شدند و به آرامی شروع به پائین آمدن کردند. وقتی توجهم را به سوی آنها متمرکز کردم، هیکل های عجیب و غریبی با شکل و شمایل گوناگون دیدم، مانند مُرده های کفن پوشی که از قبر بیرون آمده باشند. با اینکه مُرده بودن آنها را احساس می کردم، اما می دیدم که مانند جانداران در حرکتند. با طمأنینه خاصی که حاکی از بزرگی شأن و منزلت آنها بود، از پلکان فرود می آمدند.

آنهایی که در ردیف جلو بودند، شکل و قیافه مشخصی نداشتند، سایه وار، گاهی آشکار و زمانی پنهان می شدند. گاهی به شکل توده های به هم پیچیده ابرها در می آمدند و زمانی به کلی محو می گشتند. رنگ سیاه و سفید به خود می گرفتند و بعد بی رنگ می شدند. خوب که حالات آنها را تماشا کردم، این فکر به ذهنم خطور کرد که نکند این موجودات همان اشباح نامرئی هستند که در آغاز پیدایش انسان، فکر و خیال او را به خود مشغول کرده و سرچشمه پیدایش خدایان شده بودند. هنوز از این فکر و خیالها بیرون نیامده بودم که دیدم اجسامی به صورت سنگ و چوب و درخت و موجوداتی به صورت حشره و خزنده و چرنده و چهارپایان به ردیف از پلکان سرازیر شدند. در میانشان انسان واره هائی نیز از زن و مرد به چشم می خورد، ضمن اینکه تعدادی از آنها نیز بی شکل و قیافه بودند.

هنوز از حیرت دیدن این لشکر عظیم که سر به میلیون ها می زد بیرون نیامده بودم که ناگهان متوجه شدم که این خیل عظیم، خدایانی هستند که در طول زمان توسط انسان ها آفریده و به نام خدا بر ابنای بشر حکم می رانده اند.

با پیدا شدن این فکر، نگاهم را با تأمل بیشتر به آنها دوختم و دیدم که در میان این خیل عظیم خدایان چه موجودات عجیب و غریبی وجود دارند. شکل و قیافه های گوناگونشان، قد و قواره های مختلفشان و رنگ رخسار متفاوتشان رانظاره کردم و از کثرت و گوناگونی آنها به حیرت افتادم.

من خدایان سفید و سیاه و زرد و سرخ پوست را که در کنار هم قدم بر می داشتند می دیدم. قد و قواره کوچک و بزرگشان، چشمان ریز و درشتشان و موهای مجعد و صاف و رنگارنگشان نیز توجهم را به خود جلب می کرد. تا اینکه سر و کله خدایان موخرتر پیدا شد. خدایانی که نامشان و یادشان در تاریخ مدون ادیان عالم ذکر شده است.

همه این خدایان با کبکبه و دبدبه از پلکان پائین می آمدند و رو به سوی زمین داشتند. با این تفاوت که آنها بر خلاف پیشینیان که هیچگونه آثار ناشی از شادی و خرسندی در چهره هاشان نمودار نبود، در سیمایشان شادی موج می زد و سایه ای از غرور و سرفرازی در رفتارشان به چشم می خورد.

در میان این جمع بزرگ من خدای خدایان، خدای آسمان، خدای زمین، خدای زیر زمین و خدایان خورشید و ماه و ستارگان و آب و باد و باران و طوفان را دیدم. همچنانکه خدایان جنگ و صلح، عشق و بار داری، سلامتی و بیماری، مرگ و زندگی و دیگرانی را که هر یک از آنها یکی از نیروهای طبیعی و زندگی انسان را بر عهده داشت. حتی شاهد خدایان جنگجو و عاشق پیشه و زناکار و حيله گر و فریبکار بودم که به همراه دیگر خدایان از پله ها فرود می آمدند.

حرکت این خدایان با اینکه در سکوت مطلق انجام می گرفت، ولی چنان پر ابهت و پر شکوه بود که هر بیننده ای را بی اختیار به ستایش و احترام وامی داشت. خود من بی اراده از همان آغاز به احترام آنها بپا ایستاده و سر خود را در مقابلشان به حال تعظیم فرود آورده بودم تا بدین وسیله حرمتشان را پاس بدارم.

من با معرفت مرموزی که منشاء آن برایم روشن نبود، همه این خدایان را با نام و نشان و عصری که خدائی می کردند، قوم و ملتی که آنها را می پرستیدند، می شناختم و می دانستم که فلان سنگ نتراشیده یا فلان چوب بد قواره و یا سوسک ریزی که به سختی پا به پای خدایان دیگر پائین می آمد و یا آن گاو و مار و روباه و پرندگانی مانند عقاب و لک لکی که از زمرة خدایان بودند، خدای کدام قوم و قبیله و متعلق به چه زمانی بوده اند. خدائی کردنشان چه مدت دوام

داشته و چه زمان و به دست پیروان کدام خدا از اریکهٔ خدائی به زیر کشیده شده اند...

حالتی که من در این هنگام پیدا کرده بودم، درست شبیه حالت سرداران و فرمانروایان و پادشاهانی بود که از لشکر خود سان می بینند. گوئی خدایان تمام قرون و اعصار عالم بشریت از جلوی من رژه می رفتند. با اینکه می دانستم من بنا به درخواست خود و پذیرش فرشتگان مقرب درگاه الهی، بیش از یک تماشاگر نبودم، در عین حال نیز می دانستم که من تنها انسانی هستم که شاهد چنین حادثه ای استثنائی هستم. با این وصف از دیدن کاروان خدایان، غروری پیدا کرده بودم که به هیچ وجه نمی توانم آنرا توصیف کنم. حق هم داشتم، چرا که من از لشکر پر جلال و جبروت خدایان تمام قرون و اعصار سان می دیدم، خدایانی که دست هیچ بشری به دامان بسیاری از آنها نرسیده و میلیاردها انسان عمر عزیزشان را در آرزوی رحمت آنها به سر آورده بودند.

حیف که همهٔ این خدایان مُرده بودند و نمی دانستند که چطور با تمام عظمت و شوکت دوران خدائی خود در مقابل یک انسان که نماد سرفرازی این جاندار استثنائی عالم هستی است، رژه می روند و همچنانکه یقیناً نمی دانستند که می روند تا در اندیشه پویای انسان برای بار دوم به گور سپرده شوند. زمان درازی طول کشید تا کاروان خدایان مُرده و فراموش شدهٔ تاریخ به انتها رسید. سکوتی مطلق بر فضائی که جلوی دیدگان من بود حاکم شد. تا اینکه از نو فرشتگان شیپور زن به فرمان رهبر خود بنواختن پرداختند. این بار آهنگ غم انگیز و اندوهبار تری را آغاز کردند. دقایقی چند نگذشته بود که دیدم زرتشت نخستین بینشور آئین گذاری که ندای خدای یگانه را سر داده بود، روی اولین پلهٔ پلکانی که وصف آن را دادم پیدا شد.

با لباس سفید و زناری از هفتاد و دو رشته از پشم گوسفند که سه دور روی سدره خود بر گرد کمرش بسته بود، با متانت خاصی از پلکان فرود می آمد. او انگشت سبابه دست راست خود را به عنوان یگانگی خدا رو به آسمان گرفته و در دست چپ خود نیز سروده های خود را حمل می کرد.

به فاصله کوتاهی از او آخناتون فرعون موحد مصر و دومین مبلغ یگانه پرستی عالم بشریت، در لباس مجلل فرعونی خود ظاهر شد. این فرعون یگانه

پرست، به یک دست عصای فرعونی و به دست دیگرش صلیب صلح و برادری را روی سینه خود گرفته بود.

محو تماشای این دو انسان بزرگ بودم که چشمم به یکصد و بیست و چهار هزار تن انبیاء قوم یهود افتاد که ابراهیم پدر این انبیاء پیشاپیش آنها حرکت می کرد و اسحاق و اسماعیل به دنبالش روان بودند. در پی آنها موسی و هارون و سپس عیسی می آمد که پائولوس و پطرس در دو طرف او قرار داشتند. در پایان و انتهای این کاروان محمد را دیدم که ابوبکر و عمر به فاصله کوتاهی در پی او بودند.

وقتی کاروان عظیم پیغمبران سامی به پایان رسید، بار دیگر سکوت مطلق بر همه جا حاکم شد. تا اینکه فرشتگان نوازنده، آخرین آهنگ خود را شروع کردند. آهنگ غم انگیزی که تمام فضا را پر از حزون و اندوه کرد.

این بار من شاهد میلیون ها فرشته بودم که در حال تسبیح گفتن خدای یکتا پا به پلکان گذاشتند و در میان این خیل عظیم فرشتگان، تخت خدای یکتا نمایان شد که هشتاد هزار فرشته گول پیکر آنها بر دوش خود حمل می کردند. براین تخت مجلل و شکوهمند، یهوه خدای قوم یهود با دو نماد مسیحیت و اسلام خود، همچون سلطان مقتدری قرار داشت و دور تا دور تخت او را فرشتگان مقربش احاطه کرده بودند.

با پیدا شدن تخت خدای یکتا و فرود باشکوهش به سوی زمین، همراه باهیجان ناشی از شادی، اندوه گرانباری نیز به دلم نشست و از اینکه بالاخره شاهد و ناظر باز گشت خدا به زادگاهش بودم، میان شادی و غم غوطه ور شدم.

من مدت ها در این اندیشه بودم که نمی بایستی خدا را به آسمان می فرستادند. هجرت خدا و اقامت اجباریش در آسمان نه به مصلحت او و نه به صلاح انسان بود. اینکه نماد آفرینندگی را از دست و از دید مردم دور کردند، به نظرم نوعی خدعه بود.

درست است که دیر زمانی باورم را به این خدا از دست داده بودم، درست است که به هیچ یک از صفات او اعتقاد نداشتم و همه آنها را دروغین می دانستم، اما نبودن همین خدای وهمی یا دروغین رادر میان انسان هائی که به او ایمان دارند، درست نمی دانستم و آنها بزرگترین اشکال او و مهمترین سبب بی اعتمادی مردم به او می شمردم.

اگر خدا در زمین و در میان مردم بود، هرگز فجایی که بنام او بر سر انسان آورده اند، پیش نمی آمد. بشریت اینهمه زجر و شکنجه از طرف مبلغین او متحمل نمی شد. آنچه گفتم تنها یک فکر و خیال نیست، چون هر بلائی به اسم خدا بر سر انسان آمده، ناشی از دو ترفندی بود که در کار خدا کردند :

نخستین آن محدود و محصور کردن خدا در نماد یکتائی و دیگر فرستادن او به آسمان بود. قبل از اینکه خدا به یگانگی برسد و به آسمان برود، بشر هرگز به اسم خدا و به بهانه شریعت او به جنگ و ستیز با هم نوع خود بر نمی خاست و خون همدیگر را به بهانه خداپرستی به زمین نمی ریختند.

تا زمانی که هر قوم و قبیله و سرزمینی خدای خود را داشتند، همه مردم با هم برادر وار زندگی می کردند و به خدایان یکدیگر احترام می گذاشتند. هر کس آزادانه هر خدائی را که می خواست و دوست می داشت، می پرستید و به دیگران نیز اجازه می داد خدای او را پرستند.

دعوی انسان ها به خاطر خدا و دین و مذهب از زمانی شروع شد که او را به یکتائی تبدیل و از دست مردم دور کردند. او را به جایی فرستادند که دست هیچ جنبنده ای به دامانش نرسد.

در گیر و دار همین افکار بودم که ناگهان جبرئیل به نزد آمد و مرا از پریشانی فکر بیرون آورد و گفت :
- تو را باید به زمین برگردانم.

هیجان زده پرسیدم : چرا، چرا با این عجله؟ هنوز کاروان خدایان به کلی از منظر دید من خارج نشده است. دوست دارم همچنان فرود این کاروان را تماشا کنم.

جبرائیل با شتاب گفت : تو باید در زمین از خدایان پیشواز کنی.
با احساس خوشحالی از این خبر، در حالیکه دل از کاروان خدایان بر نمی گندم، آماده حرکت شدم.

جبرائیل از نو دست مرا گرفت و با خواندن اورادی به یک چشم به هم زدن مرا به زمین آورد.

در زمین، من خود را در سرزمینی یافتم که بقدر جانم دوستش می دارم. در دامنه کوه شکوهمند البرز، با قله برف پوش دماوند آن که ناظر و شاهد حادثه های شادی آفرین و غم آلود آب و خاک میهن من بود. همزمان با رسیدن من به

آنجا، آخرین پلهٔ پلکانی که از آسمان هفتم به زمین آویخته شده بود، به پای کوه دماوند رسید.

جبرائیل، بی آنکه سخنی بگوید مرا در آنجا رها کرد و رفت و من ماندم و من.

در همین هنگام کاروان خدایان از دور پیدا شد. آنها با همان طمأنینه ای که در آغاز ظهورشان در آسمان دیده بودم، فرود می آمدند. با این تفاوت که هر چه به زمین نزدیک تر می شدند، بی آنکه تغییری در شکل و هیاتشان ایجاد گردد، کوچک و کوچکتر می شدند.

وقتی به آخرین پله می رسیدند که رو در روی من قرار داشت، از کوچکی به صورت ذره ای دیده می شدند.

شگفتی در این بود که همهٔ این خدایان به دنبال هم، به سوی من می آمدند و یک به یک به درون من وارد می شدند.

من وارد شدن این خدایان به درون خود را کاملاً احساس می کردم. همچنانکه که این درک نیز برایم حاصل شد که آنها پس از طی کردن اندام من در دل زمینی که بر آن قرار داشتم فرو می روند.

من پر شدن و خالی شدنم را از خدایان کاملاً احساس می کردم و خود را نماد انسانی می دیدم که گوئی همهٔ ابناء بشر از آغاز پیدایش انسان تا به امروز در وجود من جمع هستند.

وقتی که همهٔ خدایان یک به یک به ذره ای تبدیل شدند و از اندام من به زمین فرو رفتند، نوبت به کاروان پیغمبران رسید. پیغمبران بارسیدن به آخرین پله، به گرد من جمع می شدند.

چنانکه مرا چون نگینی در میان گرفتند.

بعد از آن نوبت به فرشتگان تسبیح گوی خدا رسید. آنها نیز حلقه ای تشکیل دادند و در انتظار هیبوط خداوندگار یکتا ماندند.

چهره به چهره با خدا

تخت خدای یکتا، با جلال و جبروت شکوهمندش ظاهر شد. هشتاد هزار فرشتهٔ غول پیکر این تخت را بر دوش داشتند که آنرا در مقابل کوه البرز و در دامنهٔ قلّهٔ دماوند و در میان فرشتگان تسبیح گو قرار دادند.

در همین هنگام جبرائیل امین بار دیگر به سوی من آمد. این بار بر خلاف دفعات پیش بانگاهی سرشار از ادب و احترام گفت :

- پروردگاران تو را به حضور طلبیده است.

با پیام فرشتهٔ امین، بی اختیار به سمت تخت خدا حرکت کردم. ابهت و جلال و عظمت کرسی الهی چنان اثری در من گذاشته بود که بی اختیار به صد افتادم که در آستانهٔ آن به سجده در آیم. اما یک نیروی ناشناس و مرموز مرا از این کار بازداشت. وقتی به علت آن اندیشیدم، به یاد آمد که تن من گذرگاه خدایانی بود که هریک از آنها در زمان خود خدائی بودند با تمام اقتدار و شوکت و عظمت همین خدا که من در مقابل تختگاهش ایستاده بودم. خدایانی که به درون من آمدند و به خاک فرو رفتند، آنها بودند که مرا از سجده کردن به خدای یکتا باز داشتند و حق هم با آنها بود.

منی که تنم به عنوان «نماد انسان» گذرگاه همه خدایان قرون و اعصار بود و آثار عبور این خدایان در تن و جان من باقی بود، نمی بایستی در برابر هیچ خدائی سر تعظیم فرود بیاورم...

در میان این کشمکش های درونی بود که صدای خدای یکتا را شنیدم که می گفت :

- فرزندا! میل داریم در عالمی که در آن مستقر خواهیم شد، سیر و سیاحتی بکنیم. ارادهٔ ما براین قرار گرفته که تو ما را در این سفر همراهی کنی.

با گفتن لبیک پا به جلو گذاشتم و پردهٔ مخملی سرخ رنگی را که خدا را از دید همگان پنهان نگهداشته و هرگز کسی آنرا کنار نزده بود، کنار زدم و به تختگاه او نزدیک شدم.

باکنار رفتن پردهٔ حجابی که میان خدا و پرستندگانش حایل بود، با حیرت تمام گهواره ای دیدم پر از خاک و آب و گل و لای که در میان آن ذرات بسیار ریزی در حال جنبش و حرکت بودند.

این ذرات آنچنان کوچک بودند که با چشم دیده نمی شدند، اما من با نیروی مرموزی آنها را به راحتی می دیدم. به معنای دیگر، این گهواره و تمام محتویات آن به یک لحظه به چشم من چنان عظمتی یافت که مشکلی برای دیدن ذره هائی که در آن می لولیدند نداشتم.

وقتی خوب و بادقت به این ذره ها نگاه کردم، یادم آمد که در آخرین تحقیقات، دانشمندان به این نتیجه رسیده اند که جوهر حیات در چند میلیارد سال پیش در اثر کنش و واکنش عناصر شیمیائی موجود در کره زمین و در درون آب های راکد، در یک موقعیت کاملاً استثنائی به صورت بسیار ساده و ابتدائی بوجود آمده است.

با یاد آوری این نکته با دقتی بیشتر حواسم را روی این ذره های کوچک متمرکز کردم. در آن هنگام دیدم که چطور این ذره ها که تعدادشان سر به میلیاردها می زد، به صورت ناگهانی و به سرعت به حرکت در می آیند و به همان سرعت نیز از حرکت می افتند. گوئی به دلایل نا معلومی این ذره ها حیات پیدا می کردند و به همان دلایل نا معلوم نیز حیات خود را از دست می دادند و جنبش و حرکتشان پایان می یافت.

در بحبوحه تعبیر و تفسیر این حادثهٔ شگفت انگیز برای خود بودم که دیدم یکی از این ذره ها در همان لحظات کوتاه، میان به حرکت افتادن و از حرکت ایستادن، دست به ابتکاری زد. ابتکاری که حیات کنونی در کره زمین مدیون آن می باشد.

این ذرهٔ کوچک درست قبل از اینکه از حرکت بایستد، دو نیمه شد و حرکتی را که شروع کرده بود، همچنان ادامه داد. من که با حیرت خارج از وصفی غرق تماشای این ذرهٔ بخصوص شده بودم، دیدم که این دو نیمه شدن علاوه بر حفظ تحرک ذره، مرتب نیز تکرار می شود. یعنی پس از زمانی که جثهٔ ذره بزرگ می شد و می رفت که از حرکت بایستد، از نو خود را تقسیم و کوچک می کرد و حرکتش را ادامه می داد. شگفت اینکه نیمه هائی هم که از او جدا می شدند نیز به پیروی از ابتکار او، به مجرد بزرگ شدن، دو نیمه می شدند و نیمه های جدا

شده از آنها نیز هریک همین شیوه را برای ادامه حرکت و جنبشی که ناشی از حیاتشان باشد، تکرار می کردند.

در لحظاتی که به نظر من کوتاه می آمد، ولی درازای هریک از آن لحظه ها به میلیون ها سال می کشید، اتفاقات عجیبی می افتاد. از جمله اینکه بعضی از این ذره ها که از همدیگر جدائی می گرفتند، به هم می چسبیدند و به اتفاق هم به جنبش در می آمدند.

بعضی از آنها دو به دو، سه به سه، چهار تائی و پنج تائی و... همینطور به صورت مجتمعی متشکل از ذره ها که از هم جدا می شدند و به هم می چسبیدند و به حرکت خود ادامه می دادند.

لحظاتی بعد این مجتمع ها آرام آرام از حالت بی شکلی بیرون آمدند و هریک صورت و شمایلی پیدا کردند.

در مدتی نه چندان طولانی، من این مجتمع ها را به صورت موجوداتی دیدم که هریک از آنها برای خود صاحب شکل و خصوصیات ویژه ای بودند که من آنها را به عنوان موجودات جاننداری که در زمین با ما زندگی می کنند می شناسم.

من آغاز این دگرگونی را در قالب موجودات دریائی و سپس گیاهی و پس از آن به صورت خزندگان و پرندگان و پستان داران و غیره دیدم تا اینکه در نهایت در شاخه ای از این دگرگونیها که مختص حیوانات بود، موجودی را دیدم که شکل و شمایل انسان را داشت.

در این هنگام بود که از درون این گهواره کوچک که بعدا به صورت کره زمین در نظر من مجسم شد، موجود انسانواره ای بپاخاست که می باید همان خدای مورد پرستش ما انسان ها باشد.

وقتی خدا به هیبت انسانی در آمد، گهواره او نیز به گونه تختی جلوه گر شد که او بر آن جلوس نموده بود.

بی آنکه صحبتی میان خدا و من مطرح گردد، به اراده او سفرمان را آغاز کردیم.

به چند لحظه، مادر صحرای سینا و در پای کوه سینا «هورب» بودیم. خدا از تخت خود پائین آمد و به سوی کوه سینا راه افتاد و من هم به دنبال او روان شدم. از کوه بالا رفتیم و به جائی رسیدیم که موسی در زمان تهیه فرامین دهگانه اش چهل شبانه روز در آنجا مسکن گزیده و به سنگتراشی پرداخته بود.

خدا در این جایگاه مدت کوتاهی خاموش بود و به کوه و بریدگی ها و خورده سنگ هائی می نگریست که در آنجا پراکنده بودند. گوئی از زمان موسی هیچ یک از حوادث طبیعی و غیر طبیعی اثری در آنها نگذاشته بود. من هم به احترام سکوت خدا خاموش بودم و مشغول تماشای اقامتگاه موسی شدم. تا اینکه خدا به سوی من برگشت و چشم به چشمان من دوخت. هنوز به سخن در نیامده بود که من با تأثر شدید، دیدم که چشمان خدا پر از اشک است. بی اختیار و بی آنکه دلیل گریه او را بدانم، دلم به حالش سوخت و نا خواسته چشمان من نیز پر از اشک شد.

خدا با صدای بسیار اندوهباری گفت :

- زمانی که در این کوه سکونت داشتیم، بسیار آسوده بودیم. غم و غصه ای نداشتیم. مردم هم به ما احترام می گذاشتند. بخصوص مسافرینی که از این صحرا عبور و در کنار این کوه اطراق می کردند، به زیارت ما می آمدند. برایمان قربانی می کردند و به کاهنی که کهانت اقامتگاه ما را بر عهده داشت هدیه می دادند. در حالیکه اشک از دیدگانش جاری بود، چنین ادامه داد :

- موسی بیهوده ما را از کوه پائین برد و خیمه نشین کرد. پی آمدگان او نیز ساده انگارانه ما را خدای آفریننده جهان قلمداد و دستاویز سودجویی خود کردند. کاش در کوه خود مانده بودیم و اینهمه مشکلات برای خود و برای مردمان فراهم نمی کردیم. سپس بی آنکه دیگر مخاطبش من باشم به زمزمه در آمد :

ما که خود ادعای خداوندگاری جهان را نکرده بودیم. اگر «پترا» کاهنی که دخترش را به موسی داد، می توانست جاه طلبی خود و دامادش را مهار کند، کار ما به اینجا نمی کشید. در میان خدایان مُرده و زنده سنگ روی یخ نمی شدیم. آنهایی که به ما علاقه مند بودند، شاهد و ناظر فرود ما از عرش خدائی که مشتی پیغمبران عامی برایمان ساخته بودند نمی گشتند.

او همچنانکه زمزمه می کرد، از کوه پائین آمد و به تخت خود نشست و من هم او را همراهی کردم. تخت خدا از نو به حرکت در آمد و به لحظه ای، به اورشلیم و به کنار دیوار باقی مانده از معبد ویران شده سلیمان رسیدیم.

در آنجا بی آنکه از تخت خود پائین بیاید، در سکوت فرو رفت و به تماشای دیواری که یهودیان سر خود را جلوی آن به تندی تکان می دادند و آیات تورات را زمزمه می کردند، مشغول شد. بعد از سکوتی نه چندان زیاد گفت :

- نگاه کن! زمانه چطور خانه ای را که برای ما ساخته بودند، ویران کرده است. وقتی که داود خواست ما را معبد نشین کند او را از این کار منع کردیم. اما پسرش سلیمان به خاطر نشان دادن شوکت و جلال سلطنتش، این معبد را بنا نمود و ما را در درون این معبد زندانی کرد. شگفت آنکه، برخلاف فرامین دهگانه موسی، خدایان دیگری را نیز به این معبد آورد. خانه ای که به نام ما بر پا داشته بود رنگ و روی بتکده ها را گرفت و شعائر نیایش ما نیز شبیه نیایش بت ها شد. توقف مادر کنار ویرانه های معبد سلیمان کوتاه بود و از آنجا عازم مکه معظمه شدیم. وقتی به کنار کعبه، خانه خدای اسلام رسیدیم، خدا چند بار سر خود را با تأثر تکان داد و گفت :

- محمد این خانه را از بت ها و بت پرستان و متولیانشان غصب کرد تا به خانه خدایش که او را آفریننده جهان و خالق هستی می دانست تبدیل کند. پرسیدنی است که اگر خدای او یگانه و قادر مطلق و دانای مطلق و خیر محض است، چرا چشم طمع به بتکده ای می دوزد که قرنها پرستشگاه بت پرستان و جایگاه نگهداری اصنام آنها بوده است؟

درست است که پیغمبر اسلام با نهادن نام - بیت الله - به بتکده اجدادی خود شرف و آبرو بخشید! درست است که اعراب مسلمان، اما همچنان دلبسته بت و بتکده کعبه را خوشحال کرد! اما نتوانست این تازه خدا پرست شدگان را که با سختی دل از بت هایشان بریده و به «الله اکبر» محمد رو آورده بودند، از این حیرت و ناباوری بیرون بیاورد که اگر «راه بت پرستی و خداپرستی هر دو به یک - جا - ختم می شود، پس چرا اینهمه جنگ و جدال و کشت و کشتار راه انداخته بود!»

آیا در عرصه کائنات و در گستره زمین جائی بجز بتکده اعراب برای خانه دادن به خدا پیدا نمی شد؟ چه ضرورتی داشت که محمد خدای خود را همدم و همنشین - حجر الاسود - یادگار باز مانده ایام بت پرستی سازد؟ راستی چه کسی می داند که چرا محمد نام بت «الله» خانه کعبه را روی خدای خود گذاشت؟ ...

در این لحظه خدا اشک خود را پاک کرد و گفت :

برگردیم که بیش از این تحمل نگریستن به آثار انسانهای بازیگر را ندارم. به لحظه ای مادر کنار کوه البرز بودیم.

در بازگشت ما به دامنه کوه البرز فقط پیغمبران معتقد به خدای یکتا حضور داشتند. نه خبری از خدایان بود و نه از فرشتگان مقرب و نه از فرشتگان تسبیح گو. تخت الهی نیز با هشتاد هزار فرشته ای که آن رابه دوش داشتند ناپدید شده بود.

خدا با مشاهده پیامبران، از مسند خود بر خاست و بانگاهی حاکی از تأثر گفت :

- فرصت مناسبی است که در بازگشت از هجرت ناخواسته، رو در روی با شما سخن بگوئیم. در آغاز از شما می پرسیم که چرا بدون اینکه شناخت درستی از واقعیت ما داشته باشید، ما را تعریف کرده و صفت هائی را که ما به هزار و یک دلیل نمی توانستیم داشته باشیم به ما نسبت داده اید؟ از جانب ما وعده هائی داده اید که در قدرت و توان ما نبود؟ اصلاً چرا نیات و برداشت های خود را به نام ما به پیروان خود تحمیل کرده اید؟ چرا به صراحت و شجاعت نگفتید که احکام و دستورهای که به آنها می دهید، خواسته های خودتان است؟ برای چه در همه مسائل، چه خوب و چه بد، ما را سپر بالای خود قرار داده اید؟ در این هنگام رو به زرتشت کرد و گفت :

کاش پیغمبرانی که بعد از تو یکتاپرستی را تبلیغ و ترویج می کردند، روش تو را در پنداریگانه پرستی سر مشق قرار می دادند. آنها هم با صراحت و با شجاعت می گفتند که خدا را اینگونه که تعریف می کنیم شناخته ایم تا این همه مسئولیت به گردن ما نمی افتاد و مردم نیز نسبت به ما این چنین بد بین نمی شدند.

ما تو را سزاوار ستایش می دانیم که در نیایش های خود، هرگز از زبان ما سخن نگفته ای. درستی اندیشه ات از این کلام تو پیداست :

- «اهورا مزدا قادر مطلق نیست و نمی تواند هر چه را مایل است انجام دهد و آنچه را که می خواهد بیافریند. بلکه اهورامزدا مطیع قوانین غیر قابل تغییری است که منبعث از علت اولیه است و علت اولیه خود اوست و حکمتی که از آغاز پایه گذاشته شده است».

با این برداشت عاقلانه بسیاری از صفت های بی پایه و اساسی که به ما داده اند، از میان می رفت و مخلوقات ما بی جهت مسائلی را از ما نمی طلبیدند

که از عهده ما ساخته نباشد. آنها از ما طلبکار نمی شدند و ما نیز بدهکار آنها نمی شدیم و این همه گله و گله مندی پیش نمی آمد.

نگاهی به آخنتون انداخت و گفت :

تو کاش بردباری نشان می دادی و در به کرسی نشاندن اندیشه های خود شتاب به خرج نمی دادی؟

کاش با خدایان پنداری دیگران بخصوص «آمون» مدارا می کردی تا کارتان به جنگ و جدال نمی کشید و نهالی که کاشته بودی فرصتی برای روئیدن و به بار نشستن پیدا می کرد.

حیف از آن اندیشه های انسان دوستانه که بر باد رفت. تو خیلی زود آمده بودی و افکار و اندیشه های تو برای عصر تو خیلی زود بود.

رو به موسی کرد و گفت : دزدی نکردن، زنا نکردن، شهادت دروغ ندادن و به همسر و مال و گاو و بز همسایه طمع نداشتن، همه سنجیده و پسندیده است. چه ایرادی داشت که این رهنمودهای انسان دوستانه را به نام خود تبلیغ می کردی؟ چرا این رهنمودهای بنیادین را که لازمه سعادت قوم تو بود، از جانب خود عنوان نکردی؟

رو به عیسی کرد و گفت :

تو انسان نیک پندار بودی. به تو ایرادی وارد نیست. همه ایرادهای مسیحیت را باید به حساب پیروان تو نوشت، پیروانی که در واقع تو را بهانه و وسیله جاه طلبی های خود قرار داده بودند.

آنگاه به محمد نگریست و گفت :

سوره توحید، بهترین تعریفی بود که از ما شده است. چنین معرفتی از اندیشه خود تراوش کرده یا از دیگران اقتباس کرده ای، مهم نیست، مهم اینست که چرا مثل زرتشت نگفتی که مفهوم این سوره فهم و درک و بینش خود توست؟ این تو بودی که خدا را چنین شناختی؟ چرا ناسخ و منسوخ های کتابت را به گردن ما انداختی، بی آنکه توجه داشته باشی که از یک خدای دانای مطلق هرگز این گونه نادانی ها نباید سر بزنند؟ یا نباید صفت دانای مطلق را به ما می دادی یا امر و نهی های نسنجیده خود را به پای ما نمی گذاشتی تا اینهمه حرف و حدیث پشت سر مان نزنند؟

وقتی خطاب عتاب آمیز خدا به محمد پایان گرفت، دقایقی سکوت کرد و بعد ادامه داد :

- هریک از شما به نوبه خود قدم های مثبتی برداشته اید و راهنمایی های ارزنده ای کرده اید که در زمان و مکانی که به ارشاد مردم قیام کرده بودید، ارزش والائی داشته است.

زرتشت با نیت پاک خود و تکیه به بینش انسانی اش، با ابداع خدای یگانه مردم زمان خود را از دست خدایان متعددی که زندگی آنها را به هرج و مرج کشانده بودند، نجات داد. به مردم آموخت که باید به گذران زندگی خاکیشان اهمیت قائل گردند. او همه توجهش را به معنا دادن به زندگی به کار گرفت. او بی آنکه ادعای برگزیدگی از طرف خدا را داشته باشد، آئینی استوار کرد که اگر به همان شکلی که او مطرح کرده بود پا بر جا می ماند، سرمنشاء بسیار خوبی برای زندگی انسان می شد. افسوس که رهروان او، آئین پاک و انسانی او را به راهی انداختند و دچار سرنوشتی کردند که سزاوارش نبود.

موسی نیز با سخت کوشی همراه با خشونتی که در شأن یک برگزیده نمی تواند باشد، قوم خود را از پرستش خدایان متعدد باز داشت. او هم باعث وحدت قوم یهود شد و هم آئینش چراغ راه مذاهب مسیحیت و اسلام گردید. یکتاپرستی کنونی عالم ارمغانی است که پس از موسی انبیاء این قوم به پیروی از او به بشریت عرضه کرده اند.

افسوس که ادیان توحیدی، معنای خدای یکتا را آنطور که می باید درک نکردند. بجای اینکه وجود خدای یکتا موجب همبستگی انسان ها گردد، سبب نفاق و جدائی آنها شد. نتیجه ای که می بایستی از یکتائی خدا گرفته شود، آنچنان بد بود که امروز بشریت به فراهم کردن مجلس ختم آن پرداخته است.

عیسی بن مریم، تنها پیامبری بود که شناخت نسبتا بهتری از یک خدای یکتا داشت. او بود که به درستی واقعیت خدا را آن چنانکه هست آشکار ساخت. او بود که خدا را «پدر» خطاب نمود تا عیب و ایراد خدای قوم و مذهبش را پالایش دهد. افسوس که رهروان او معنای سخن او را که از درون او و از اعماق وجودش برخاسته و به زبان آورده بود، درست نفهمیدند.

بزرگترین هنر محمد، مبارزه خستگی ناپذیر او بابت پرستی و شرک اعراب بود. سوره توحید او بهترین تعریف خدای یکتاست که محمد در مکه به تبلیغ آن

می پرداخت. اگر بخواهیم کجروی های خود او را در مدینه ندیده بگیریم، نمی توانیم از نحوه بیرون بردن اسلام از سرزمین عرب توسط رهروان او اغماض کنیم و فجایی که اعراب در دوران گسترش اسلام بدان دست زدند از خاطر انسان ها بیرون بریزیم.

با همه آنچه به اختصار گفته شد، اگر تلاش و همت شما، راه سلامت جوامع انسانی را نمی گشود، معلوم نیست که بشریت چه سرنوشتی پیدا می کرد. بی شک راهی که شما در مسیر زندگی انسان گشوده اید، بی عیب و نقص نبوده و آنهایی هم که شریعت شما را راه می برند، کم به بی راهه نرفته اند. با وجود این نباید خدمات شما را به بشریت دست کم گرفت.

درست است که تمام احکام و دستورهای که به نام خدا به مردم ابلاغ کرده اید، ربطی به خدا نداشته است، اما نباید منکر آن شد که بسیاری از آنها به سود بشریت بوده و در زمان خود ایرادی نداشته است. اگر هم اشتباهی کرده باشید قابل بخشش است، زیرا رهنمودهای هر یک از شما به زمانی مربوط می شود که در آن زندگی می کردید.

اگر پیروان ادیان و مذاهب می کوشند امر و نهی های شما را در تمام دوران ها جاری و عملی سازند، این امری است نا ممکن، فکری است نا درست و تصویری است باطل که هر انسان آزاده و عاقلی باید بدان واقف باشد.

اگر به این نکته توجه می شد، اغلب عیب و ایرادهایی که دامان شریعت شما را گرفته است، از میان برداشته می شد. چرا که در هر زمانی رهنمودهای مناسب آن زمان لازم است، زیرا امکان پذیر نیست که احکام و دستورات هزاران سال پیش را با زندگی مردمان هزاران سال بعد منطبق سازند.

اگر به مطالبی که اشاره کردیم توجه می شد و اگر شریعتمداران شما به قدر کافی فهم و درک می داشتند و شریعت دین خود را با زمان تطبیق می دادند، امروزه اوضاع ادیان به اینجا کشیده نمی شد. کار ما نیز به جایی نمی رسید که اینجا و آنجا، انسان ها بر علیه ما سر به طغیان بردارند. یکی ما را به نادانی و دیگری به ناتوانی، سومی به بی رحمی، چهارمی به بی توجهی، پنجمی به ظالمی و ستمگری و ششمی به غرض ورزی، هفتمی به غفلت متهم سازد و همینطور الی آخر عیب و ایراد به دامان ما بریزند.

امروز ما خوشحال هستیم که یکی از فرزندان ما به این فکر افتاده تا تکلیف مردم را با خدایشان روشن سازد. حادثه ای که شما شاهد آن هستید، یک حادثه استثنائی است که تا به امروز نظیر آن هرگز اتفاق نیفتاده است. این شخص که در میان شماست، با دلسوزی متکی به خرد انسانی خود قیام کرده تا شناخت خویش را از ماهیت خدا به آگاهی هموعان خود برساند.

سپس خدا روی از پیغمبران بر گرفت و به سوی من برگشت و مرا مخاطب قرار داد و گفت :

ما نمی دانیم قدم بعدی تو از بر پا کردن این بساط چیست؟ اما لازم می بینیم که قبل از هر تصمیمی تو را به واقعیت هائی آگاه سازیم. زیرا بدون اطلاع از این واقعیت ها هر قدمی که برداری با شکست مواجه خواهی شد. واقعیت هائی که باید بدانی این است که :

- خدا، خداست و حقیقت دارد. درست است که خدا، آنی نیست که پیامبران تعریف کرده اند، اما آنی هم نیست که حقیقت نداشته باشد. اگر تاکنون کسی پی به واقعیت او نبرده، دلیل واقعیت نداشتن و عدم وجود او نیست.

خود تو، یکبار به گونه ای بسیار معقول خدا را تعریف کرده ای. تعریف تو قسمت عمده حقیقت خدا بوده. اگر توجهی بدان نشد، نه گناه توست، نه گناه کسانی که تعریف تو را قبول نکرده اند. مردم به سختی و با گذشت زمان حقایق را می پذیرند. تعریف تازه تو از خدا نیز چنین سرنوشتی خواهد داشت.

- دیگر اینکه، فکر و اندیشه تو کاملادرست است، خدا هرگز آسمان نشین نبوده است. درست است که پیغمبران بنابه علاقه ای که به خدا داشتند و بیشتر هم برای نشان دادن عظمت و جلال خدای خود، او را آسمان نشین قلمداد کرده اند، اما واقعیت اینست که خدای راستین شما همیشه در زمین و در میان انسان ها بوده است. درست تر اینکه خدا نیز مانند انسان محصول و فراورده زمین است و جز زمین تا به امروز جائی دیگر نبوده است.

در این هنگام علائم تعجب بر چهره پیغمبران نمایان شد. خدا با دیدن تعجب آنها، افزود :

اگر ما را به خدائی قبول دارید، ما خدای انسان هستیم. انسان محصول زمین است و در زمین زندگی می کند و خدای او نیز بایستی در زمین و در میان انسانها باشد.

ما نمی دانیم در کرات دیگر و سایر کهکشان ها چه موجوداتی زندگی می کنند. اگر کراتی باشند که در آنها مانند کره زمین حیات وجود داشته باشد، و اگر موجودات آن کرات نیز مانند انسان صاحب عقل و شعور و خرد باشند، بی شک آنها نیز برای خودشان خدا یا خدایانی دارند که مختص خود آنهاست که قطعاً غیر از خدای موجودات زمینی است. به همین دلیل نیز ما خدای موجودات زمینی هستیم نه کرات دیگر. از اینرو، ما بایستی با مخلوقات خود در یک جا باشیم نه اینکه آنها را در زمین رها کنیم و خود به آسمان برویم. سپس بانگاهی سرشار از مهر، از نو خطاب به من گفت :

- اما تو، تو در میان فرزندان ما، یکی از تنها کسانی هستی که معنای یکتائی خدا، خالق بودن و پدر بودن او را درک کرده ای. تو خوب می دانی که چرا و چطور خدایت یکتا، خالق، ازلی، ابدی، توانا و لم یلد و لم یولد است. خدا با بیان این سخنان، باشادی که تا آن لحظه از او دیده نشده بود، انگشت سبابه خود را به سوی من گرفت گفت :

- یکی از کسانی که پی به واقعیت ما برده و تعریف نسبتاً درستی از ما کرده است، توئی. اینکه می بینیم بعد از گذشت این همه ایام، بالاخره یک نفر پا به حریم شناخت حقیقت گذاشته جای بسی خرسندی است. آفرین بر تو! خدا که با سخنان خود مرا غرق شادی و غرور کرده بود، از نو رو به پیغمبران کرد و گفت :

- قبل از اینکه به جایگاهمان باز گردیم، ناچاریم یک موضوع را به زبان خود به اطلاع شما برسانیم :

- انسان چه خدا بودن ما را باور داشته باشد، چه انکار کند، ما خدائیم. وجود و حقیقت داریم. درست است که به گونه ای که ادیان ما را تعریف کرد اند، نیستیم، اما این بدان معنا نیست، که ما وجود نداشته باشیم.

انسان به یاری خرد خود، می تواند پی به این واقعیت ببرد. با اینحال برای کسانی که درک این واقعیت ساده و آشکار آسان نیست، بزودی فرزند آگاه و هوشیار ما این راز را خواهد گشود.

یگانگی نماد عقل و ایمان

در این هنگام خدا کلام خود را قطع کرد و سکوت نمود. بعد از لحظاتی، سر به سوی آسمان بلند کرد و به نقطه ای چشم دوخت. من هم که با اشتیاق چشم به او دوخته بودم، بی اختیار از او تبعیت کردم و چشمانم را به همان سوئی که او نگاه می کرد برگرداندم.

گوی آتشی را دیدم که از بلندای آسمان به سرعت به سوی زمین و به جانب ما فرود می آمد. با شگفتی مشغول تماشای این گوی آتشین شدم که لحظه به لحظه به ما نزدیک می شد. بعد از دقایقی دیدم که این گوی آتشین گردونه مجلل و زرینی است که دوازده اسب سفید بالدار آنرا به دنبال خود می کشند. بعد از زمان کوتاهی، این گردونه شکوهمند به زمین رسید و من با شگفت زدگی دیدم که شیطان با جلال و جبروت خود در آن جلوس کرده است. اسبها به آرامی گردونه را به زمین نشانده و شیطان باتأنی بپاخواست و از گردونه پائین آمد و با اشتیاق به سوی خدا حرکت کرد.

خدا نیز با چهره شاد و خندان به استقبال او رفت. آن دو، وقتی به هم رسیدند، همانند عاشقان دلباخته ای که پس از هجران بسیار به هم می رسند یکدیگر را ساخت در آغوش گرفتند. همان لحظه غرش مهیبی در فضا پیچید و رعد و برقی عظیم در آسمان ایجاد شد و همزمان با غوغای زمین و آسمان، این دو چهره نمادین عقل و ایمان، در حالیکه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند با مسرت و شادی شروع به رقصیدن و چرخیدن کردند.

تماشای یکی شدن خدا با شیطان و سرور بی حد آن دو، ناخود آگاه مرا به یاد زمانی انداخت که ماجرای آغاز پیدایش حیات جریان داشت. در آن روزگاران نیز که حیات یافتگان به فاصله زمانی کوتاهی حیات خود را از دست می دادند، وقتی یکی از آن یاخته های حیات یافته دست حاجت به سوی عقل دراز کرد و به کمک آن به اندیشیدن پرداخت، دست به ابتکاری زد که حیات همه جانداران دستاورد آن ابتکار است.

این یاخته یا تک سلول، قبل از مُردن به توصیه عقل، خود را تقسیم کرد و «حیات و زندگی» از آن زمان آغاز شد. من آن یاخته یا تک سلول را، یاخته یا

سلول «عاقل» نام نهادم. چراکه برای اولین بار گوهر عقل در پیوند با حیات ظاهر شد. من این یاخته یا سلول نخستین راکه از آمیزش عقل و حیات بوجود آمده بود «خودآ» نامیده ام که باگذر زمان به کلمه «خدا» تبدیل گردیده است.

در این هنگام که شاهد و ناظریکی شدن خدا با شیطان بودم، آن را ه فال نیک گرفتم و امید پیدا کردم که پایان جدائی «ایمان و عقل» یا «خدا و شیطان» همانند آغاز حیات، سرچشمه برکت و سر آغاز دوران جدیدی در روند حیات انسان باشد.

چرخش خدا و شیطان، لحظه به لحظه سرعت می گرفت. سرعتی که غیر قابل تصور بود. در اثر همین سرعت چرخش، دقایقی بعد هر دوی آنها در حالیکه به هم آمیخته بودند، تبدیل به ذرات نوری شدند که در درون هر ذره آن هم خدا وجود داشت و هم شیطان.

این ذرات نور به هم آمیخته شده با همان سرعت نور از جایگاهی که در آن پدید آمده بودند، به یکباره در فضا پراکنده و به یک چشم بهم زدن ناپدید شدند. شگفت آنکه به هنگام پراکنده شدن این ذرات، ذره ای از آن به درون من آمد و در من نشست. در آن لحظه احساس کردم که «من و خدا و شیطان» در هم آمیخته شده ایم. این بینائی نیز در من پیدا شد که این ذرات نور از میان نرفتند، بلکه هر ذره ای از آن به درون یکی از موجودات روی زمین وارد و در آنجا ساکن شده است.

من که ذره ای از این انوار رادر درون خود داشتم، از اینکه با خدای خالق و شیطان عاقل یکی هستم، به شادی و شادمانی افتادم.

اگر چه مدت هاست که من بر این پندار رسیده بودم که من در خدا و خدا در من و شیطان با ماست. اما وقتی با چشمان خود شاهد یکی شدن خدا و شیطان بودم و زمانی که ذرات پراکنده ای که از چرخش آن دو در فضا پراکنده شد و به من هم سهمی رسید، پندارم به یقین تبدیل شد و تنها پرسشی که در ذهنم پیدا شد این بود که آیا قبلا هم خدا و شیطان با من و در من بوده اند یا نه؟ پاسخ پرسش خود را وقتی دریافتم که سخن خدا به یادم آمد، زمانی که گفت: «ماهر گز آسمان نشین نبودیم».

آیا معنی این جمله این نیست که او همیشه جایی بود که اکنون آنجاست!؟

غرق لذت بردن از دریافت پاسخ پرسش خود بودم که طاقت تحمل سنگینی و سهمگینی هنگامه ای که بپا شده بود از دست دادم و از حال رفتم. وقتی به خود آمدم که اطرافم را خالی و خود را تنها دیدم. ... تنهادر غار جزیره بیداری.

دیدار مجدد پیر دانا

در گوشه ای از غار، جایی که در آنجا به خواب رفته بودم چشم گشودم و ماجراهائی که در خواب دیده بودم، بیاد آوردم. هنوز در هیجانات ناشی از این ماجراها بودم که پیر دانا به آرامی وارد غار شد. از مشاهده او خنده ای ناشی از خشنودی بر لبانم نشست و با نگاهی توأم با احترام، ولی پر معنا به او خیره شدم. از دیدار مجدد من ابراز خوشحالی کرد و از اینکه «من و خدا» را «یک جا» و در «یک قالب» می بیند به من تهنیت گفت.

در آن لحظه توجه نکردم که منظورش از اینکه من و خدا را یک جا و در یک قالب می بیند، چیست؟ خواستم ماجرائی را که بر من گذشته بود، برایش تعریف کنم. باتبسم شیرینی گفت :

- نیازی به شرح ماجرا نیست. خود من شاهد همه جریانات بودم. با شنیدن سخن پیر، با تأمل و تعمق بیشتری نگاهم را بر او دوختم. عجیب بود که یک لحظه به نظرم رسید که او هم چهره خدا و هم شیطان را توأم دارد. از سر حیرت و با نا باوری سرم را چند بار به تندی تکان دادم و از نو به او خیره شدم. این بار او را در چهره همان پیر دانا دیدم. در حالیکه می کوشیدم هیجانات درونی خود را ظاهر نسازم، پرسیدم :

با ماجراهای عجیب و غریبی که ناظر آن بودیم، به نظر تو حال چه باید کرد؟

گفت : آنچه را بایستی بشنوی شنیدی، آنچه را بایستی ببینی دیدی و آنچه را بایستی بفهمی فهمیدی. هم اکنون بایستی به نتیجه ای رسیده باشی.

نتیجه ای که حاصل آن می تواند گره گشای مشکلات تو و بسیاری از مردم باشد. مشکلاتی که در اثر بد آموزی ها گریبانگیر مردم شده است.

اگر من به جای تو بودم، نخستین قدمی که بر می داشتم، این بود که دلیل و انگیزه خود را در باره بازگرداندن خدا به زمین به روشنی عنوان و ضرورت آن را به طور شفاف مطرح می کردم و به آگاهی علاقه مندان می رساندم. به گونه ای که مردم بپذیرند که بودن خدا در زمین به مصلحت خدا و انسان است.

به دنبال آن نیز با دلیل و منطق ثابت می کردم که بر عکس گفته های پیشینیان، خدا نه تنها از دسترس انسان ها خارج نبوده، بلکه همیشه در کنار و در میان آنها بوده است. کار بعدی ام نیز این می بود که به مردم بفهمانم که بر خلاف ادعای پیغمبران، خدا دارای آنهمه صفاتی که به او نسبت داده اند، نیست.

فکر می کنم هر انسانی با هر عقیده و ایمانی با هر دین و مذهبی، بعد از آگاهی به این سه مورد، نظر و دیدگاهش نسبت به خدا تغییر پیدا می کند. مهمتر از همه اینکه همه هم خوشحال می شوند که بدانند می شود بدون واسطه هم با خدا ارتباط برقرار کرد.

تو باید سعی کنی حقایقی را که در اثر جستجوهای پیگیر خود، از مفاهیم ایمانی به دست آورده ای، در قالب یک دستگاه فلسفی تنظیم و تدوین کنی و به عنوان آئین زندگی انسانی به بشریت تقدیم نمائی. این قدم و عمل می تواند اساس رسالت تو باشد.

نگاهی ملامت بار به چشمان او انداختم و گفتم :

آنچه می گوئی به زبان ساده است، ولی در عمل با هزار و یک مشکل روبرو خواهد شد؟

گفت : می دانم، اما یادت باشد که تو می خواستی پی به حقیقت ببری تا آنرا بازگو کنی و به گوش همگان برسانی. اکنون که به خواسته خود رسیده ای، چاره ای نداری، جز اینکه به عهد و پیمان خود وفا کنی. بنابراین، چه بهتر که همراه با بازگو کردن حقایق، راهی نیز برای زندگی با «بی خدائی» یا با «خدائی که در زمین و در میان انسان ها باشد، ارائه دهی».

چه بسا راه تو توسط انسان های فهیم تر هموارتر گردد و زندگی معنوی این موجود دو پا از این بیهودگی ها که گریبانش را گرفته است، آزاد گردد.

سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. مشکلاتی را که بر سر این راه بود در نظرم مجسم کردم. از انبوه و سنگینی این مشکلات دلهره ای به وجودم سرازیر شد و با درماندگی گفتم :

- لابد می دانی که گفتن حقیقت به تنهایی کافی نیست. مردم به راحتی هر سخنی را هر چقدر هم راست و درست باشد نمی پذیرند؟ باید راهی پیدا کرد که این سخنان به دل مردم بنشیند تا درست بودنشان را بپذیرند. روزنه ای نشان بده که بشود راحت تر این راه را طی کرد و به مقصد رسید؟

پیر، بی آنکه از صحبت های من تعجب کند، گفت :

- تو اهل مطالعه هستی و از سرگذشت همه آنهائی که به این راهها قدم گذاشته اند، آگاهی و می دانی که هیچیک از آنها به راحتی نتوانسته بودند افکار و اندیشه های خود را به مردم بقبولانند.

تلاش های زرتشت رادر نظر بگیر، گله مندی های او را از تنها بودن و بی اعتنائی مردم که دل به اندرز های او نمی دادند در نظر مجسم کن. موسی رادر نظر بگیر و ماجراهائی را که بر او رفته است بیاد بیاور. سرنوشت عیسی را که جان خود را در راه آرمانش از دست داد به خاطر بیاور.

سیزده سال موعظه های نا موفق محمد در مکه و دهسال جنگ و جدال او را در مدینه پیش چشمان خود مجسم کن. آیا پیام آنها به سادگی مورد قبول مردم واقع شد که تو می خواهی مردم پیام ترا که نه ادعای پیامبری داری و نه مدعی برگزیدگی هستی به سادگی بپذیرند؟

گفتم : آنچه یاد آور شدی همه را می دانم، اما یادت باشد که هریک از این کسانی که نام بردی، در زمان خود امکاناتی داشتند که من هیچ یک از آنها را ندارم. عمر من هم در مرز به پایان رسیدن است، وقت چندان زیادی ندارم که بتوانم این راه طولانی را طی کنم.

پیر با تأثر گفت : مثل اینکه فراموش کرده ای که آئین زرتشت قرنها بعد از او به بار نشست. دین موسی با تمام همت او هزار سال بعد از او در میان یهودیان جاری شد. عیسی وقتی که به صلیب کشیده شد، بیش از دوازده نفر پیرو نداشت و بیش از سیصد سال طول کشید تا مسیحیت توانست به پایمردی گروهی مسیحی استقرار پیدا کند. دین محمد هم توسط امثال ابوبکر و عمر و خلفای دیگر او گسترش پیدا کرد.

اگر پیام راستین تو به گوش خلائق برسد، اگر افراد معدودی صمیمانه آنرا بپذیرند، یقین داشته باش که پیام تو نیز راه خود را پیدا خواهد کرد. در ضمن فراموش نکن! تو پیغمبر نیستی و ادعای پیغمبری نمی کنی و نمی خواهی دین نو بیاوری، بلکه مانند بینشوران مشرق زمین به دنبال نشان دادن آئین زندگی هستی.

لابد می دانی که فقط - ادیان سامی - پیغمبر دارند. آئین زندگی را همیشه بینشوران پایه گذاری می کنند. از اینرو هرآسی به دل راه نده و نگران پذیرش پیام خود نباش. پیام تو هم مانند هر پیام نوئی در طول زمان جایگاه خود را پیدا خواهد کرد و به مرور نیز به دل مردم خواهد نشست. وقتی غرض پیغمبری نباشد، وقتی هدف جوئی نباشد، وقتی پیامی اختصاص به قوم و قبیله و سرزمین خاصی نداشته باشد و بویژه وقتی هدف نجات انسان از سرگردانی های ناشی از برداشتهای عهد و ایام کهن باشد، نیاستی نگران دیرپا زود جا افتادن چنین پیامی بود. تو پیامت را بده و برو. بگذار این پیام نیز سیر طبیعی خود را طی کند. کی و چطور و در کجا بیار خواهد نشست، دیگر ربطی به تو ندارد.

بزرگترین و مهمترین شانس پیام تو اینست که هموطنان تو که امروزه گرفتار امر و نهی های دینی و مذهبی هستند، به دنبال راه گریز از دست شریعتمداران مذهب خود می گردند. آنها می توانند نخستین کسانی باشند که موجب گسترش پیام تو باشند. اگر پیام نیکخواهانه تو به دل آنها بنشیند، اگر تعدادی از آنها به اشاعه آن همت بنمایند، راهی که این پیام باید طی کند، کوتاه خواهد شد.

به یقین تو زنده نخواهی ماند تا شاهد به میوه نشستن این نهالی باشی که غرس می کنی. اما مطمئن باش که این نهال روز و روزگاری به بار خواهد نشست و اندیشه های تو همانند اندیشه های که از مشرق زمین طلوع و به سرتاسر عالم نفوذ و گسترش پیدا کرده، در همه عالم پراکنده خواهد شد.

اگر چه با امیدهایی که پیر می داد، تا اندازه ای از نگرانی هایم کاسته شد، با اینحال گفتم :

- با همه این ها ممکن است روزنه ای جلوی پای من باز کنی تا بتوانم از آن طریق راه خود را آغاز کنم :

گفت : در آغاز دلایل بازگرداندن خدا به زمین، چگونگی آن و ضرورتش را به عنوان «پیش درآمد» یک نظریه فلسفی بنویس و میان دوستداران ایده های نو پخش کن. وقتی که این نظریه مورد بررسی و تجزیه و تحلیل علاقه مندان قرار گرفت و از نظرات آنان آگاه شدی، آنوقت فلسفه «انسان خدائی» یا «آئین زندگی» را تهیه و تنظیم کن و در اختیارشان بگذار.

اگر نظریه و پیشنهادی که عنوان می کنی، منطقی و عقلانی و به مصلحت جامعه بشری باشد، بسیاری از خردمندان برای نشر آن تلاش خواهند کرد و چه بسا کسانی پیدا شوند که آنرا کاملتر و پربارتر سازند.

ایده بازگرداندن خدا به زمین، یکی از نادرترین ایده هائی است که تا به امروز در فلسفه ماورای الطبیعه ابداع شده است. فکر نمیکنم قبل از این کسی به این اندیشه افتاده و کوششی در این زمینه انجام داده باشد.

اگر بتوانی نظریه باز گرداندن خدا به زمین را به شیوه معقول و منطقی تهیه و تنظیم و ارائه نمائی، اگر موفق شوی ده نفر را با این ایده همراه کنی، بی شک قدم بسیار بزرگی برداشته ای و یقین داشته باش که موفق هستی.

من در موفقیت این پیام هیچ شکی ندارم، برعکس یقین دارم که هر انسانی اگر با اندکی تأمل و تعقل به این ایده بیندیشد، آنرا خواهد پسندید. وقتی داستان فرود آمدن خدا به زمین و رفتن او به درون انسانها به آگاهی همگان برسد، بی شک جماعت بسیاری مثل تو وجود خدا را در درون خود احساس خواهند کرد. در آن هنگام تو باید فلسفه وجودی این خدا و چگونگی پیدا شدنش و دلیل خدا بودنش را به تفصیل بشکافی و با بیان ساده شرح بدهی و به دل آنهائی که به بودن خدا در درون خود باور پیدا کرده اند بنشانی. باید بکوشی که هیچ نوع ابهامی در استدلالی که برای بودن خدا در زمین و در وجود انسان ها ارائه می دهی، وجود نداشته باشد.

هنر واقعی، تو به منطق و استدلال هائی بستگی دارد که در فلسفه «انسان خدائی» ارائه خواهی داد.

در این هنگام، پیر دانا گفت : دیرگاه است و تو خسته. هیجانان ماجراهائی که شاهد آن بوده ای بسیار سنگین بود. بخواب تا اندکی بیاسائی. کاری بس مهم، پر مشقت و طولانی در پیش داری.

با شنیدن کلمه خواب، پلک هایم سنگین شد و به لحظه ای خواب مرا در ربود.

من آخرین کلمات پیر، را در میان خواب و بیداری می شنیدم که می گفت:
- بدرود ای دوست کنجکاو و ای همسفر فضول من.

بازگشت

از خوابی که پیر دانا به من توصیه کرده بود، زمانی بیدار شدم که دوست من، مهرداد، سرم را به روی زانوانش نهاده و نوازش می کرد. او با صدای مهربان خود مدام نام مرا صدا می زد و از من می خواست بیدار شوم.
وقتی چشمانم را گشودم، مهرداد بی آنکه بتواند جلوی ریزش اشک خود را بگیرد، با خوشحالی صورتش را به صورتم چسباند و با کلمات بسیار مهر آمیز عمر دو باره مرا تبریک گفت.

او با هیجان ناشی از خوشحالی، شرح داد که چطور به علت یک سفر چند روزه از من غافل مانده بود. در مراجعت از این سفر با اینکه پل اصرار می کرد که استراحت کنم، به علت دلهره ای که در دلم پیدا شده بود، درخواست او را نپذیرفتم و به اتفاق هم به غار آمدیم و تو را بیهوش روی زمین پیدا کردیم.
پل را به دنبال دکتر فرستادم و خود با آشنائی مختصر به امدادهای ابتدائی به تنفس دادن تو مشغول شدم.

می گفت : در این غار دور افتاده، به اندازه همه عمرم، برای بازگرداندن تو به زندگی اشک ریختم. از اینکه در کار تو غفلت ورزیده بودم، خودم را شماتت کردم.
وقتی که آنچه از تمنای درونیم بود به زبان آوردم و تو چشم باز کردی، با دیدن زنده شدن تو، به نظرم آمد که یک بار دیگر آرزوهای از دل بر آمده ام برآورده شد.

بعد از ساعت ها، بی آنکه نیازی به دکتری که همراه پل به غار آمده بود، باشد، با خوردنی و نوشیدنی هائی که مهرداد به اصرار به من می داد، سر حال آمدم.

آنها مرا در تخت روانی از کوه پائین و به خانه مهرداد بردند. چند روزی در خانه او استراحت و با دوست از جان بهتر خود گفتگو ها کردم...

سفری را که با نا امیدی و شک و تردید بسیار آغاز کرده بودم، به این ترتیب به پایان رسید. آن آبادی و آن دوست خوب را ترک کردم، در حالیکه دنیائی از فکر و خیال در سر و انبوهی از نگرانی و تشویش در دل داشتم. آنچه در این دفتر تقدیم شده، ره آورد و ارمغان این سفر بود. **پایان**